۱۱۴۸
بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان کمین
مؤلف
موضوع تألیف
شماره دفتر ۱۵۰۰۴
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
۷۷۱
۲۶۵
بازدید شد
۱۳۸۱

۱۱۴۸

بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان عین
مؤلف
موضوع کتاب
شمارهٔ دفتر ۱۵۰۰۴
مؤسسهٔ ۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

۱ این شکسته چو از هم یار آزرده و ریزد — شود غبار دلم در کنار آزرده و ریزد

چه فسته است فروغ غمت بخاک و جودم — که عضو عضو من از اضطرار آزرده و ریزد

چنان بهستی من هر عارضت گرفته آتش — که ذرّه ذرّهٔ من چون شرار آزرده و ریزد

ز من کناره چه گیری بین عتاب چه داری — که جزو جزو دلم از بین گیرودار آزرده و ریزد

فلک ز ناله چنان یابد انجمان بدرونم — که لخت لخت دل پیکر آزرده و ریزد

دمد دمی بنوا استخوان ز ناله فلاطت — که بند بند من از انتظار آزرده و ریزد

مگر بهنگرهٔ خاک ترس تیغ تو دارد — که پاره پاره تن خاک سار آزرده و ریزد

مرو که گسوت عمرم بباد دامن آخر — گسسته سلسلهٔ پود و تار آزرده و ریزد

ز هر چرخ مرا چو یک شکسته ساعت — غبار گشته تنم بار بار آزرده و ریزد

بخاک اگر برم این شور سینه و طپش دل — چو شمع سوخته بوی مزار آزرده و ریزد

بجا ماند شعر عنصر چو تکیه بیهده کردی — مکن بیکدو شکسته دمی هزار آزرده و ریزد

در آنخانه بیت و غزل هر جمله بمعنی — جز این ز گفتگش روزگار آزرده و ریزد

بمطلع دگر فروز آسمان سخنوری

ز آفتاب از آن ذرّه وار آزرده و ریزد

کسم چو آه دل داغدار آزرده و ریزد — زیاد شد بلی لاله زار آزرده و ریزد

ز زرکش سیاه فغان و ناله و آهم — بدان رسیده ام این نوحصار آزرده و ریزد

بگار عشق مرا الفت دستکار فتنه زان — مباد دست تو ایمن بکار آزرده و ریزد

چه میدهی بچه و راست کین طلسم عناصر — بیکشش ز هم این و بیار آزرده و ریزد

رود چو گرد سبک خیز تو بباد و بزدیم — گر هم که شد چو زمین بر مزار آزرده و ریزد

ز سخت کیر فروشش دلم عتاب بسر افتد — بزنگ قطرهٔ خمر گرفتار آزرده و ریزد

جبار خانه عنبر شمم بود ست سکندر — زیاد فسته کنون بر غبار آزرده و ریزد

بهرم ز گردش سپهر و ستاره غلط و افتد — تنم ز گردش لیل و نهار آزرده و ریزد

مگر که پاسنده آن میرود بدرگه شاهی — که هیچ بایه او جبه بار آزرده و ریزد

ملک گیرد امیر حور آستان شفیع — که سر خدا در برش از دو عالم ارزد و ریزد

شفیع روز شمار آنکه آنش و جان دل و جا را — بیار او زاد بی شمار ارزد و ریزد

شهریار قیصر و خاقان بدرگهش بی سر و افسر — چو بندگان همه از ابلک ارزد و ریزد

محمد عربی احمد بنی که بنامش — ز شوق بوسه پرد کار ارزد و ریزد

رسول حق و محمد مطلق آنکه دو عالم — بر اه او شده پا اختیار ارزد و ریزد

بر اسمان همه از حشمت هوار قدرش — دل ملایکه در انتظار ارزد و ریزد

گرفته دامن پاکش دلم بپنجه فرمان — چه غم که دست جزا کی چار ارزد و ریزد

بیک هدیه شعر داعدار چشم و رنگش — چو بوک له ز باد بهار ارزد و ریزد

بخون طپیدن من مهتاب و شعر ازدم تیغش — بزنگ موج که در رود بار ارزد و ریزد

مرو بپیکر پر باد چشم تره دل او — که از هوا و هوس چون غبار ارزد و ریزد

تمام جان شده خواهم روان بخدمتش — چو از ادب همه جز تزلم ارزد و ریزد

ز هیبت تو مخالف کز کاه میرزد — اگر بود همه کوه وقار ارزد و ریزد

بدوستان تو بهوده دستگار نماید — که دست بیهنر بهوده کار ارزد و ریزد

چنان فتنه ز فرزل ز رشک گرد ادات — که موی خرمن خصمت شمار ارزد و ریزد

تن نحیف که شد استخوان بپار محاف — دل شکسته و جان فگار ارزد و ریزد

اگر بکیخ تو لاف بندگان تو دارد — ملک بستر پی اختیار ارزد و ریزد

چو کم سوی سر خاوران غلام تو بیند — ز رشک آهن ره ز زیر بهار ارزد و ریزد

زمین بهر تو والاتر و چو بندد و بالد — فلک ز قدر تو عالی تبار ارزد و ریزد

چه سازم آه چه گویم دگر که قالب کرم — ز شور شش دل ناسازگار ارزد و ریزد

کنیز دعا که زبان قلم ز کرم خجلت — کنون چو شمع بصد اعتذار ارزد و ریزد

دریغ بهر سیاست همیشه تا که بجاری — کن همگان دم بشکار ارزد و ریزد

بر عدو تو پیکر جسد تو یارب — بخاک افتد غلطد و زار ارزد و ریزد

رسید وقت خوشی و ز چه عرض غایم — که حرف گفت ز لب بر حسار ارزد و ریزد

دهن بزنگ صدف بندم و ز جوش بدوزم — سخن همان چو در سفاهوار ارزد و ریزد

بشور تازه سرایم غزل که مدحیان را — سر شک از مژه چون آب ارزد و ریزد

بیار تو بردیف اختیار مسکم اکنون

چه گویم اینهمه پا اختیار ارزد و ریزد

سر شکم از مژه در پای یار غلطد و ریزد — چنانکه لعل و گهر در نثار غلطد و ریزد

بیا که از تو جدا تا کی بماتم هجران — درون سینه دل سوگوار غلطد و ریزد
فلک چو چشم تو هر گوشه پجوزانه لقای — لب ان بست که در خمار غلطد و ریزد
رود ز دست شبان چو انک آه من امشب — هزار خانه بشهر و دیار غلطد و ریزد
بیاد روح روان تو قطره قطره اشکم — چو دانهای گهر آبدار غلطد و ریزد
چو سقف سوخته از آه من مدار تعجب — اگر بسر فلک بیمدار غلطد و ریزد
بخاک بارج نازدم فلک ز چه پسندی — که زیر پا زرکابت سوار غلطد و ریزد
بود بخواب چو من اگر ز ناله واسم — بخاک اختر شب زنده دار غلطد و ریزد
شود روان بزبان طعنه زود سخندان را — چو سنگریزه ز کوهسار غلطد و ریزد
شنیده ام سخن طاعنی و با چه بگویم — بخون زبان من از دشنه خار غلطد و ریزد
دهنم پر آبله بادا ان نفس که مرا مدح آسا — که از زبان گهر افتخار لرزد و ریزد
بدین عجب چو جوابش دهم که کوهر تحسین — ز سنگ لعل چو هر لگاه غلطد و ریزد
کلام با مزه از خامه بلیغ تراود — بجنت ثمر از نخل حمار غلطد و ریزد
سخن چو خام بود زود بر زبان ز دل — چنانکه میوه نکو بر کنار غلطد و ریزد
بهم مگو ز دهم زبان مردم نادان — بخنده اگر جسم زار غلطد و ریزد

ز چشمه پوشش باران نکته فهم دل من — بدامن از مژه اشکبار غلطد و ریزد
هزار شکر که دل آشنای گوه نباشد — بخاک و خون ز اگر غیر یار غلطد و ریزد
فراغ خاطر و جمعیت دلم شده روزی — جهان بهم همه گیرد و دار غلطد و ریزد
زمین نبوده و بالا چو ریگ شیشه سائی — سپهر چرخ چو خاکم بخار غلطد و ریزد
ز تجنیق فلک سنگ حوادث — بسوی خلق هزاران هزار غلطد و ریزد
واجب خاص چهار من خطر جنابت — که مهره مه بر بش سایه وار غلطد و ریزد
ز شیر ولایت علی گر بر بش — هزار گوهر جان در نثار غلطد و ریزد
بسوی جان چنان شور چشم بستر او شد — که سقف لرزد و افتد منار غلطد و ریزد
بارگاه ثنایش هزار کوهر معنی — ز بر رحمت حق تا بار غلطد و ریزد
سر عدوت بدعوی بلند از ان کردن — به تیغ او شده یکدم چهار غلطد و ریزد
چو دم زند ز دلیری هزار پاره پاره دشمن — بخاک و خون زدم خ الفقار غلطد و ریزد
هزار سر بود دم ازدم شکوه جهان — بپای افتد دلدل سوار غلطد و ریزد
چه دلها دم پویه بادپای صبا را — زند بخاک چو در سر کدار غلطد و ریزد
ز شرم بحر بر ق آب گشته ز بالا — بموج آید و م الاب وار غلطد و ریزد

بیار نام علوی تا در گشش دل و جان را — هزار پاشه نامدار غلطد و ریزد

عدو را هم دمی پیش بماند از تنت باشد — چو پاره گشته سیصد هم زدار غلطد و ریزد

ملک سنه بلعب یار زاران جانش — بهر قدم دل امیدوار غلطد و ریزد

گل توجه تو نبو کند چو قطره شبنم — بود محال از آن نوک خار غلطد و ریزد

تغافل تو نمود اگر خوان بکامش بست — زنخدای سر خضر برگ و بار غلطد و ریزد

کی امتیاز زده سر بیک زحکم رضایت — سر و تنش شده رسوا و خوار غلطد و ریزد

کند بلند بیار دشمنت زخود رائی — برنگ خانه نا استوار غلطد و ریزد

زهول گرز گران تو خصم بار سر خود — بخاک چون شتر بیمهار غلطد و ریزد

چو بر صراط گذارد قدم بخوار و فراری — سر و تن ز تیغ تو بیمار غلطد و ریزد

رود زشوق کج و راست خاصه راه دعاست — بلا سخن از انتظار غلطد و ریزد

کسیکه راست بود با مجال گفتار ره تو — زتیر حادثه در ریگزار غلطد و ریزد

هر آنکه از دغا کج بدو ستان تو تازد

چو کعبتین بطرف قمار غلطد و ریزد

عشق در دل چو بستر اندازد — درد بر درد دیگر اندازد

غم چو بر صدر سینه بنشیند — عیش از خانه بر در اندازد

شوق چون در درون مکان کرد — خانمان خود بر اندازد

سوز چون جای در جگر سازد — فرش هر جا ز اخگر اندازد

چون جنون در دماغ خانه کند — عقل بر آستان سر اندازد

آرزو چون بجان کند منزل — دل سر از فکر در بر اندازد

چشم پوشند ز مردم عالم — تا نظر دل بدلبر اندازد

آنجا پیشه کوشه چشمی — سوی عمدیدگان گر اندازد

از نگاه و کرشمه و غمزه — ناوک و تیر و خنجر اندازد

دیده تا چند بر لب لعلش — خون دل را بساغر اندازد

گریه تا کی در آفتاب آخر — پرده خشم و آذر اندازد

با نیخ تیغ لعل شیرینش — زهر نا کی بشکر اندازد

آه تا کی بصید دل غمزه — باز را بر کبوتر اندازد

زیر پای نگاه مژگانش — چند از ناز نشتر اندازد

دل پریشان شود چو در بر او — باد زلف معنبر اندازد

یار بگذشت و از وفاکاهی — کز کدامین سوی حسرت اندازد

چشم تر در نثار مقدم او — لعل و مرجان و گوهر اندازد

جان ز شوق نظر به پیمانه — رخت بیرون منظر اندازد

دل شود بیقرار در سینه — تا سپندی بمجمر اندازد

دیده خیزد بگرد مجوشی دل — مرز سیماب خوار اندازد

رشک سوزد و کدار حسرت آتش — در نهاد همدر اندازد

شد مکرر فراق و چندین را — بید ماغ و مکدر اندازد

لاعلاجم بنای قافیه را

هجو اسر مکدر اندازد

عشق هر دم بدل دراندازد — کز دواها اثر براندازد

بر فروش اجاب دل وجا زا — هجر بیمار و لاغر اندازد

کشتر دل شدست طوفانی — صبر تا چند لنگر اندازد

کاش یکبار کار بجهر فنا — خویش را چون شناور اندازد

آسمان شد کمان و تیر بلا — بر دل خسته اکثر اندازد

چرخ کج ناوک جفا بر من — راست ماند محور اندازد

این پدر کش بدست اندازی — دختر از خویش مادر اندازد

جنگ هر دم ز کینه جوئی او — با برادر برادر اندازد

چیز بغارتگری دهد فرمان — راهزن بار رهبر اندازد

وه چه گویم چه بر سر مسکین — آسمان ستمگر اندازد

کی مرا میکند ز یار جدا — کید شمس برابر اندازد

کاه از محنتم ز پا فکند — کز زور دم به بستر اندازد

چیز دیدی پشت بخته چون آری — ماده پا بر بستر اندازد

ماه طالع بود چو در عقرب — بار بر امور لاغر اندازد

دل تسلیم کار فرماید — کار خود را بداور اندازد

مشاطه طبع من بروز زمین — پرده از رخ اگر براندازد

بر فراز فلک بجنبش و خروش — عقاب کل شور محشر اندازد

مژده کز شنود کلام مرا — چنگ و طنبور از بر اندازد

مشتری نظم من اگر چندی — بوی او نشنوم چادر اندازد

دعوی فضل مدعی نکند — بر کلام هم نظر کرا ندازد
ای فلانی بگو فلانی را — گوش بر حرف احمقانه مدار
چند بر خود چو عنکبوت تنند — چند بر تن چو جامه باف تنند
چند لاف هنر زنند باطل — خویش را با هنر فرو ندازد
چند سوزد دلاف علم مرا — کاش آتش به دفتر افتد زود
لاف صد علم و در بدر خفتن — بهر یک درم زر انداز
اینت مستجمع الکمالاتی — کاستخوان خورد را بتر انداز
از غباریکه خفته بدل دارد — خاک بر سر بر آسمان انداز
هر که چون خنجر کلام بالقوه — فعل از انصاف مصدر انداز
دعوی صرف و نحو منطق ملا — از دل بحث کستر انداز
لاف همچو معانی را — از کلام و بیان برانداز
ادعای ریاضی و هیئت — بحث بیت از سر انداز
چون کمالات و همی خفته — با کلام برابر انداز
من چه باشم ز خفته افلاطون را — چونکه مرد قدر کمتر انداز

من کیم کیستم هوا بر او — بوعلی بار نرخ بر انداز
فضل را فضله بحث کم سازد — شور بیهوده از سر انداز
خصم نامرد بعد ازین باید — بر سر خویش مجمر انداز
ورنه از روی شرم چادر را — بر رخ زشت منکر انداز
چشم بر بخت و تکیه بر او — یک تکین قلندر انداز
خنجر لاف و دعوی او را — یا عصا کوب و بر انداز
آن عصا و اساس مردان — که بیک حمله خنجر انداز
آونه هر دو بلا خود را — بهر دین همبر انداز
آفت دین هم بود درش دارا — از سر خویش افسر انداز
کز نعلین او فتان بند — تاج از سر سکندر انداز
کز غلام غلام او نظری — جانب شاه خاور انداز
یار کوبان و دست افشانان — بر کف پای او سر انداز
سر بخاک نیاز بر در او — خان و خاقان و قیصر انداز
از ادب در حریم او زاید — صد قدم سایه پستر انداز

نسبت آسمان رفعت او — عرش را پایه برتر اندازد

چرخ را مهره دغاباز ی — حکم باکش بشدر اندازد

گر نگردد موافق همکش — رخنه در چرخ واخترانداز د

گر قضا پی رضای او باشد — میتواند خلل در اندازد

پی تمایش اجل خطیبان را — سرنگون زیر منبر اندازد

تشنه هرکس بشوق او میرد — راه بر حوض کوثر اندازد

آتش قهر او اگر شرری — در دل سخت کافر اندازد

بر سر تربت اندر تربت را — سنگ برق بشکر اندازد

منصب آفتاب میگیرد — پرتوی گر بشپر اندازد

ذره از فیض زار روشن او — طرح صد مهر انور اندازد

وقت تکرار نام او بدهن — ذوق قند مکرر اندازد

گر غضنفر شود عدو از با — اسد الله صفدر اندازد

چون کشد تیغ حیدر کرار — تا سر از حرص کافر اندازد

خرق عادت نگر بهر خرپی — رخنه بر رخنه دیگر اندازد

چون بمیدان رسد بیک حمله — صد هزیمت بلشکر اندازد

گر بیک دل بکار زار نهند — بر زمین صد دلاور اندازد

از سر کردنان بایماء — سر بسر خود و مغفر اندازد

هردم از رخنه تیغ فرق عدو — همچو برج هپیکر اندازد

هیبت قهر الفت راو هردم — لرزه در هفت کشور اندازد

پشته بر پشته کشته در کشته — زیر پای لشکر اندازد

شهسوار یکه روبه از هدش — زین بپشت غضنفر اندازد

مرکب او گر سنگ جولانش — خاک در چشم مرمر اندازد

گر نه خورشید سرعت چرا — راه در چرخ اخضر اندازد

در نخستین قدم که بردارد — سایه بر عرش اکبر اندازد

بس بلند است شان مدحت او — طایر فکر را پر اندازد

رحمت عام او نظر یکسان — بر گدا و توانگر اندازد

یک نظر چشم دارم از رحمت — بر سر زار مضطر اندازد

تا نزول پی نیازی جهان — خواهش این و آن بر اندازد

رفتیم ازین دیار و رفتیم — امّا نه باختیار رفتیم
بردند بعند فریب ما را — با حسرتِ پای‌فشار رفتیم
با جانِ حزین روانه کشتیم — با دیدهٔ اشکبار رفتیم
با ناله آتشین گذشتیم — با سینهٔ پرشرار رفتیم
با خونِ جگر سفر نمودیم — با گریهٔ زار و زار رفتیم
با آه مسافرت گزیدیم — با سوزِ دلِ فگار رفتیم
با اشک شدیم دشت پیما — با چشمِ ترازکنار رفتیم
با دردِ فراق یار بستیم — با برگِ هزار بار رفتیم
با هجر قرارِ خویش دادیم — با خاطرِ بیقرار رفتیم
با توشه ز دیم کوسِ رحلت — غمدیده و سوگوار رفتیم
با پای برهنه ره نوردیم — در پیش هزار خار رفتیم
با خود ننهادیم هیچ توشه — از خانه بر هلگذار رفتیم
با کرد کدورت یتیمی — چیزی که هرش ناگوار رفتیم
با محنت و درد و رنج غربت — همدم و غمگسار رفتیم

با خویش ز بیکه جنگ داریم — بیش از همه چه کار رفتیم
آغشته بخاک و خون سراپا — چون مردم کارزار رفتیم
شاید که کنند یاد ما را — زین شهر بیاد گار رفتیم

ماننده لبان شوق از خویش
زین مطلع آبدار رفتیم

کز خانهٔ غمگسار رفتیم — کز لب جو بیار رفتیم
دل آب همیچ جا نخورده — هر گوشه و هر کنار رفتیم
کز سوی یمن گذر نمودیم — کا بر طرفِ یار رفتیم
خاطر نگشود و وا نشد دل — دلتنگ شدیم و زار رفتیم
گریان ره بیکس گرفتیم — ترکنده چو آبشار رفتیم
این راه بزلف یار ماند — دیدیم بهر کنار رفتیم
فرسوده قدم دراز آن — از سینه زوان چو مار رفتیم
القصه گذشت آنچه گفتیم — اکنون که ازین دیار رفتیم
هر گشته اگر همیشه هیچ بادیم — کز لیلی و کز نهار رفتیم

مجنون روش از برای لیلی — در دشت باضطرار رفتیم
فرهاد صفت ز بهر شیرین — بیتاب بکوهسار رفتیم
این سنگدلان ز بیش سنگ اند — کو ئی که بسنگسار رفتیم
با دست و دلی ز کار رفته — در هر قدمی ز کار رفتیم
رفتیم ز کار و اهل عالم — دانند برای کار رفتیم
رفتیم ز روزگار و مردم — گویند بروزگار رفتیم
از قوت او ز پا فتادیم — هر چند هم سایه دار رفتیم
از زلف دراز دست دلدار — چون شانه بتار و مار رفتیم
از چشم سیاه مست آهو — از خط چو شراب خوار رفتیم
زان ناوک جان شکار غمزه — مجروح تر از شکار رفتیم
تا آن مژه پنجه در دل افشرد — از دست بیک فشار رفتیم
از ابروی چون کمان جانان — از قبضهٔ اختیار رفتیم
از لعل لبش بمستر و جوش — چون باده خوشگوار رفتیم
از بسکه ز درد ناله کردیم — برباد تر از غبار رفتیم

چون جنگ ز کوشمال محنت — پر شور بتار تار رفتیم
کو بار جفای او کشیدیم — صد شکر که بردبار رفتیم
چون از بر او جدا فتادیم — از عزت و اعتبار رفتیم
با دشمن جان خویش بودیم — کز خدمت او سندار رفتیم
از درد بباد یار ناله — دور از در او سوار رفتیم

در دا که مکین چرا نمردیم
چون زنده ز کوی یار رفتیم
کشتیم ز مطلع دگر مست
از دست چو باده خوار رفتیم

از بزم تو پر خمار رفتیم — بیهوش چو میگسار رفتیم
از پیش تو مست باز گشتیم — هر چند هم بوشیار رفتیم
افسوس هزار بار افسوس — کز کوی تو کلعذار رفتیم
در رفتن ما چه حیله سازی — عذری بمیان میار رفتیم
فارغ بنشین مکن بهانه — ما را تو بما گذار رفتیم

هرچند هر رویدل نزدیم — از روی تو هر سار در رفتیم
رفتیم وله بهر والفت — پاینده او پاید از در رفتیم
رفتیم بظاهر و بباطن — حاشا که ز رای نگار در رفتیم
جان و دل ما نهان برست — هرچند هر آشکار در رفتیم
خوشنود بمان که جرم ما نیست — کز خواهش کردگار در رفتیم
زنهار مدان که بیوفائیم — کز یار وفا شعار در رفتیم
آزرده مشو بعهد و پیمان — چون عهد محکم و استوار در رفتیم
رفتن ز پی روز مصلحت بود — ناچار به تنگ و عار در رفتیم
با سوز و گداز یک زمانه — چون شمع سر فراز در رفتیم
دیدار نمود نصیب بیمایت — با محنت انتظار در رفتیم
ناچیده گلی ز گلشن تو — افسوس بخار خار در رفتیم
نادیده بهار و باغ خرمت — صد حیف که در بهار در رفتیم
ناکرده بلاد ات نگاهی — با سینه داغدار در رفتیم
نشنیده نوای بلبل ما — با ناله صد هزار در رفتیم

بی برگ و نوا بدست خزان — از باغ تو چون چنار در رفتیم
با ناله و فر یاد زار جانب — چون سیل بباغسار در رفتیم
کردیم هزار عذر و آخر — آزرده و دل نگار در رفتیم
یکدیله نرفت پیش افسوس — ناچار بچار یار در رفتیم
آنجا که چار رکن دینند — در خدمت هر چهار در رفتیم
اما چو بچار مین رسیدیم — در پیش بانگسار در رفتیم
بوسیده زمین بارگاهش — بر چرخ با فتخار در رفتیم
افکنده سر از خجالت انجا — هر گام بزینهار در رفتیم
بخشند مگر گناه ما را — شرمنده باعتذار در رفتیم
مشتاق جناب بوترابیم — در مانده و خاکسار در رفتیم
هستیم غلام شاه مردان — جان کرده براو نثار در رفتیم
از خاکنشین درِ او — بر مسند اقتدار در رفتیم
بر درگه او زر اه داری — با چشم گهر نثار در رفتیم
ناعرض کنیم حال خود را — با جان امیدوار در رفتیم

برکرده قدم براه نوقت — الصاحب الطاف ازرفتیم
در خیل سگان آستانت — کشتیم عزیز و خوار رفتیم
دور از درِ حق مدار ما را — از عالم بیمدار رفتیم
پاشه بخشیم جرم عصیان — شرمنده و شرمسار رفتیم
داریم شفاعت از تو امید
چندانکه کنی بکار رفتیم

آنمنزل و جان کرا یگان باشد — دل و جانِ بلاکشان باشد
دل رود در هوای جان برباد — جان بدنبالِ دلِ روان باشد
نه ازو در درون اثر ماند — نه ازین در میان نشان باشد
تا بجائیکه زیستن یکدم — پیشِ شان عمر جاودان باشد
بودِ ایشان شود همه نابود — هستِ شان جمله کی زیان باشد
چیست اینها بکوش جان بشنو — شورش عشقِ جانستان باشد
جانِ من چیست عشق میدانی — دشمنِ جانِ ناتوان باشد
الامان الامان زعشق که او — هست خصمیکه پی امان باشد

بلبل طبع من غزلخوان شد
از غم عشق در فغان باشد

عشقبازی بلای جان باشد — عشق با مرگ توامان باشد
کر همین است عشق درد او از — مردن و زیستن همان باشد
درچنین است دردِ بیدرمان — مرگ مشکل نه آنچنان باشد
دل زفکر جهان گذشت و هنوز — یار در فکرِ امتحان باشد
دل که شد نیم سیر از کشش — چند در خاک و خون طپان باشد
منکه در چشم او سبک باشم — خاطرش چیست زمن گران باشد
چون به بیگانه انس میگیرد — یار کز خویش هم رمان باشد
صلح کردند مومن و کافر — او همان خصمِ من بجان باشد
کر مجوسیست آب و آتش را — یار دشمن بمن همان باشد
باد را کلخیر ز خاک نماند — با منش کینه همچنان باشد
من بدل از کدار خود دارم — شمع را آنچه بر زبان باشد
شد یقین مرگ عمر عمران را — از یقین تو کی گمان باشد

حرمت میهمان بود لازم — برعزیز یگه میزبان باشد
میزدم از جهان مدارا کن — یکدودم بنده میهمان باشد
وکم از درد دل خلاص دهد — چیزطبیبرا مهربان باشد
شد تباهی زاشک رنورق دل — همچنان آه بادبان باشد
شورشیرینی کلام مکن — از مکان تا بلا مکان باشد
بازبان بریده گویا شد — کلک من سحر ترجمان باشد
فکر من پا چو در رکاب نهد — باره و مهر هم عنان باشد
به که در حضور من نزند — حضم اگر عیسی زمان باشد
نفس من کجا کجا دم او — آن بود شعله این دخان باشد
آن دهد نور جان بمرده دلان — وین دل و دیده را زبان باشد
اگس پا برد بمغز سخن — من چو مغز او چو استخوان باشد
ای دریغا که نیست در نظرم — نکته سنجی که قدردان باشد
تا بسنجد بجای خود سخنم — گوچه میکوبم و چسان باشد
مبحث گفتگو زاهل زبان — ماورای درک کسان باشد

کامل نکته سنج غیر حزین — بعد از او در چنین زمان باشد
هم بجای یکین کسی نرسد — هرچه گوئیم جای آن باشد
غیر ازین یکدو خرده معنی — که سخن پای تخت خان باشد
دیگر اچه زهره در برمن — کو چنین گوید و چنان باشد
خنده خواهد برین خویش زدن — خود چه او شاخ زعفران باشد
کور دوچوگان گرفته ام اینک — مرد میدان اگر فلان باشد
آید و هم نبرد من کرده — چند همچون زمان نهان باشد
لطف صحبت زخام کو برود — کو زکاشان و طالقان باشد
پخته کو گر زاهل هند بود — رونق جمع شمع سان باشد
مولد من اگرچه هند بود — از نظر اصل خاندان باشد
چند سال عوارض دیگر — تیز هر چند در میان باشد
آن نه فخر است و این نه عار ولی — ذکر تقریب این میان باشد
نامسلمانم ار مرا هرگز — فخر و عار زاین و آن باشد
روشنست اینکه هر که آزاد است — یا گرفتار دودمان باشد

مسئله‌ام عجب بسی پای‌دین — آنکه آزاد از جهان باشد

من که باشم فقیر گوشه‌نشین — آنکه پابند نام و نان باشد

نی‌نوا از کسی توقع سود — نی کسی را ز من زیان باشد

پس چرا خاطر شکیب‌فزان — از چو من بیدلی گران باشد

هدف طعن چشم شوم گرا — خانه تیر و کمان کمان باشد

افکنم تا ویکی ز رشته زبان — که قضا در پیش روان باشد

هر کرا علم همت پاکی نیست — هر کجا موطن و مکان باشد

حرص تشییع درست کردکسی — که کم از صاحب زبان باشد

مجمر تقلید و حشو اگر شد — از فصیحان خوش بیان باشد

چونکه دریافت حسن و قبح سخن — به ز هنر او ز شاعران باشد

کر شناسد و کر خوانیت را — کرد معلوم نکته‌دان باشد

غایتش اینکه پیش اهل حسد — اعتبارش نه آنچنان باشد

دانکه هر چند خسرو معنی است — از فلان جا بود فلان باشد

جوهر طبع و قابلیت را — همت تاثیر ورنه آن باشد

کور را چشم کی کند روشن — تو بیا کز اصفهان باشد

عقد مروارید را چو کم سازد — آسمان کم ز ریسمان باشد

در میان با بهد چو رشک و حسد — عدل و انصاف کی کران باشد

قاف تا قاف گشته‌ام صعلوک — نیست عنقا و پرنیان باشد

آتش افتد بخلق چشم کوم — آنچه در دل ز هیکلان باشد

ای در یغا هر نیست بادائی — که نه در زیر آسمان باشد

تا نشیم بکام دل نفسی — فارغ از هر چه در جهان باشد

میروم سوی درگهی که کجا — آسمان جای آستان باشد

آستانی ز آسمان باشد

آسمان ضد یکان باشد

گویمت آنکه ذا یکان که بود — حضرت صاحب الزمان باشد

بعز آن مهدی طریق هدا — که بحق هادی جهان باشد

خاتم اولیای ختم رسل — نایب بیت مستعان باشد

نسبت او بسایر ابرار — همچو یوسف بکاروان باشد

تا قیامت بذات او قایم — هست زین پس بهم زمان باشد

حکم بایکش که تا ابد جاریست — معنی امر کُن فکان باشد

قایم آل با کمال نبی — تا قیام قیامت آن باشد

هر که مقابل او شود که عدو — گرچه رستم بود خیان باشد

روز هیجا چو خصم شیر فلک — عزم او را بزیر ران باشد

گوی و چوگان زور بازوی او — از زمین و زآسمان باشد

بر در او سکندر و دارا — کمترین بلدزمان باشد

کز در اهش بروی هر که گشت — شمع این تیره خاکدان باشد

گرچه پنهان بود چو ذات خدا — چون صفات خدا عیان باشد

در هوای زیارت در او — مرغ دل عرش آشیان باشد

هر جا نست یاد او مارا — مرگ گرگ و انیس شبان باشد

زین سپس بیم او یکدم — بتر از مرگ ناگهان باشد

جان سپردن بشوق دیدارش — بهتر از عمر جاودان باشد

غایب از عالم و تصرف او — همچو جان در بدن نهان باشد

در خطابست دل باو هر چند — از ادب مهر بر دهان باشد

ای امام جهان عیان و نهان — کائنات از تو کامران باشد

حفظ تو کافر و مسلمان را — در همه حال پاسبان باشد

در حق هر که لطف فرمائی — زنده چون خضر جاودان باشد

بیکنگه کز قرین قهر شوی — عمر را با اجل قران باشد

چون مدد میکنی ضعیفان را — پیر صد ساله نوجوان باشد

در نیابد حمایت تو جوان — کمتر از پیر ناتوان باشد

با دل انس و جان خیال ترا — الفت روح و انس و جان باشد

دست راد تو در کف حاتم — بحر عمان و نا دران باشد

فکر بام رفعت ترا — کز زوال فلک بزمان باشد

پیش ایوان رفعت تو فلک — کی بمقدار ریسمان باشد

عاکفان در جلال ترا — اطلس چرخ طیلسان باشد

غنچه خسپان خاک راه ترا — خار و خاشاک پرنیان باشد

در یکی وصف تو دیران را — داستان بعد داستان باشد

در سرای خیال مقدم تو — چشم مردم کهرشان باشد
در عشت چند دیده و جگرم — عبرت بحر و رشک کان باشد
ای کرم کز فیض انعامت — روزی خلق را ضمان باشد
خوان افضال در عشم تو چند خوریم — رطل غالگان غذای جان باشد
مدح تو بهتر است بعیر که شها — در حور هر لب و دهان باشد
یا خوانست در بن ناخن — یا مرا خامه در بنان باشد
بر دعا عشم بعد ازین سازم — که همین از ادب نشان باشد
هر کرامت اتفاق بود — تا ابد زنده شادمان باشد
وانکه دارد بدل نفاق ترا — سر برافتد سنان باشد
از پی نام این منظوم — جوانستم مخصر الامان باشد
فکر چون کردم از سر دانش — سال تاریخ هم همان باشد

شایگان گر همه یکدو فاضی شد
بهتر از کج نهادگان باشد

پس بنزدیک خداوندی هنر — شنیدنیست یکی حال بنده احقر

چو رفت بمنزل چهارم قدم ساو عمر — گذر بخاطر عشکر کرد شوق سیر و سفر
گذشته بود زهنگام حجرت خوبی — هزار و یکصد و هشتاد با حساب دگر
روان زخانه شدم تا کهان بعض آباد — وزان فتاد مرا جانب کجی چه گذر
پس از زیارت درگاه سید اشرف — کشید دل بهان شهر هم از نفاد قدر
خیال خانه بدل داشتم کماه صیام — فریب آمده بود و رسیده بود بسر
خجسته عزیز خود تخلص من — که بود یار خردمند و صاحب هنر
گرفت از عمر و ماه شد و اقامت — کن دوست و بخدمت نشست و بست کمر
سه هفته ماه صیام فراغ خاطر بود — که عمر نمود ضیافت نشاط تا بسحر
خطور کرد بخاطر او اخر رمضان — که معتکف شدن خانه خدا بهتر
بمسجد یکه در و سیر الوفا است — دل رسیده برونم کشید و خانه مغر
رسید عید سعید گذشت و بود دل من — که سوی خانه روم بعد یکدو روز دگر
باین اراده فتادم بفکر ما یحتاج — که نیست فارغ ازان هیچکس بنوع البشر
خواست دل که کند حال خویشتن کرم — بحضرت جهان پرور کرم گستر
گذشت دهم سکین بصوب سیکه گذشت — رسیدیکه نه عشر سوم دران کشور

شهیکه کرد جلوات جمالش درخشان — بشرق و مغرب بود زآفتاب روشنتر

بسان ذره بر آفتاب تابان باد — به پیش جاه و جلالش نزد که قیصر

جهان و اهل جهان در تصرفش بنهاد — کسیکه نیست مطیعش نبود بهادر

غرضکه همره شاه آمد از الله آباد — بمحض شوق ملاقات من شنیده خبر

وجیه الدین و دبیر خان مستر آیین — بر من تخلص و یار عزیز و جان پرور

سراغ من بجهد پرسان کردو آخر یافت — نشان بنده کرد العباد ذیروزبر

کشند رنج ز من رسد و کلفت و شنید — حدیث شوق خود با سنج فراگیر

چو کلفت کلفت که هستم صدیق و یار قدیم — بصدق دیار من کنم نظر ازین بگذر

چو کلفت کلفت کز اصحاب بنما بهات — زدور چرخ شدم روکردش اختر

قدم ز گوشه برون نه ز راه شاه زنان — شنیده ذکر تو از راجه رام تا ته اکبر

چه راجه انکه مخاطب بمرزا راجه — بود ز حد مت نیاکان همایون فر

من این شنیدم از من شنو کز ان چه شنید — شنید اینکه نیم لایق ازنرم بگذر

معاف دار من جانفگار دل خسته — که میخورم ز غم قوم خویش خون جگر

اگرچه چیز من و تو بنده خدا هستند — بجز خدا نه دارند هیچکس بسر

روم بخانه که بخشم تسلی ایشان را — بعفتاب رازق هیچون مخالق داور

شنید و گفت همین یکدو ساعته لطف من — باین قلیل نیرزد رسوخ بنده مگر

جواب گفتم و رفتم که لاف و پرین — زیاده خواهد ازین بیش کو دماغ سفر

جواب داد مرا خوب بعد ازین من هم — نگاره باز گذشتم چه شاه و چه لشکر

نخست نوشتم چه میشود ببینم — همین خیال و همین قصد و مطلب اکبر

مرخص از بر من گفتگو رخصت رفتم — جز این نکرد بخاطر خطور هیچ خطر

کز از برای من خانمان خراب مباد — شود خلاف کی خیزد خراب دیگر

خوشش گشتم و با خویش در تعجب بودم — چه شود بحث اگر سر زند بوقت ضرر

همان به است که چندی بخاطر او — روان شوم کنم از دل خیال خانه بدر

پس از رسیدن آنجا بحکمت عملی — شوم مرخص و کردم بخانه راه سپر

با نحال خان داد من جواب کز ان — نه اختیار بفهم نه حضر

جز این شنید روان شد بوعده فردا — که باز آیم و گویم ترا بشرط اثر

شد او مرخص و من گفتگو بدل کردم — شد عجب بجز احتراز و غیر حذر

رسید روز دگر خان و کرد درد دل — همان شنید و همان گفت و دید من بمضطر

برای اینکه از آن شهر روز آینده — زکوچ بکاشه عصر کرم بود خبر
چو دید کز فت و شنید یکه داشتم با قیت — دهرف سب زبان داد و کشود دگر
زخشم کرد اندیشه بردم همراه — که یکزیدم بیش و نمود قطع نظر
نشد و از سر سعو و تلاش خود بر حالت — که تا برد چو من گوشه کیر عسر بسر
ز سب بود پریشان شود دل جمعی — چنانکه مشتری اوراق کرد از مصر
چو امیر معائنه کردم ز خواش رفتم — که کار نیک و بد چند بیند اثر
بسک بر فق و مدارا در آمدم گفتم — مرا مخالف رای صواب جهد شمر
بپاس خاطر عاطر روانه خواهم شد — بشرط آنکه بود بعد رفتن شکر
جواب داد قبولست لیک میترسم — که بعد ازین نشود خاطرت عذر آور
ز راه صدق بعهد موکدش گفتم — به بی نیازی پروردگار حی و بشر
بجای غلامان شاه هر سرا — یا آورد بی جان سلاقه کوثر
بعصمتی که خدا داده است زهرا را — مان موسبط و جگر گوشگان پیغمبر
برهروان طریقت علیهم الرضوان — که هر یکی بره دین حق بود رهبر
بعالمان و فقیهان اجتهاد شعای — بشاعران و سخنسنجروران دانشور

بجوش صبر بر ملک سخنسنجی طراز کنین — که یابسخنسنج شود کسی چو او زبان آور
بحسن سعی و رزیهای کلام رنگین — که حسن ظن نبود شرط در حق من احقر
برغبت تر بود سوی نظم راغب تر — چنانکه شتر کز مرغوب او بود اکثر
بجوشخیالی در نکته بین کردن — هزار کونه خیالت در دلش مضمر
بذهن خوب فرو زاید همه کز من — هر انچه مشتری خوب بیکند باور
بپاک طینت و پاکیزه کوهر غیرت — که هست آل رسول و بمذهب جعفر
بخلق فاطمی مزاج خاندان نبی — که باد لطف نبی در حاش یاور
بگفتکوی خوش عاشقانه ساکن — که باد شاه عاشق غایت دادور
بنکته سنجی و خوشکوئی قرین کمال — کند نثار عاجان خوش حق پیغمبر
بفکر تازه و شور تر بقا کوشد — دل و دماغ قرین و بعید تازه و تر
بشور طبع و انکیزی کلام و محکم — که نظام مباد از رتبه ابتر
بهوشمندی و دوراندیشی در سخن سازی — که حق همیشه نگهدار او زشر و شر
بترکتازی شدید خانه و اله — که باد خسرو ملک کلام چون پیغمبر
بجوش طبع و خروش طبیعی تابع — که هست تابع و پیغمبر باد جوکین در

بآن اوا بل شوق سخن کسوا ست کداز — زکوه دل و سوزدم و کداز جگر
بدلنشین ورنکینه کلام جلیس — که ست در طلب علم و جستجو بسفر
بطبع پاک محمد تقی عفا الله — که باد حشر با آل رسول در محشر
بشعر گفتن و تحسین سخندان عالیش — که عیش عمر جوانی ندیده کرد بسفر
بآبدار ی گفتار مفلس مسکین — که شعر خویش شمارد به از در و گوهر
بشعر هندی حیران که طوطی طبعش — بعار سرزنی ملک می خورد شکر
بطبع زاد مطیع و اطاعتش طبعی — که ساخت جان ادب را بزینت و زیور
بفیض گیر فایض ز مبدأ فیاض — که هر چه فیض رسانست میکند از بر
بعشق شعر خلیق و سخن سرای لبو — که میزند سخن راست چون خط مسطر
بخوش صفیر بسمل که مرغ معنی او — زبال خامه کند بال واز سخن شهپر
بانس طبع انیس و کلام مانوسش — که باد روح انیسش در سخن یاور
بیار گاه سخنور آنها که بعقد سخنش — بشعر راهنما کرده گشته اند سهم
بحسن ظن و دل پاک جمله امیر یاران — که کرده اند براه سخن مرا رهبر
که همچو نه نیارم تخواهم بهانه آورد — ع الصباح روان میشوم پس لشکر

جوابش شنیدم ز من خواست رخصت و ز جا — روان یار کاخر نشست و کرد سفر
بهر طریق دمم صبح روز آینده — شدم روانه ز سکنم بسوی راهگذر
ز صد هفته رسیدم بمنزل مقصود — شبی پس از دو مه و نیم اندر آن منزل
عوارض جهانش نمیتوان کردن — چه سود عرض نمودن سکوت ازان بهتر
دعا خیر بود شرط اختتام کلام — بگو بخانه ولیکن بعد ازین نمایم سر
بکام شاه و بدلخواه خان یار باب — مدام چرخ فلک باد و گردشش خسته

همین عجب ایندوستان که مذکورند
برار باد و نشیند خوش بهر کیر

دروش در انجمن مرده دل چند مرا — معجز بود بکس کوش کی جان دارد
اتفاقاً سخن از شعر در آمد میان — خواندم ابیقطع خوبش آن دارد
رو بهر در مکن انجا که برا فراز نشین — گر چه تنگست مکان نیز مکانی دارد
گفت شعر بر جوانک ما میخوانی — خوان بهر تنگ که معصوم جهانی دارد
بعض از وضع ولیکن گر چه تر اعار بود — پشت کس بر در دشمن کی کمانی دارد
دیگر گفت که مزاش حسن کوش ازو — یقین کردم و تا نیز گمانی دارد

بهتر از خویش مکن گرچه بتنگیست مرد — مرد در خفه زبر او که مکانی دارد

آنذر کز کف من نیک شنیدم نم مکن — بهتر از نشئه بود بیش مکانی دارد

دیگر آنکف که مسموع مرا نیک بود — مهتر خوبتر از این و آنی دارد

بهتر آوار یکیست گرچه بود نیک و دلا — با ملکین نیز نشین زانکه مکانی دارد

قصه کوته چو سخن گشت دراز بهتر بود — خوشکوت این همه دیدم زبانی دارد

گفتم ای مدعیان چیست بگویید بار — چیست شنیدید چه حالی و چه شانی دارد

اهل صبا بود یا کبود خانه نشین — نوکری پیشه بود یا که دکانی دارد

باز گوئید مرا چون و چه دارد صورت — خوب یا زشت میانه و دو آنی دارد

حاضر کف هم هر نیک شناسم آری — شهر میکوید و در شهر زبانی دارد

دیگر آنکف غلط زاید و چه فانوسیست — نیست شایع که زبانی و بیانی دارد

آنذر آنکف کجا زاید و چه جوفانوسی — نوجوانیست سه تازه جوانی دارد

وین دگر کف بروبش مر انجوف مگو — مرد پیر است که او نیز نشانی دارد

دیگر آنکف که پیر بود نیست حریص — هست درویش صفت مرد و توانی دارد

آنذر آنکف بنیدیر تو که دنیا دارست — روز و شب فکر و غم آینده و نانی دارد

وین دگر کف بهر نحو چرا بخت کنیم — فاضلیست که سنا کرد جهانی دارد

آن یکی کف چه فاضل که بعوام محض — وانذر آنکف چه شد طبع روانی دارد

دیگر آنکف مناشر بنود حرف ترا — تاجریست جزو و کتانی دارد

آنذر آنکف مخوان بهر خدایش تاجر — هست بلاو نماز و اذانی دارد

آن یکی کف چه کفیست تو سپاهیست بین — اسپ و تیغ و سپر و تیر و کمانی دارد

وانذر آنکف بسیاهیچ که سفاک بود — تشنه خون ز نیز و زبانی دارد

طرفه تر اینکه یکی کف پر زور کسست — عقاب کردست یکی مرد و فغانی دارد

از چه گفتید شما اینکه شنیدیم از او — دوش بیمار کچینی و چنانی دارد

بنده چون زنده چنین حرف شنیدم گفتم — اینچه حالست عجب لطف نهانی دارد

در جهان آنکه مدیر و دنا اصلش دانند — هر یکی بهر چه حرفی بگمانی دارد

چونکه او را ف شناسند چه اصلش دانند — کور کی یافت هنر چیست نشانی دارد

مردم عصر چنینند همان به که کسی — تمنی بعجب بنده هدیه تادان و جانی دارد

بنده یک نکته که بهر عجب شان کردیم — زنده باد که شنیدم هر قرانی دارد

باید آنرا که در بنیه خرد شعور بود — یاد هر چند سر اهنر دانی دارد

یار ما سرکش و دور از تو نظر بر خیزد
از سر ما همه تا آب تو از دارد

رفت از چشم تر تو فتر ... از خاطر و از نظر نرفتی
رفت و نشسته ... مقابل ... زانکه نه هر خط مکر نرفتی
رفت و همان بجای خویش ... لیک ز دل بدر نرفتی
رفت و ز دیده ... تصور ... ای رو شنی بصر نرفتی
رفت و ز بسکه در خیالی ... دائم با تو در سفر نرفتی
رفت و بناز و عشوه رفتی ... حب الطلب پدر نرفتی
رفت و ز نفسه ... هرگز ... از یاد من ای پسر نرفتی
رفت و وداع چیز نکردی ... آزرده ز من اگر نرفتی
رفت و بزاریم چو فیضی ... چیز کرده مرا خبر نرفتی

رفت و مرا خبر نکردی
بر یکسیم نظر نکردی

ای شمع طراز من کجائی ... آتش زن انجمن کجائی

از سوز و گداز من نه پرسی ... آه ای عرب سیاه کجائی
از درد دلم خبر نداری ... ای دلبر دلشکن کجائی
بیگانه منش بسر نبردیم ... ای چشم و چراغ من کجائی
از سوز درون من خبر گیر ... ای آتش شعله زن کجائی
از بنده بعشوه دل ربودی ... ای صاحب مکر و فن کجائی
من هیچ دگر سخن نگویم ... ای همدم و همسخن کجائی
بی روی تو گلشن است زندان ... ای رشک گل و سمن کجائی
ای بیخبر از وطن که گشته ... باز آ طرف وطن کجائی

رفت و مرا خبر نکردی
بر یکسیم نظر نکردی

ای دلبر دلنواز چونی ... ای چارهٔ چاره ساز چونی
چونی و چه حال داری آخر ... آگاه نمازی از چونی
در صحبت نامواقفی چند ... با اینهمه احترازی چونی
در مجلس بیست فرقهٔ چند ... ای سرکش سرفراز چونی

در انجمن فسرده طبعان جز شمع بابن گداز چونی
در خلوت خاص طعنه کوبان ای جلوه ادا و ناز رفتی
در دل تو و اینهمه ملامت در قوم زبالا دراز چونی
پی من که انیس دیر بازم ارشاد بگیر که باز چونی
با من ز وفا چو میزنی دم آه اینهمه بی نیاز چونی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر پاکیم نظر نکردی

دور از تو عنان بی نیازم غایب ز تو با تو عشق بازم
با خود پری هوس نورزم با زهره و مشتری نسازم
از هر که رسد با جتنابم وز هر چه بود باحترازم
تو شمع هزار بزم و از هر من بسته چو شمع میگدازم
چون با همه یار و همنشینی خو کرده که چه ماند امتیازم
چون خانه بخانه میروی تو از آمدن تو پی نیازم
نیئی بتو صد نیاز دارم اما ز نیاز خو نسازم

در ناز تو کوتهی ندارم زین پیش مکن زبان درازم
عمری بتو خو کرفته بودم بیهوده کنون چه چاره سازم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر پاکیم نظر نکردی

جز جور بجای من نکردی هم غیر جفای من نکردی
حرفی بمراد من نگفتی کاری برضای من نکردی
من خادم مخلص و تو کوئی خدمت بسزای من نکردی
هر چند که سوختم ز هجرت یکذره دلی من نکردی
دل بود و بمسکنی قناعت جان از چه فدای من نکردی
از درد جدائیت نالم درمان که دوای من نکردی
بر باد فراق قسمت من ای یار خدای من نکردی
غیر از غم و حسرت هیچ چیزی تجویز برای من نکردی
رفتی ز ره جفا بهانه شرح ز وفای من نکردی

رفتی و مرا خبر نکردی

بر یکسیم نظر نکردی

گر یکدو نفس زنم بهجران — پی مرگ بشو فتو دهم جان
گر عشقتو خون خورد جه تدبیر — ور درد تو جان برد جه درمان
پی تو منم و ریخ پی نهایت — پی من تو و راحت فراوان
دور از تو گر رنگ چهره‌ها هیچ — چون سایه شدم بخاک یکسان
ای رفته بناز از بر من — بازآ هم ترا روم بقربان
گر یافتمی که میروی تو — نگذاشتمی زدست دامان
بر پای تو من نهاده می سر — با عجز و نیاز چون غلامان
معروض نمود و من که پی من — از بهر خدا مرو خرامان
اما چه کنم که ارزه ناز — یکباره شکسته عهد و پیمان

رفتی و مرا خبر نکردی
بر یکسیم نظر نکردی

منم با تو چه ای نگار گویم — چون سخت روزگار گویم
منم با تو بیان کنم چو نم — یا آنکه بگرد کار گویم

پوشیده بگو کاب کشایم — یا اینهمه آشکار گویم
آزرده مشو که لاعلاجم — یک درد ز از هزار گویم
اندوه فراق عرضدارم — یا محنت انتظار گویم
درد و غم خویش شرح سازم — با حال دل نزار گویم
امید فزون بیان نمایم — یا حسرت بی شمار گویم
القصه نمیکنی چو پروا — خود گو که چه چکار گویم
شرمم بزبان شکوه باری — تا کی بتو بار بار گویم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر یکسیم نظر نکردی

با حور و پری برابری تو — نی نی غلطم که بهتری تو
از آفت و از بلا فزونی — نی نی غلطم که همسری تو
سنگینی از بلای جانها — نی نی غلطم که همبری تو
دانم که بت و بلای چین — نی نی غلطم که آذری تو
گفتم که تو رهزن ختائی — نی نی غلطم که رهبری تو

گفتم که تو مهربانِ جانی — نی غلطم ستمگری تو

دل میدهم بعشوه ساری — نی غلطم که دلبری تو

هستی بقضای من سزاوار — نی غلطم که خودسری تو

گردی خجلم ز سو بسو راه — نی غلطم که سرسری تو

رفتی و مرا خبر نکردی

بر یکسیم نظر نکردی

من غیر تو از جهان نجویم — من جز تو بسوی کس نپویم

با درد تو بسکه خو گرفتم — دانند که او منم و من اویم

با قیمت دل غبار کلفت — کو گر به نمودشت و شویم

هر چند بدم ولی برائی — ای کاش تو هم بطبع دونیم

بان طعنه مزن ز خودستائی — کاکنون ز تو ایکه من نکویم

این حرف ز اتحاد گفتم — دریاب و بفهم گفتگویم

از آنکه ز پیش من گذشتی — ایکاش گذر کنی بسویم

یاد آر ز سفر بخانه بنشین — باری بکنار ده دو رویم

ناکرده وداع من چو رفتی — بیجا نبود اگر بگویم

رفتی و مرا خبر نکردی

بر یکسیم نظر نکردی

از خدمت و آبروی منهم — تشریف بیار سوی منهم

از رفته بسیر کوه و صحرا — بگذر رفتم بگوی منهم

پیوند گر جدا ز خویشم — شرمنده و زردروی منهم

محتاج توام ترا بجویم — ایحاجت و آرزوی منهم

آگاه نه هستی از افسوس — از طبع منی و زخوی منهم

هر گه که دمی نشست با من — هر لحظه گرفت و بوی منهم

اینجوش و خروش از آنکه داری — از شور شش و های هوی منهم

این بیت و غزل ز آه آموخت — گویا ز و گفتگوی منهم

خاموش شدم کنون ز این پس — بگرفت لب و گلوی منهم

رفتی و مرا خبر نکردی

بر یکسیم نظر نکردی

ای راحتِ جان و یارِ جانی — چونی و چگونه‌ای و چانی
از پیشِ نظر اگرچه داری — نزدیک بجان و دل همانی
هرچند که رفته‌ای بظاهر — باقیست محبت نهانی
دور از تو شدم ولی بر آنم — تا مایهٔ عیش و زندگانی
از شوق تو زار و ناتوانم — باز آ زسفر اگر توانی
یک لحظه مرا ز خویش غافل — تا آخر زندگی مدانی
خوش طبع مرا گمان نبودی — بیهوده چه شوخ بدگمانی
من با تو بجز ادب نورزم — اما چه کنم که هست ندانی
بگذار مکن زبان درازی — باید که دگر همین بخوانی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر یک سیم نظر نکردی

٤٩٦٤٢

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر پروای جمعی داری ای اندیشه سودا — الا یا ایها المشغول فی الدنیا دع الدنیا
سراپا زال دنیا حیله و مکر و فسون باشد — من بی پا و سر دیدم زپا تا سر ز سر تا پا
گرفتار هوا و حرص دنیا را رها کردم — اگر خواهی بیابی راحت جان بگسل از دنیا
بهر سو جلوه معشوق نازا در نظر آید — بچشم عاشقان در عین پنهانی بود پیدا
بیا تا ره فا از دست حرص دین و دل دادم — امید سود از و با این زیان کار بود سودا
بدر و بحر تنها بودم و سیک دل آمد — ز ذوق شوق لقمه خیر مقدم مرحبا بالله
کجا بودی که مشتاق تو از عمر جوان بودم — نمودی لطف بسیار بعد از سی چهل سالم
مرا از محنت هجران و جانکاهان رهائی ده — ندارم در فراق یار بی پروا ز جان پروا
اجابت کرد آه بی لقای دوست جان دادن — نباشد شرط راه در ره عشق و وفا تنها

درین حال که گشتم حیرتی دارم ز بی خبری — نمیدانم که دیدارش چو دید بخش و روح افزا

اگر کردد میسر لذت دیدار او یکدم
ملکین با صد اجل هرگز نمیبرم من از دنیا

ملکدان جز بحق حق خداوند ازیابم را — مکن آلوده از افسانه باطل سیانم را
بغفلت چون بطفلی رفت و ایام شباب آمد — مده در دست نفس من کش خانم را
به پیرانم کدال افزون بهیجا میشود مایل — مکن یارب کرفتار هوا و حرص جانم را
بروقت نزع کان مشکلترین وقتها باشد — بلب آور بیاد خویش جان ناتوانم را
بغر ما کریه ام را تا بشب دیشوب من آید — ز ابر رحمت چو آبد اشک روانم را
کفن از پرده پوشیها بکوا ز بهر من — مکر داند رسوا اشکار او نهانم را
چو از خاک پای اهلبیت مصطفی خواهم — وکر نه خاک خود باید خورد مستحقانم را
ازین پس چون ز بندان خموشان جسم بیرون زم — بحمد و نعت کو با کن زبان بی زبانم را
ز بار معصیت دارم قیامت سخت مر تسم — بسکتر کن ز برک کاه این کوه کرانم را
بمحض لطف فرما کار کر نیکم کر نشمم — مکن بیمایه خوف و رجا سود و زیانم را

ملکین کر ترنم خانه زاد بیدل و دینم

تو از من باش و بستان ایجهان و آنجهانم را

اسیر منت غیر مفرما بنده خود را — مکن شرمنده هر نامکسر شرمنده خود را
بنیم من چو مجنون بودن بیمرود و نامردی — بفرما دستگیر خود ز پا افتاده خود را
مران از پیش یاران بیمروت بیخبر از خود — زمن هرگز مکن کم رحمت پاینده خود را
ازین همدست و پائی عاجزم یکدیگر نخواهم — که محتاج کسر خود کند درمانده خود را
مرا همتا بیاد غیر مخود غیر یاد خود — مفرما مرده هر مرده دل افسرده خود را
ازین سیر اندوه را نسوده ام ریش کسی هرگز — بین چیستی که دل دیناکنده خود را

نباشد گر کمین درویش دارد خوی درویشان
بزرگان بیسلاطین کی فرو شد زنده خود را

تا نگوید حمد حضرت معبود را — فرق نتواند کردن احمد و محمود را
الفلک ماه مرا خنجر ز عالم ساختی — کوکب منحوس کرد مرا ختر مسعود را
تا دلم هر دم برایم آید بقصد کوبرد — قاصد من میرساند منزل مقصود را
یکسر موی پیش من فرقه ندارد عیش و غم — هر که عاشق شد یکی داند زیان و سود را
کم مبین یارا که در غیر انقلاب روزگار — میکند افزود و کم آخر کم و افزود را

بهتر طمن بطلم بر سر قیامت آورد — صور اسرافیل گردد نغمه داود را
لطف کن قهر بتان را ایخدا بر عاشقان — باغ ابراهیم گردان آتش نمرود را
تا نیابی پا بصحبت ره مده در بزم خویش — وا مکن بر روی این و آن در مسند و دود را
روی من آورد و عالم سوز کرد آه مرا — شعله کرد از پشت کس آتش من دود را
جانم حرفی بیش از نیست تو هم در سر سخن — بشنوم تا کی نخواهد بود و خواهد بود را
بر کمال حضرت اکسیر تا کردم نگاه — مدعی بنگر کتاب شاهد و مشهود را
با امید چهره سائی بر درت پائی آمدم — آبرو بر تازه بخش این رو سرخ کردآلود را

بنده در کعبه تست آخر کمین عذرخواه نیست
ایکه گردد از کرم مقبول هر مردود را

رهی تا خانه غیرست کی بر دلستانم را — بدوزخ هم در بندی بهشت جاودانم را
ز خاجر نالی نفست غافل عقل و حیرانم — که شد افسانه غوغای سگ آخر پاسبانم را
کجا رازم نهان ماند که طشت افتاد از بامم — بگردون نیره ام شب میرساند دستانم را
درین گلشن نهال بیدم و نشنود نمامن — بود برعکس حسرا نیز حاصل باغبانم را
تو هم ای سگ بگیر رنجیده از من گر ازو گیرد — نبرد تا برون صد ره نخورد استخوانم را

چو من رفتم زباغ اکنون ندارد با خبر قاصد
اگر بلبل دگر بر خار سازد آشیانم را

خوش آن مرغی که یک بار بود جای بر سر کویت
ملک خسته ترکشته پنجه نامنم را

دل چون نگذارد از زور دلربای را
بابت همیشه کار بود بیقرار را

در پرده سیر دل مده بین ای عجب
بنموده رو خود طلبی رونمای را

بردارد دست و یار بزاران فتور کش
بر سر نگیرست بالب بیمار را

ایدل فریب چشم بد و چشم خوری
غمخوار خویش کن غم دوم آشنا را

در جبر تم که عاشق مسکین بوصل یار
از عهد جبر برآمده ناز و ادا را

کشتی بموج خیز حوادث فکنده ایم
دل غرق چیرست زناخدا را

تا آستین یار گرفتم بمدتها
دادم ز دست دامن هر مدعا را

خاطر نشان من نشده نام خدا که او
نشنیده نام مهر و وفا و وفا را

دل مردگان نهد و درج را خبر کشید
مطرب نه ذوق داد و نه جانفزا را

زن سیرتان دور جهان را صلاح دید
ساقی گرفت ساغر مرد آزما را

پیدا نه هر کنار بود یار جلوه گر
اگر کنند منتظران لقا را

ایدست بر کمر زدگان حضور راست
دستر فتاده در حرم کبریا را

یا با حبیب جان بکس روحی فداکما
رحمی بحال یکس مسکین خدا را

خنجر ز دشنک خون جگر میخورد که هست
با تیغ او سر من بیدست و پا را

ایدل بشوق زلف سر کنتر ترا زنان
بگذار با ها و بهای دوا را

از بای تا سرم همه درد و بجیره تم
کویم بیار درد کدام و کجای را

خوش زنده زیر سایه فقر و قناعتم
کردم بخاک خواهش ظل همای را

آسود کی ندید کسی در جهان مکین
دیدم فقیر و سنگ و شه و کدا را

اگر در دل تو ای شوخ سر ربا جیم و جان مارا
نباشد تا تو با غیر عشقت با ایمان مارا

چو یوسف پای چال جور زنان کی بتوان بودن
ربا باید کاش کرک از دست اخوان زبان مارا

تو شمع بزم عشقی ما زغم پروانه سان سوزان
مکن چون خود چنان آتش کرکش نامهربان مارا

بیا دامان بالا بالا دل کر بر کشیم آخر
بیکدم میرسانا از زمین تا آسمان مارا

مده از دست بی شنا بی ادا از خنده دندانی
بهر قیمت که میباشد خریدن میتوان مارا

رقیب و غیر و نال است اکر دو هر کی خواهد
که خود در سرا پا غیر مست استخوان مارا

بحرف عثمان دارد یقین خوب سنجیدم
ندانم و ستد از خود بگیرد آن بدگمان را

گریه کردم تو در چشمم بدست آمدی مرا
دانه میجوانشم خرمن بدست آمدی مرا

از قماش عمر عیسی گر شمم خویش را
بهر خار پا اگر سوزن بدست آمدی مرا

تا گریبانگیر من از لطف ناصح شد جنون
دست اگر بر سر زدم دامن بدست آمدی مرا

می نشینم همچو نقش پا بخاک کوی او
گر نسیم از پرده مسکن بدست آمدی مرا

دیر رود دل هر دو با من دم زد ندارد دوستی
صید با صیاد صید افکن بدست آمدی مرا

پا بهر جا مینهادم در شهادت نگاه عشق
از تو شست و خیر خود کردن بدست آمدی مرا

در سر خشت ان کوی بر در غیر آمدم
رفت کلکن از کف و گلخن بدست آمدی مرا

گر سرم شد خاک راه او ندارم کلفتی
دولت بارس آن پرفن بدست آمدی مرا

از ندارا گرچه کام دل نشد حاصل ولی
خاطر یار و دل دشمن بدست آمدی مرا

یار و غیر چشم مرحمت گر دند با من اختلاط
آفتاب و ذره در روزن بدست آمدی مرا

شعر تا آیم بس گر خرج سنگین دل ملکن
زر اگر کردم طلب آهن بدست آمدی مرا

زنگ غم ز دلم از تلف یار میماند بجا
زهر آن عاقبت از مار میماند بجا

رفت یار از بزم عیش و غیر جا خنک نماند
از گل آخر دی گلستان خار میماند بجا

در محبت قطره خونی بود در سینه ام
یادگاری کز دل افگار میماند بجا

جان بدل سوز جگر از هجر او دادن گذاشت
آه سرد از کرمی بازار میماند بجا

شیخ دردام ریا افتاده آخر چون صید
پیچ و تاب از حبه و دستار میماند بجا

با دل من کس مرو دانند کان کج کار
هر طرف صد فتنه زین رفتار میماند بجا

شور عشق از سینه رفت و آه گرم از دل نرفت
دود از آتش بر در و دیوار میماند بجا

غنچه صد پر چند بر خود بالد آخر خواجه را
قطره اشک از در شهوار میماند بجا

کم بین عشق بلکن الشوخ کز و عزت
محنت بیش و غم بسیار میماند بجا

دل بگذاره میکند و میکشد مرا
دل ضبط آه میکند و میکشد مرا

از شست یار تیر بلا همچو پگذره
در سینه راه میکند و میکشد مرا

من بیگناه و یار بصد حیله هر نفس
ثابت گناه میکند و میکشد مرا

دریافتم ز غنچه جانان کرشمه
محجوب سان چاه میکند و میکشد مرا

هر لحظه چشم عربده جوی تو بر دلم — عالم سیاه میکند و میکشد مرا
کشتم هلاک کرد و در وطن همچنان هنوز — سعر دگر براه میکند و میکشد مرا
از اشک و آه و محنت و خون قهرمان عشق — عرصه سیاه میکند و میکشد مرا
یارب بگو چه چیز که رسوای عالمی — آن کینه خواه میکند و میکشد مرا
آخر دوسال ماه لقا امتحان من — هر سال و ماه میکند و میکشد مرا
در زیر تیغ حسرت دیدار قاتلی — تکلیف آه میکند و میکشد مرا
خلقی بهای بهای فتاد از هلاک من — او قاه قاه میکند و میکشد مرا
از دست عشق پیش که نامم کرد همچنین — پدرستگاه میکند و میکشد مرا

بیزارم از مکین که بلاف قلندری
مذکور شاه میکند و میکشد مرا

در بین گلشن هوا گلعذاری کرده ام پیدا — هزاران خار خار از نو بهاری کرده ام پیدا
رود یکبار کی برباد کاش از صرصر آهم — رقیبا آبرو بر دل غباری کرده ام پیدا
بزار خویش قصد قتل مقصود اگر داری — مزار خود رفته ره در کوهساری کرده ام پیدا
بتاکی شمع بزم جنگان سوزم نه روشن — چه گرمی ها بهار هر دیاری کرده ام پیدا

ز اشک سرخ و رنگ زرد بهر انعکاس رضا — بهاری تازه در هر کنار کرده ام پیدا
بعقد قرار دوست چو بیعت کنی بهم اکنون — عزیز چو شو بعد از روزگار کرده ام پیدا
اگر سند بحشر پیدا و گر نه محشر حاصل — نه فخر کرده ام حاصل نه عار کرده ام پیدا
ز خون جگر ز شوق لبی تشنه لب چو جام — چو جام باده چشم بشکبار کرده ام پیدا
بزنگ مه تا روشن کند چشم تماشا را — هوا کرد راه شهسوار کرده ام پیدا
تو در خلوت چو غیر و من رسوا ز بزم — تو پنهان باده خوردی من خمار کرده ام پیدا

بگین امید هر چه حاصلی از دوست حاصل شد
اکنون هم دل امیدوار کرده ام پیدا

کرد هر چه خواست چشمش بسلامک ما — مردم بدیده سرمه نمودند خاک ما
آخر دوش گذشت چو غافل ز خاک ما — نشنید حیف گفتن روحی فداک ما
با آبروی عزم و کوثر بکوی تست — شورابه که میچکد از چشم پاک ما
خوش فارغست چون تو ز غیر و طرب بدام — جان غیر و خاطر اندوهناک ما
زاهد که خوانست طعنه بود و فرهاد آن او — و فرهاد است میکده طوبی تاک ما
فرهاد و قیس و وامق و خسرو بعشق او — جویند زیر خاک کنون اشتراک ما

مانند ماهرکه شود مضمحل در آب — ممکن نباشد از تو بمرگ انفکاک ما
مرجوزه بگذر و مدار در سر خودسری — شرم و حجاب هیچ کس در میان خاک ما
چشم از ما چنین که فکند در قفس مگس — شد مرغ جان اسیر غم چاک چاک ما

منشان به پیش خویش رقیب سفیه را — همخانه قبیح نزیبد وجیه را
عاشق که دید روی تو از این و آن گذشت — نشنید پند ناصح و حرف فقیه را
یعقوب چشم بسته و کور بر بهانه ساخت — تا نشکرد بغیر تو یوسف شبیه را
از سیم تا نماند نشانی عشق خوشت — با استخوان و گوشت بیامیز و پیه را

عشق مکین بدیل و دین بر فقیه شهر
واضح نمود معنی لادین به فیه را

در داو کی از مهر تو با دو سر باشد جدا — عضو عضوم گر همه از یکدگر باشد جدا
وقت دیدار تو در چشم مسیحا نظر — مرغ را از هم دم پرواز پر باشد جدا
بار من باشد حاضر و غایب رفیق — در حضر با خویش باشد در سفر باشد جدا
آب تیغ تیز باشد لازم و ملزوم هم — ابرو جانان کجا از چشم تر باشد جدا

تیشه فرهاد کرده بر تنم هموار — پستون دود آن ستبرین پسر باشد جدا
شخص را مقام پیروی نیز از رست — ور خزان آرد درخت از برگ و بر باشد جدا

خانه دارد مکین کز پیوار بیرون رود
هر کجا هیزم نهم دیوار و در باشد جدا

دشمن جان کرد در این آب و گل آن ماه را — از خجالت آمد نمود آه فنا الله را
همچو آن رهرو که در منزل کند گم راه را — با شتاب از منزل سیر کوی تو آخر آه را
از هجوم عاشقان در آستانش جا نماند — مژده از فتح بشکر جناب شاه را
از وطن آوارگان را مستقر کوی تو شد — ماءمن بر گشتگان کرد این شهادتگاه را
دور هر رست سایه گردش همانه — پنجه زن با سوالله کن دل آگاه را
از تحدا فش روان سیل عرق از شرم شد — او در نیل آخر نمود اعجاز یوسف چاه را
هر نفس غیر و همدم دشمن و خصمت باز — خیز با در از شر کفت ایمن آه را

پنجه کوز هر مکین با ما محاکمه نشین
مسند منجاب از خامیت بزم شاه را

گم چه ناله کز فریادرس رسید اینجا — ولی چه نکته همان لطمه کس ندید اینجا

بدان مهر چو آن کار دلش سخت گرفت — درون سینه دام چو مرغ حزین طپید اینجا

بالتماس دل آنجا دهند کام دلش — کسی که از غربا ملتمس شنید اینجا

به بزم شهد و شکر ریخت هر سخن لب او — دلم بهر طرفه چون مگس پرید اینجا

چو یار سرو قد خلعتی در من آمد — هزار سرو و گلستان ز خار و خس دمید اینجا

گل مراد نشاط ارم کجا چیند — مبل چو خار هوا بود هر نفس خلید اینجا

رسید پیش من آنقدر چه پرسی از عمری — که فسانه‌ها کند از پیش دل پدید اینجا

کسی بخانه گردون بساط عیش نچید — عجب چو مهره فیل و فرس دوید اینجا

صباح کو سحر آفتاب چون صبح خندان شد

هزار نالهٔ بلبل بر نفس کشید اینجا

بهم گریان چو لب تشنه یاران شسته را — نیست هیچ چشمی بصافر سینه دامان شسته را

تا چه آید بسرم امروز می‌بینم ز شوق — دست و پا گم کرده خون صید قربان شسته را

خاطر از کردگار درد صافی چون آینه است — ساده لوح دل ز نقشها دوران شسته را

کی فریب این چنین و حضر آرزوه برد — تشنه دیدار دوست از وصل جانان شسته را

دامن از دنیا و ما آلوده هرگز کی شود — دیده دل از چرک کردار ایمان شسته را

سر ز کوی قاتلم هرگز نه خواهم تافتن — نیست پروا از رد و قبول دست از جان شسته را

غیر وصل یار در دل آرزوئی نیست لیکن

سینه از آرزو بر آرزوان شسته را

دوش از غمش بحضر شاه توان کرد مرا — چند از یاد بری یاد توان کرد مرا

جان من گر سخن تست چرا میپوشی — هر چه داری بدل ارشاد توان کرد مرا

تا چه خیزد بنظر در شب خونریزی من — گفت آن عهده که جلاد توان کرد مرا

بر سر کوی تو از ضعف زنا افتادم — گفته دیوارم و بنیاد توان کرد مرا

طایر لاغر و بال و پرم رنگین است — دام راه بت صیاد توان کرد مرا

سر بصحرا ده اگر لایق بالین نیم — خاک ره گر نکنی باد توان کرد مرا

ایدل از نجوه و مهوش چو مینا شراب — کاه ویران و کده آباد توان کرد ترا

آب رنگی که ز دست طرب دل ببرد — واله حسن خداداد توان کرد مرا

غیر تخم ستم ار طرح چنین می‌فکنی — رود باشید اگر شاد توان کرد مرا

سایهٔ از جمله موجودم امروز ملول — چو ز اعدام بایجاد توان کرد مرا

بنده تا چند کنم بندگی و جور کشم — من نه‌ام بنده آزاد توان کرد مرا

نصیب ما ز تو یک شوخ دیده نامی شد — که یار با تو بود و هزار با ما نیست
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بکوش تا ستمی کمتر آید و کاهی
بهار کس مدار دوستی آن مه وفا نکند — جهان و خلق جهان این دو بی‌وفا نکند
مجال خنده دل غنچه‌ی گشاده او — کباب و برگ گل خار زار و بی‌برگ ما
یک کلبه که بود در یم بهر جستجوی او — فضای هر دو عالم بی‌تکلف طی شود ما را
شب وصل و مؤذن صبح بیدار دارد آه که او — ندارد حرمتی شب خیز را چون شود ما را

تا کس بالا نکند از خجلت هجر کشیدم در عشقش
جز از قبول و فضل یار پناه دریغ نشود ما را

ظاهر چو هر دو ذره بود از تو تو بود ما — اندر خفا خودی تو نماید نمود ما
شمع و حریف شب همه دانند حال ما — خاموش تا که بعد ز ما نیست سود ما
دیر است تا همان و بگو تو همی‌شود — خلق جهان ز آمدن و رفتن تو زود ما
در بیت ما همان بود از تو که بیش نماند — راه عدم بسیار و قدم از وجود ما
نازم بچشم آن که به یک چشم بر نکند — دل مرده که دید روان زنده رود ما
یک مخمه ناشکفته در این غنچه نیست نماند — افسوس کس نکرد تلافی کشود ما

وارد شدیم هیچ و بهر جا که بایمان — شد مورد هزار ملامت ورود ما

راست من یاد دادم بخطا حوصله‌ی خویش را — من کدام غریب کردم پادشاه خویش را
تنگ کرد عرصه بر تو بس بزم بی‌آسمان — کرد هم عرض سیاه اشک و آه خویش را
دست بی‌غیر سیلی از گریه زنان کرده‌ام — گل زده‌ام مرد بر جاده‌ی راه خویش را
با خیال دو لب او زنگ غم از دل ببرم — هیچ از این سیکم شام سیاه خویش را
جان من انصاف کن آخر چه بد دیدی ز او — یک غلط فعل نخواهی خیر خواه خویش را
عشق آخر دشمن جان بیکسان دلدار را — دعوی ما در عرض سازد گواه خویش را
عاشقم از کس نمی‌ترسم از این جان شسته‌ام — هر نفس خواهم عنان آزرم کوتاه خویش را
از نگاه گرم عالم سوز کرد حسن او — آفتاب امروز خواهد کرد ماه خویش را

تا نه بینم چشم خود از هر دو عالم بر نکن
خود بدل کردم بترین راه و راه خویش را

ای گرد بادی کو تو سبب عشق ما — بشنو خبر را او تو دشمن طریق ما
در راه ما هزار ز رهزن دشمن نکند — آن رهزنی که کرد در این شیوه‌ی ما

چشم گر پر گنهم بگشته گذر کند طوفان نوح از سر مژگان عقیق ما

هر لخت دل که از نظرم جا گرفت اشکم نگین خاتم صد عقیق ما

داریم گفتگو و زبان کس نمی‌کند

کس بی‌نیاز نیست بهیچ از خدا و خلق ما

در محبت بیدلی به از داد مرا زهد خشک آنچه دهد دامن تر داد مرا

از قدوم تو چو دل آگهی خبر داد مرا چشم تر بهر نثار تو گهر داد مرا

از سر کوی تو اگر باد بر آورد بزور در بیابان بلد عنقا سر راه مرا

انتقام همه عمر از لب خاموش کشم شوخ پیداد اگر داد اگر داد مرا

تا ز سر داغ کند سینه بسودا زده را پنبه داغ جگر داده شرر داد مرا

عشق در جنگ سیاه نگه و غمزه او جوشن از داغ دل از سینه بر داد مرا

آنچه حال است بلبل در عرض عیب مطلب

بعد از این دل و چمن جگر داد مرا

دور از تو خوش نیافتم احوال خویش را او مار خوب دیدم و اقبال خویش را

هر قطره سرشک جگر گوشه دلست باید عزیز داشتن اطفال خویش را

طغیان و خرده گیر دمن چه حاجتست هر دم مکن حساب جفا و سال خویش را

رجوع و صوت و صوت بود کار و بار تو افعال کرده همه اقوال خویش را

بر خود گمان چه تهمت پرواز بسته ایم پرد بیم زور پر و بال خویش را

عشاق در حصول مراد وصال دوست گیرند از طبیبان دل فال خویش را

دل بد هوا ز سیر بران هر که بسته است خواهد بباد داد زر و مال خویش را

دارا اگر مزاج درست و دل غیور باشد مکو شکسته حال خویش را

برداشتن ز خاک ملکی بر اشک نگاه

ارزد کرده سرفراز تو پامال خویش را

ای بی‌نصیب از همرهی ما آشنا شو خود را مهربان یا آشنا

فارغ ز ما فارغ جهان جستیم و رست هیچ جا پیدا چو عنقا آشنا

نیست عالم تا بگویم درد دل در جهان کس نیست درد آشنا

از جنون با خود بیگانه گشت هر که شد همراز تو با ما آشنا

وه چه گویم گفتگوئی هست نیست با گوش تو اصلا آشنا

من خود بیگانه ام در یاد دوست نیستم با دین و دنیا آشنا

بُرده جانِ من خود شرم همچنان نیستر تا حال کو یا آشنا
کرحباب و قطره یا موج و کفی هرچه هستر شو بدریا آشنا

با ملکین در ملکان نتوان نشست

هست طرز او بسود آشنا

کار افتاده بدل در خرجانانه مرا کرده دیوانه چو خود همچو دیوانه مرا
در قفس الغ صیاد زدامم چو کشید از سر شاخ آب عطا کرد و زدل دانه مرا
شب که بر بستر خستم و کردم ترک کشتم شمع نشناخت بزم تو زپروانه مرا
اشک اور نک کن و آه بود در قفسم شوق آرد بسر کوی تو شاها نه مرا

بلکه از خلق ملکین بزود کز صحابت بسرود .

آشنائی بلکه خیزد در ریخانه مرا

بیمار مرض کرده مرا تا یاری شود پیدا بمخوار هر بسه بردم که غمخواری شود پیدا
خیال خود فروشان قانع کردون حاسد درین بازار کاسد چیز خریداری شود پیدا
بهار عمر من در غربت از بی حاصلی خزان شد لیک هنوز از گریه ام سامان بکاری شود پیدا
دلی در خاک و خون افتاده دارم مگر روزی پی تعمیر این ویرانه معماری شود پیدا

کرو پرسد درین بتخانه تو آن آشنا را اگر شیرین کلامی نغز گفتاری شود پیدا
قسم بخش این دلخستگان یار کجا باشد نه در مجموعه دلسوزیی نه دلداری شود پیدا

بلکین کمالا در بی قیمت بود اما غنیمت دان

نه آن کالا که در هر شهر و بازاری شود پیدا

ز طوفان جوادث باختم لنگر درین دریا تو گل کشتر نوحت را بساحل مجرا ایما
کشیدم ناله در شوق آن بالا بلند آنسب بگوش آید صدایی یا بهوی عالم بالا
جنون دستر دو بوا نکی درین محفل نبخشد دل آگاه و جان هوشمند و خاطر دانا
بگویش تا دلم ما وا کرف آسود کی دارد بلی باشد مقام روح در راحت جز ایلاوا
دل و دین و سر و جان باختم در راه شوق او چه سود اکنون دریغ و حسرت و افسوس و واویلا
خریدار وفا و مهر و حب و راستی خواهم دکانی نچیده ام در چار سوی این جهان کالا

درین بازار کاسد کس نمیگیرد متاع من کشم تا چند ناز این خریدار نیامد تا بسینا
ندارم بسکه چشم سود از و برخاک میریزم بود هر چند هر یکدانه اشکم در بضاعتها یکتا

درین افسرده طبعان در نمیگیرد ملکین دم نه

ز خاکم تو دارد در نوا سازی دم گیرا

شد ز دست قامت او فتنه برپا جا بجا — در میان کردیده ام من مفت رسوا جا بجا

برامید نجوا شبها ز یاران خویش — میکنم از درد دل صد ناله انشا جا بجا

قصهٔ فرهاد و مجنون داستانها شد ولی — میکنند امروز یاران ذکر ما جا بجا

تا نکنم از خود جدا الشوق هر جایی مرا — عاشق شیدا نخواند کشت پیدا جا بجا

بر سر ره تا برآید جان من از تن کشان — عالم ایستاده از بهر تماشا جا بجا

تا نکرد چشمی فتد جائی برو خواهم نخود — قصه خود بر در و دیوار انشا الله جا بجا

ازین سخن معلوم شد از شهرت شعر ملکین
میشود مشهور آخر حرف برجا جا بجا

افتاد بسکه جان و دل خسته جا بجا — در کوی یار ماند ز ما اثرها زما بجا

نگذاشت هیچ آن بت هرجائی از خویش — آثار نماند هر که از و شد جدا بجا

طوفان بکجا و قصهٔ چشم تر ما ببین — صد بحر خشک مانده ز اشکم جدا بجا

انجام عشق لذت و آغاز محنت است — بیجاست انتها نبود ابتدا بجا

ابد بران شوخ خدا رحمتی — بگذل نمانده است ز جور شما بجا

در هر قدم ز جوش شیدان عشق هست — در کوی او دویست دلوله کربلا بجا

بیجا نشود حرف ملکین گر بود خلاف
باشد کلام عاشق مسکین کجا بجا

بیا کز دوریت ای مهر فروز فراموشید جانم را — وگر با ور ندارد ای چراغ خود گواهی شنید آزرا

بیا کز اشتیاقت نیست ممکن زندگی کردن — وگر باشد چو باشد فرق صبح و شام هجر آزرا

بیا که در خیالت بیخود و حیرانم نمیدانی — که آرامی نباشد خوشتر از وصل جانانرا

بیا کاندر فراقت خون دل از دیده میبارم — تماشا کن نتوان کردن هوایی ابر و باران را

بیا کز حسرت دیدار تو مردن بجان خواهم — بجان تو که این حسرت کشد نفس مرا زان را

بیا تا حال من بینی که بد حالم — بحال من نبیند هیچکس کس مر مسلمان را

بیا کز انتظارت روز و شب چشم تر دارم — بدیدار ی رسانی بخش یارب چشم گریانرا

بیا اخلاص ما با هم نخواهد ماند جاویدان — تو دانائی بفهم آخر نمیکویم مهیچ آزرا

بیا آخر نمیدانی که دلدار دل چه میسنجی — چرا از یاد بردی جان جان آنعهد و پیمانرا

بیا کز میتوانی آمدن کز شوق جانم — بیاری سیاوشکر ایند بر فراوانرا

بگیر طرف نخواهی بست از سوز دلم آخر
بیا بگذار آه و ناله و فریاد افغان را

سوار باد پای ناله تا کردم دل خود را
سبکدم از زمام عالم دید پرون منزل خود را

بزرم خاکپه باد و چشم زر برسر کوش
مگر امتحان کردم عیار کامل خود را

بهر رنگی که خواهد چشم من پرید گه از عریان
بجان وصل بجان کردم هزاران قاتل خود را

خیال نیلوفر دارد در بزم دلارا نالیدن
اگر لب زبان بندد درآ محفل خود را

دل شوریده از چرخ و لب امید داد دارد
مکن محروم از حرف نگه هر سایل خود را

کسی کو میدهد با سوز و گداز شب چراغان
چراغ منزل خود را و شمع محفل خود را

زهر سودا دل سرگشته چون قبله نما باشد
چرا لایعقد سرگردان نمائی یابد خود را

بزیر خرقه خونم ریخت سر بر خاک و خاکم
سماک و خنجر طفلان بهر جا سازد قاتل خود را

ملیح آنروز دستت تا حنا بندد ز مستی خواهد
چه حاصل دیده از عمر خیال باطل خود را

که چون سبو میکده بر دوش مستی درآ
کاهر چو می بشیشه در آغوش مستی درآ

شب سیه در رون خانه مدار هم چو میکشی
از در و بام و جان و دل در هوش مستی درآ

تا مگل خیل زاغ گزیده ز بسته پا
اسپ سرخ شخرام قبا پوش مستی درآ

ساقی چرا فسرده نشسته بمیکده
بردار خشت از سر خم جوش مستی درآ

یارم ستاده دید چو بر آستانه گفت
در خانه از زیاد فراموش من درآ

لشکر بسنگ شیشه ناموس محتسب
در بزم مست از ادب میوش من درآ

تا زنده ام بعیش و فراغت کنم مدام
ایجان جان اضطراب بتوش من درآ

در سینه ام رفوده تو دل چرخ میزند
از مهر در برای شفقی پوش من درآ

سر شیشه بخشم زبان بکین بکسیر
از بهر بحرف چرب خاموش من درآ

بوصل او سر آخر بجود هر کس میرسد اینجا
جان در دست بنهد هر که چون من میرسد اینجا

شنیدم مژده دیدم جان تازه از نیاز ما
کرفتم توشه دستم چون از دیدار شنید اینجا

چه دنیا و چه عقبی هر دو خوش عالم دارد
بباغ خلد آنجا از کریبان سر برون آرد
درون خانه هر کس
حباب آخر بدریا از سبک جوئی واصل شد
بجوی هست هر کز
زهور سم کز ایجان تا ناصر رام صحن را
بسی در دیده انکه
طلب کنی حل مشکل از در میخانه کشای دل
که هر قفلی
دران آنرا بسر وده دهان طمع کندی
بحمد کرد اینجا

ملکین جوش با حیات آخر خلوت نشر آخر

بهشت بعد و حور تازه بهر محفل عید اینجا

من چون نگفتم با لبستان من درآ — تنها تو اگر کف بهر این چمن درآ

یکدم بدور تو محال است زیستن — جانا کدام وصل چو جان و بدن درآ

عیش مدام فصل گل از لاله یاد گیر — ساغر بکف گرفته درون چمن درآ

تا کی ز تلخکار مخو گفتگو کنم — امروز عرف آر بشیرین دهن درآ

از آتش فراق تو چون زر گداختم — یکبار در بزم بت سیمین بدن درآ

جان حزین من ز غمت بر لب آمدست — از رشک بیش از در پیشت اگر درآ

از هر زبان بگو ملکین لب چه بسته

بیداد عقل راست ترحم درین درآ

میگفت بزم تو نکرم هوس کسے را — برخیز کر جاده فلان نوالهوس را

انصاف گستری شو رسان تو بیدلان — بخشین ظرف عیش خوش ملکسے را

ایدل چه بلا تو ندانم که ز خود برد — فریاد کز فریاد تو فریاد رسے را

میکرد باد عرض خوش خلق دلشید — معذور من از سیچکس ملتمسے را

با شاه چه کار زن ای کاش بگویند — برباد دهی هر چه کرو فرسے را

عاشق کشی غیر نوازی چه بلائی — فرقه نبود پیش تو در دو عسے را

از شوخ باغیار مقابل چه نشینی — با سرو همین چهره مکن خار و خسے را

از دولت وصل تو شدم زنده جاوید — با عشم امید کرد برا بر نفسے را

گفتار تراد و ش ملکین بود مخاطب

یارا سخن با تو کجا بود کسے را

مرا نگشت در خاطر هوا ترش پیدا — مبادا هیچ نوازی چو شمع محفلش پیدا

چنان کز خاک و باد و آب و آتش تن مرکب شد — ز خاک و آهن و فولاد و خارا شد دلش پیدا

چه حاصل از دو شب کز عشق اشک لعل میبارد — ز کار عاشق شوریده باشد حاصلش پیدا

کدامین شب خوابا رب دمی چون شمع میسوزد — که هر شب آتش هجران نسوزد از دلش پیدا

شود بر بندگان هر دم نوازشهای تو شیوه — ز فضل کاملش ظاهر ز لطف شاملش پیدا

امید هیچ کار دارم از بند رحم صیادی — ز محرومی بود از اضطراب بسملش پیدا

ملکین بر حق خود مهر و وفا میجو ابد از یار

مگر کار او باشد ز فکر باطلش پیدا

از فضل امید وار تمامش مکن مرا — بار نجه هزار تمنا مکن مرا

محتاج و مستمند و مسکینم و مریض — ممنون بمعجزات مسیحا مکن مرا

الهی ش مدار دل بخدا عرض کردمی — پیدا میان مردم دنیا مکن مرا

احوال پرسیده و محزون خنده قاه قاه — با های گریه بهیت مکن مرا

با من مکن مدارا و با خشم مرا بزرد — در چشم مردم ایکل رعنا مکن مرا

خاکم رود بباد مباد از هوا ر تو — خنجر کرده باد بادیه پیما مکن مرا

دنیا و دین و دانش و دل داده ام دگر — شرمنده ه هزار تقاضا مکن مرا

خندان زپیش ملکذر و گریان مرا مساز — در چشم مردم ایهمه رسوا مکن مرا

یا ادر کنی الطریق السبیل الیک ایدنی الطریق — گمراه چون ملکین پی دنیا مکن مرا

ز میکوید زمن ای بیخبر ذ آن یار زیبا رو — که با هر چاب و فرمان کوزار نهد لا

مرا با دوستان با قیمت صحبت کریقا نا شد — نه بینم تا بکام دشمنان دنیا رفا نا

دل کافر توان آورد از رشک رقیبان لیکن — برون از خاطرش نتوان نمود ین کبا را

بخود مرایم آن ساعت کیفرصت دهد از کف — به پیری میخورم افسوس ایام جوا نی را

تهمت بنظم او فتان از دهر خونخوار — بخواند هر که دیوان نظیری یا فغانی را

چه جای بوسه کو تنه چون شود دست کسی بندش — چو آرد در میان آواز چون نازک میانی را

زخدمت بنده را تا قدر چندی نبود حاصل — گرفت آدم از آن رتبه ذموس سر شنا نی را

مکن بر بیقراران ایدل اینعهد این اظهار خلت — بجان دشمن بود جانان من این یار جفا نی را

سرم هر گز فرود جز بر درد دانا نمی آید — کسم کم دید چون من آفت بسیار دانی را

چه پرسی حاصل عمر عزیزان من که چون طفلان — بغفلت یا بیازی صرف کردم زندگانی را

ملکین از هوا در سینه المعراج دانستم

محبت لامکانی میکند کون و مکانی را

بیکو کو بد بهر ات کین دل استوار ما بما — روز محنت همزبان بهتر ز یاران ما بما

بسکه هم نشنه امت بآه را در دل شکست — بخت کی بن میزند تا وک کمان ما بما

عشق اگر اینست خاطر جمع باید داشتن — مهربان خواهد شدن نا مهربان ما بما

از کرا نجا نه جدا لازم دو جانان زنده ایم — دشمن جانست جانان نا توان ما بما

میتوان بیگانه بود از خود چسا باید لالف زد — تا کشا با شد فلان این فلان ما بما

ایکل جیب و کنار خویش دود از ره تو — آتش زد دشت بیمار پشیان ما بما

حرف ما را نشنود با طفل کی گوید خبر

از ملکن چشم‌شناس قدردان ما بما

چون تو خود از مهربانی بنده می‌خوانی مرا
لایق خدمت نمیدانی که میرانی مرا

از اجل چون خویشتن آخر همی‌دانی مرا
یک دو دم گر زندگی بگذارد کرانجانی مرا

عاشق و دیوانه‌ام از خلق و از جان کاهیرس
نیست گاهی هرزه‌دانائی نادانی مرا

چند سر گردان مرا از گردش ایران کنی
بعد ازین گردی سراغ کاش گردانی مرا

از صفای سینه چون آئینه روشن میکنم
برتو راز دل چو پیش خلق نشانی مرا

پنجه از لذت دیدار قربان تو ام
ساخت حیرانی لقای چشم قربانی مرا

چون بیاغ آید مرا گل ناز از خرمم سر کنم
گرد سر گردند مرغان گلستانی مرا

از دل صد چاک ای نشاط حسن بستان
چند سازی شانه زلف پریشانی مرا

بود ست گزار عرفی نالهٔ ملکن زار دلخسته
چون گناه او نبود هر چه رنجانی مرا

تن نداد آخر بیاران و دلستانی ما بما
دشمن جان عافیت گردید جانانی ما بما

کرد هر صد بار ما هم مرتسیم از غرور
او نمانند بیگانه باشد در میان ما بما

مانع رفتن بگلشن ناتوانی شد عرفی
سود می‌بخشد درین سودا زیان ما بما

حسن ما در هوا چون باز راطفل نیست
صید هر پیرانه سر و دل نوجوان ما بما

چیست حال او خدا داند که میگوید خبر

از ملکن خسته پای خانمان ما بما

حسن بیغما میکند صبر و دل دیوانه را
راهزن غارت نخواهد رهرو ویرانه را

رفت و رو پا میکنم زین آشنایان خانه را
تا ندیدم چشم خلق جا مردم بیگانه را

اهل این پهلو نشستند بر زمین عمر چند
کاش این بی‌مایگان خالی کنند کاشانه را

از طلاق زال دنیا چند لافد مدعی
مرد زن سیرت چه داند همت مردانه را

ساقیا رطل گران مرد افکن در ده بمن
بر سر زن سیرتان زن این سبک پیمانه را

چون خود از خانقاه هم تا خرابات آمدم
شوق ساقی کی بخشد لذت مستانه را

حضرت مرگم هم آغوشی خوبانم نشد
شمع وقت صبح حق در برکشد پروانه را

چشم رو بر قطره اشکم نباشد آرزو
من بحر بیکرانم در یکدانه را

شد ملکن غافل و دل از دلبر بقول بیدل
در میخانه گم کردیم صاحبخانه را

مباش از من بهیل جدا برای خدا — بیا بیا و بیا و بیا برای خدا

برون شو جهتی یا درون نمیدانم — بگو بگو کجائی برای خدا

بتی که شوخ نباشد چو او بباید گفت — ادا و ناز کن ای خوش ادا برای خدا

گره ز ابرو و بند از قبا و چین ز جبین — کشا کشا گرهت مشکل برای خدا

ز ما سوا بر نیامد دگر چه می آید — ببر امید خود از ما سوا برای خدا

بگار شر کشد ایکار خیر آخر کار — مشو بدخت ز بر که خدا برای خدا

زیا فتاد براهت ملکن جان کاشین

برآ ز خانه بت من برآ برای خدا

درستی نیست با زهد تو ایمان کی پیدا — که خلف وعده از پیداست از مطلع سحر پیدا

بود سوز و گداز تو با غیر من ار کرش — به بزم دهر از پروانه نی شمع و لگن پیدا

تو ار آرام جان گه از نظر غایب شوی یکدم — قیامت میشود از در بدر در انجمن پیدا

ز بیخ گر همه یوسف بود مفقود نیکردد — بیازار ار نگردد آن ملک بر مرد و زن پیدا

مجو نام و نشان از بخشش و غفلت بکهن بردم — غم و درد و نور کردد زخمهای کهن پیدا

همان از شوق تا شد پیر کنعان چشم او اشکر — اگر یوسف شود از کوشه پیراهن پیدا

مکن در دام امکان ساکن این ملک نیست

کجا خواهد شدن در کوشه زندان چمن پیدا

ار یاد تو اکسیر دل مفلس ما را — کر زر نکنی نقره کن آخر مس ما را

در دیده ما پیچ و کل افتاد نظر کن — داغ است بدل الا ضعف نفس ما را

تشریف تو آن برد سوی خانه دگر چند — ما تکده پسند است مکن مجلس ما را

بقا تا عرض مشتاقیت ما را — بشمشیرش سپر با قیمت ما را

دمی ناکرده چاق از بزم رفتیم — کبا اغیار نا چاقیت ما را

ز غمایت چه غم کابرو جانان — بسر سودای او طاقیت ما را

بهر سو چشم کز افتیم چند — ز چشم مست او ساقیت ما را

مکن بالین کنه روز رز بهنده

خدا از محض رزاقیت ما را

روز کز اجل چه آید دگر از ما — شاید که بپرسی خبر خیر از ما را

خیر الله شناسند بصحرا قیامت — از داغ دل پر خنه تو این جگران را

بستند کر چه جوانم ز سیم تا باز چه آید بمیان خوش کران را

با عاشق عمدیده ترا راست نخواهند آخر چه بود مدنظر کج نظران را

ایندل که تو از خشم فلکند و شکستی عمر ست بباید بود شیشه گران را

در صنعت آهنگر اینها بچه توان گفت از سنگ نیاید دل سیمین بران را

از باد سر کار جهانی خبری نیست در شوق ترا پای تو پیدا و سران را

میخواست که بر پا شود شور قیامت افراخت خدا قامت شیرین پسران را

سر باخته مکین بر سر سودای تو آخر

انداخت خوش از دام خود این باز کران را

با محبان التفاتی نیست محبوب مرا از محبت چون کنیم یاد دوستان خوب مرا

یار از دل تا بعشقم فرق ثروت کرده یوسف از یعقوب احزان نشناخت یعقوب مرا

حسن سودائی پسند از یک کفایت قانعست از حجاب آورد بیرون طبع محجوب مرا

فتنه بیدار آن قامت مرا دیوانه کرد صد قیامت خفته در هر گوشه آشوب مرا

عمر در بیداد دشمن در مکین بر سر مکن

کم کند قاصد ازین وحشی سواس مکتوب مرا

سخت بیتابم چه مانده بیدل چه پیش آید ترا خیر باشد ابر اگر سیماب چه پیش آید ترا

غم مدار ار خون دل کو اشک کو اخشم من بازآ دریای بی ساحل چه پیش آید ترا

مار جانسیرم ز شیرینی بخوبیرین چه بیم چیست مانع آخر ایقانات چه پیش آید ترا

مانع رفتن ترا در کوی او ار اشک کیست وه چه شد ای سیل پا در گل چه پیش آید ترا

سوخت از چشم ترم چون شمع در بزمش مکین

بازا ر پروانه زین محفل چه پیش آید ترا

کاهل آن غنچه ترا کرده ست سودائی مرا بعد ازین هم کی زند بیخود خود آرائی مرا

چرخ خرکن باد از جا تا بجا بر سیر و دید در بدر تا کی کند آشوب هر جائی مرا

گل و بلبل به بیدردان عالم باد ارزانی — بود عیب خرد پیش دل پر درد ما دیدنا

جواب تلخ می‌زیبد لبان لعل او را — خبر تا کی برید آخر ز حرمان لب گزیدنا

زبان بسته داریم و سخن خسته میگوئیم

ملکین قفل دروا ها کشاید از کلیدنا

روی سخن بخلق سازم تا سوز و ساز جهرا — پوشم در آتش و آب چشم شوخ راز خود را

تا او بود مقابل با شم سجده دایل — یا رو بروست با دل دانم نماز خود را

در هر دو قاب بینند دلها کار آزمودند — بی سیم هیچ پیچند زلف دراز خود را

از کوی یار مایوسی رفتم هزار افسوس — حاصل نگشت یا بوسی دارم نیاز خود را

چون ماده او بر آییم در کار خود بتابیم — پنهان ز هم نتابیم ناز و نیاز خود را

با ما بهنود دارد دیگینه که جان برآرد — آخر نمیگذارد دانشوخ ناز خود را

هر چند عشق بازم سر تا بپا گداز م — اگر ملکین نسازم شمع طراز خود را

چند ما یاران جهکین و نفاق ار بوفا — تا کی با دشمنان مهر و وفاق ار بوفا

تا ز خجلت نبرد آبروی تندارم هرگز — عشق و درد عشق هم سالم طاق ار بوفا

رحم کن بر تنش مرو در دمکشان بر سته — آمدم چون با هزاران اشتیاق ار بوفا

صد تل هر چند عجز چقاق میخواهد — دارم از سوز درون صد اخراق ار بوفا

تا کجا این ناز و تا کی این تغافل مردم — الوداع ار بر هوت العراق ما ر بوفا

مژده ات باد ار کجان امروز و فردا می‌دهم — از ملال محنت موجود در فراق ار بوفا

تا تو در فرجون نقطه از سیه تنگ ملکین

عشم در آمد با هزاران طمطراق ار بوفا

بشنو از آید چو آن صیاد شوخ وشنگ مرا — بر فراق پار هر صید خود بر سنگ مرا

کشته چشم قهر مان عشق ما او رنگ مرا — بود از نام مجنون آهوان را ننگ مرا

دیده در کار دوان عاشقان هم چون حباب دارم — کز نالان میرود فرسنگ تا فرسنگ مرا

شد ز باد و رخ او از دل پر داغ من چون گلرخان — رخ چو لاله کرد بر گل شود جانگ مرا

بیا ساقی ناب کن زمزم جامی بما باز آمد — صبا بار شته هر غنچه دز سنگ مرا

بجان آمد دلم از شهر و عقل مصلحت کیشش — بدا ما ن چون باید دز اکنون چنگ مرا

رخ چون لاله بر طبع اشارت فهم و اضح شد — کم ما باید کشیدن باده گل رنگ مرا

بشهر م بسکه شوق چو جوشش در بدر دارد — جنون آخر مرا خواهد بصحرا زدن زنگ مرا

شود رنگین هوا تا آسمان از شرم رو زرد
پرد از زیر و بالا ده کمان رنگ در هوا

دل دیوانه از شهرم برون آرد و سر دزدم
کجا مجنون که تواند شد بدین سرعت سبک در هوا

مگر دیوانه گاهی شهر از بهر خاموشت
چو هر دم ناله دارم بعد آهنگ در هوا

بهار آمد اگر دارد هوس سیر هوا کن
ولیکن قدر پر ندارد دانش فرهنگ در هوا

شبی کز غصه تیره چون دل اندوهگین بودم
کیا دیدم رو او شمع سر بالین بودم را

دعا در حرف تا پیوند دل بر زبان آید
زبان و دل یکی در کفتن آمین بودم را

جوابم تلخ شد گر مخزنا ماه جانان را
که او خونخوار و دلخون با جگر خونین بودم را

تو خواهر کافر و خواهر مسلمان کو بهر صورت
وفا کیش و محبت ریز و مهر آئین بودم را

دماغ جامه زیبا دهد فرخ مسند را آیین
بوقت نیم بار و خرقه پشمین بودم را

نداز بار صنوبر قامتی یا نخل دارد
سر از بالای شرم عاشقی پائین بودم را

نکرد حرفی ادا و وعده روز جزا دادی
جزا کاندیشه از تو امید این بود م را

تو از دل او رد از خاطر بدر کرد ی از حرمت
دل اندوهگین و جای غمگین بودم را

ملکن در کریه تر دستی ز کین هم شد عدوی
هنوز از اشک خونین آستین رنگین بودم را

کم دیده ام تو صبح غم خوار خویش را
بسیار گشته ام غم بسیار خویش را

از لعل آبدار تو آب بقا رمن
دریاب زود تشنه دیدار خویش را

هر گز وفا و مهر نورزیم بعد ازین
دشمن چرا کنیم بخود یار خویش را

چون مینشوم همان به که بس کنیم
در دسر مغایر و تیمار خویش را

تا بام از ان کشش هجران خلاص زود
آورده ام بخشم ستمکار خویش را

دل از سنگ خاره نمودیم سخت تر
تا جا در و دیم دل آزار خویش را

افسانه ایم ما که خموشا گاه کرده ایم
از حسن و قبح خویش خبردار خویش را

سر در مکن ز زلف تو شبرنگ در بهشت
بستر مکن ز هم ز تاتار خویش را

در خیمه ره گذر نه بهر خدا مرو
از خضر پی بجست هوادار خویش را

از من خراب بنگ نیاید بخانه رم
خشنود تا کند ز خود اغیار خویش را

لمکن ز بزرگگاه بخشش بود ملکین
سنجید قدر و قیمت و مقدار خویش را

بشنو از آورد حرف عشق او آخر جهانا
دو از جنبید و بر هم زد زمان و زمانا

غم نوکشتم و عین کهنه میرانم چه جانا این
جوان و پیر سان نقش غم او میبرد جوانا

گرفتار هوا را آن فرق دارد و جان را
بجاه اندا خت یوسف طلعت من کاروان را

توان صد نامه کرد حسرت کشید از آستین
آ چشم دیدم مژگان بر ابروکان را

نه از مردن نه از زیستن خبر از گردش دوران
ندارد عشق در خاطر چو من یکسنج حیران را

مرا سودای عشق از هجر و وصلش بیخبر دارد
نمیفهمم تقصیر را امیدانم کمانرا

سر کردم بجز نه بالین مهر خوشتر زان
بجان آورد خوفخار یکون و مکان را

نقش فال سیکند از دل دیوانه
در دو بیجوا بد بر خواب صاحبخانه

نیست بیسی هرسا انسوس محزون سیرتی
میکذارم بعد از بن آباد و ویرانه

رنج و درد و غم زانیم راحت و صبر و قرار
جسم نالان و جان بیمار و دل دیوانه

منکه خود دیوانه ام خلق هم چو خود دیوانه
همچنین فرزانه باید مردم فرزانه

دل از دست بنگ زلفت کرد کجا
دور از زشت طرز لفت تو خواهم شانه

تیغ کرد و خواب بسر میرم بر کو همکن
نشود از کوه و درد مخ از کراف نه

با صفا سینه هر کس خم مضمون کشود
دید در آئینه دل صورت جانانه

مایل روی سن کرد نفس دست پیش
دست دیگر بست آمد بر بن دوانه

مدعی آخر کراف از بوس دستور مرا
میکند نظاره بهتان حسن مغفور مرا

سوز خار و خس چمن داند شعله آرکش کجست
عجز من عجز میکند تا نه محزون آورا

شورش محزون کرد خواهد آخر همه آفاق را
چون توان پنهان نمودن حزن مخمور مرا

طبع محجوب مرا آخر بجوش آورد
ترسم ابدال فاش سازی سازد مستور مرا

دل بده از دست بشنو گر چه میدانم مکن
نیست نزدیک تو قدر اندیشه دور مرا

باز اشکم بیان برزده دامانی را
خون ز شوق تو بجوش آمده طوفانی را

چشم بد دور رعجب دست بساط باشد
بیکدو دوز ما سوزن مژگانی را

از زه شوق تو بر جزم و دوا بن مشکنم
یا زنم دست و کنم چاک گریبانی را

تا درون آمدم از بزم برونم کردی
خوش نگهدا شته حرمت مهمانی را

چون کنی دست دراز بسر زلف بتان
از حسب یاد کنی حال پریشانی را

تا شود درد دل جانانه کدا زی پیدا
خوش سحر از نم ناله دل و جانی را

جلوه کرساخت ز ادر غط اندا خت مرا
خوش باکفر تبدل نساخت ایمانی را

یاد آنروز ز دم سینه دلی بود مرا
در قفس دل نشسته ام مرغ خوش الحانی را

ست بودند ز بودند بتان دین مکین

کافر عشق بود فند مسلمانی را

ترش رویی نه از ناز داد آئین بود او را
که در ابرو و چین بهر چین از کین بود او را

دل عاشق آهی طلسم زاغ و زغن کرد
اگر اندیشهٔ دیار و فکر دین بود او را

زخم جویم بلاک خود مزن واز خدا خواه
وادر دل دعا و بر زبان آمین بود او را

بیا زن بهتر از زخم بهتر از بهتر زخم چون من
علاج دعا کرو یارد و تحفه همین بود او را

کجا گنجد غم خود دل خرم نمیداند
چه غم از خار خار خاطر گلچین بود او را

چه حسرت یا چه رنج است و چه یارا توان کردن
که بعد عشق و سعی نفع زندگانی بود او را

مزاج نازک آن بوفا را خوب میداند

ولیکن یار قدیم و مخلص دیرین بود او را

غم ما بر نمود از دل دیوانهٔ ما
این بلائیست که پا برده بکاشانهٔ ما

کو دل تست و کرا سنگ که بخود کرد نگاه
یکه از کوشش کس نفتد مستانهٔ ما

دین و دل برد و همان دشمن جانست که بود
هیچ کافر نشود عاشق جانانهٔ ما

باده آخر شد و زین میکده در میگذریم
شب ما تا که تهی بر نشده پیمانهٔ ما

بخود از سودش او هیچکس نیست یکی نیست
هیچ عاقل ندهد پند بدیوانهٔ ما

کس از این مجمع رندان و حریفان دلسوخته
وضع رندانهٔ ما خوی حریفانهٔ ما

آن بت خانه بر انداز دل افروز دل
سیاه هم چشم دارد سر و سامانهٔ ما

طرفه شوخی چه دانا نشود هیچکسی
آشنا باب ستمکیش دل بیگانهٔ ما

ما سخن بوده از آن چشم سیه مست مکین

تازه شوریست بهر گوشهٔ میخانهٔ ما

ما ز بیخود بازشد آنچه دهن را
با من زبان هیچ نیاورد سخن را

ما گشته رسوا و عیان خویشتنیم
مشکل که پس از مرگ بپوشیم کفن را

پرهیز مجوئید ز بیمار محبت
از توبه مکوئید مرا توبه شکن را

ارباد حدیث ز پریشانی ما هم
تا چند دهی طول بآن طرهٔ پرخم را

ما جابر کوی کریم نبودیم
کو بیخ جنان جوید و سیر دو چمن را

دل جان ببلا مست شد و از سر خود رفت
پروانهٔ ما مشهد خود کرده لگن را

ای کاش عشیقم خدایا کرسانند
پیغام خوشا نهٔ ما اهل وطن را

از نغمه سرایان چمن نام نگیرم
بر گیرم اگر من نفسی مهر دهن را

یعقوب بر شکست که عشر نگذرد کردند

از حسن طلعتم تو ملکین بیت حزن را

شد شب شباب زبس از تیرتیان پیکر ما — آخر بیاد بود خمش بانگ لاغر ما

بعد ازین ناله چه باشد که سخن هم نکنیم — گر تو آزرده ازین شوخ ز شور دشمن ما

بوالهوسی مرد الطاف و بغیر از تو نسیر — عاشق غمخور ما بید دل بی پروا ما

چشم خاکی چه کند چون دل روشن داریم — هست آتشکده پنهان ته خاکستر ما

همه چون سورهٔ یوسف بزر گیرند — گر بود وصف رخ او در قفس مضطر ما

با فلان بسکه ز بزم تو جدا خوش داریم — خواند اشعار لعانی همه جا بیکر ما

گرچه صد رخنه شود از نمک اوسینهٔ ما — دود آهی نکشد سیر ز دل مجمر ما

در ره شوق تو یارانه روان میباشیم — خار پا مرکب ما شعلهٔ آه شرر ما

داد ما کیست که از دهر بستاند — گر نه یاد دل ما نرسد داور ما

دل چو مطلوب تهی گشته شود مایهٔ غم — قاصد از زر چه نیارد خبر دلبر ما

همچو گوهر همه تن غرق مرا آبم کن

لب گرهاریست بیشب چو گرفتم ترما

کند دل ست بیاکم چو غنچه خندان شود پیدا — خورد ز خنجر مفلس اگر فغان شود پیدا

ازین آبگینه رخسار نشان شود پیدا — بهار تازه ز دامان گلشن دوران شود پیدا

بهر کسی دارند گو با که چه در گفت و شنود است — سخن از طبع زر از کان گهر از خندان شود پیدا

سر و پا چه دارد رود سامان بهر عشق کن — از سر هم میرود بر باد تا سامان شود پیدا

چنان کز شرم عشق و شور حسن است آن پرنیان — ازین گریبان چاک چو او خندان شود پیدا

بیا کز در کبان بیکنم از گلشن دوران — بهار آن خار را منگر از و آنان شود پیدا

چرا صورت پرستم چشم بیهوده چو گویند — کز آن آئینه طلعت در دل حیران شود پیدا

دل از زاه خیال آید در آنگو بهر دیدارش — چو گلچینه که در باغ از زره پنهان شود پیدا

بگین بزین نه صدف آن گوهر یکتا محو گفتم

کز این گنج تمنا در دل ویران شود پیدا

جان رود بر باد از آتش هوا خواه ترا — دل شود خاک از نگاه چشم بر راه ترا

از بلای رشک ایمن از هجر آزادت کنند — نیست جز مردن دوائی درد جانکاه ترا

رفع هر پیشان از نگاه غیر دارد بر نقاب — کز کلف سازد منزه روی به از ماه ترا

از پریشان خاطری طبعا تو دانی بیش ازان — با صد رغبت طلبکاریم اگر خواه ترا

شد نسیب ابد از خیال لعل و لبش راضی بداد روح مرا — گریهٔ وقت شب و آه سحرگاه ترا
گاه خندد بمن و گه گرید اجل ای بیخبر — آرزوها دراز و عمر کوتاه ترا

در عذاب جاوداند از ثبت و قیامت ملکین
حکم دود آتش دوزخ بود آه ترا

ای رویت آئینهٔ جمال بشر را — حیران رخت دیده چه خورده چه پر را
بر خاک نشانیده قدرت ز رو صنوبر — افکنده غرام تو ز پا تا بکمر را
با ناز یکی ار بخرامی ز در شهر — شرمت بکند سنگدلی پیمبری را
مشتاق اجل هستم و بجانم که نباشد — آرام درین محمله جان سفر را
کشتم ز بد و نیک خریدار و خزانم — از من بر سانید خبر بیخبر را
تا خاتم لعل تو بجان نام برآورد — خون گشت دل از رشک عقیق جگر را
در فکر مقام همه جان از ره غفلت — هر چند اقامت نشمرد رهگذر را
ماتم زده ایم خرم عمر دیده مباشد — هنگامهٔ زمزم کرم بود نوحه گر را
عمریست که در سینهٔ دلی راه ندارد — از ناله من مژده رسان بی اثر را
راز دل خونگشته کند فاش مرا شکم — بار غم و طفل بی پرده دری را

خوش مرغ اسیری که پرد باغ فشانند — نشنیده و ناموخته پی بال و پر را
فارغ ز ثمر باش که سرسبز جاوید — چون سرو درین باغ بود بی ثمری را
با پاسبران خوش که ز را شد بعالم — از دست مده فرصت بی باد سحری را
با جان بغل از ضعف در آویخت بپیری — با شمع بود عربده باد سحری را
مرگان ترا لب خشک هوا خواه تو خواهد — هر چند خسی نگذرد از تر سری را
ارزد ای برا حوال هنرمند که افزود — دانند هنرمندان قدر تو ملکین مردم نادان چه شناسند
از کور درون مطلب دیده وری را

هر قطرهٔ اشکم که ز مژگان شده مارا — با چاشنی عشق نمودیم گوارا
در کام دلم زهر اگر ریخت محبت — شد شهد بیاد لب شیرین تو یارا
کز سایهٔ شوقت قدح خون چکر داد — از شوق بلب بردم و کردم بگوارا
این تربت غمزاده کسان از محبت — بسم الله اگر حوصله دادند شمارا
این باده اباد طرب عیش نباشد — روزی نشده مستان خمخانهٔ بلارا
این نیست ترا پیک که خمار آورد و مست — این نیست مرا بخت شعور و شرر آرا

بگجرعه ازین باده اگر رخت بقا بست — قدا ذهب عن قلبک کرّاً و خمارا

این باده نه آنست که از سر برد هوش — این مرد بود آنکه برد طاقت یارا

بل ناب و توان بخشد و هوش و خرد آرد — تا دست دهد بر جانده دلبستن بارا

بگجرعه ازین باده اگر خضر چشیدی — شستی ز دل خود هوس آب بقا را

من رفته ازین باده حاجتش مدام — کو مرده دل است مر هوش ربا را

مستانه ازین باده خورد یکدو ترانه جامی

در مستی او تا نبود راه فنا را

آلوده کند باده بصد خواهش دین می — از دل برد آلوده یک حرص و هوا را

این مرد بود آن می که پاک جوهر کانین — سیراب کند تشنه لب آب بقا را

از مستی این باده انا الحق زده منصور — برداشت ز دل بار غم دار و فنا را

در خلوتگه عشق بمستان محبت — این باده چو جمشید تا بابد باد گوارا

از زهره شب مهر جهانتاب برآید — از رخ چو بیکسو فکند زلف دوتا را

دور از تو مرا چشم ز دیدار تو پر نم — بر پیکر رنجور بکن رحم خدا را

گو ذکر تو مقدور زبان نیست بظاهر — المنّة لله ذکرک سرّاً و جهارا

مستانه ز دیر مغان سر بسته بملک

در چرخ در آورد و کنان از ارض و سما را

گر نه بکار بود ساکنان کوی ترا — حق همیشه نگهدارد آبروی ترا

هزار بار بشوی دهن بمشک و گلاب — ز بهر یک سخن نیک گوی ترا

بباد مصر غاند سر زلیخا را — ز بوی پیرهن یوسف نکوی ترا

زدود دشمن دانا هوس کند بخدا — اگر ز دوستی آید سخن بگوش ترا

چه گونه لاف نزد آسودگی که زنده بمردم

مگر ندیده مکن بیخبر بموی ترا

سخت پناهی و توان دارد مرا دوری تو یا — ایفدایت جان و دل مردم ز مهجوری تو یا

گوهر اغیار از چشم و چراغ عاشقان — دامن بی زر ده و فا بگذار مستوری تو یا

زانتظارت جانم آمد بر لب از خود رحم کن — تا کجا این حیله و این عذر و معذوری تو یا

در خلوت ناکجا آباد سیمرغ را بود — در چشم ما مقعد گه دل سوی سرگین تو یا

شاد و خوشم هر دم از جنبش دلکش منت که او — جان سلامت بر برون زین دور و دور از تو یا

خط دمید اما همان محبوب مطلوب است یا
همچنان بر شاهد بستر صورت حور بهشت است یا

هم ز ما نالی که هجرت از ما تا کی میکشد
ای که خاطر را ز دیدن خوگر زیبا نمی

هیچ شوخی مثل تو نامهربان هرگز ندید
بر خلاف عهد هیچ عهد در هر مهوشی یا

بگذر از بیجا که این خوبی نمایدجاودان
ای که بر حسن و جوانی خویش مغرور این یا

هیچ عیشی از بامید وصل خوشتر نیست یا
بزم ما تقدیر کان عیش را سامان دهی یا

عالمی بر خویش میگردانی از بهر تماشا
ای که از عزم کمین عالمی را در کمین یا

خوب میدانیم ما اغیار را دشمن ترا
گر وفا این است یارا جفا آن چیست یا

این زمان از خوی خود هر چه خجالت میکشی
در خلاف وعده میدانم تو معذوری یا

آن لب بی خنده گر خونم بشیر آید ملکین
چون تو در سر ماجتی سودا مرا منصور باش

گر مست بیدار تو بازار تمنا
ما چون نکنیم بدل بار تمنا

از چهره و خندان تو گلزار تمنا
هیهات که در دل شکنم خار تمنا

گر هست به تو دسترس شکم گزر کنیه
آورده ام آیینه بزنگار تمنا

در آب گل از گرمی شوقش زدم آتش
برباد دهد عمر هوادار تمنا

خواهی تمنا ز خدا راحت مردن
تا چند کشم بهر تو آزار تمنا

روزی یکی از دم بدعا تا تو زبان را
پیش همه بستم باظهار تمنا

جز موهم کامی نبود جز خیال خجلتی
تا چند پرستد دل افکار تمنا

شد همت آرام به پرهیز قناعت
در دهر جهان دون زبیمار تمنا

ای بهر حصول مقصد سر بسپار
حل ساخته هر عقده دشوار تمنا

معذور ز تمنا بکه گویم که نباشد
غیر از تو کسی محرم اسرار تمنا

هر چه کرانست چنین بر دل ایران
عزلت مکین گشته مبکبار تمنا

بسکه روشن کرد در آن تار آیینه را
شمع بزم خلوت شبهای تار آیینه را

میشود از روی خجلت آب میسازد بجا
کیفیکی میکند هر در که آیینه را

میکند هر لحظه کاشانه بر دوش نظر
از خدا میکن دعا کز کرده ام چار آیینه را

دل بحکم است ایجانانست هر صورت که هست
یا بدست خویش باید ساخت آیینه را

هر دم انظام دل حیران ما را شکند
باکدامین سنگدل افتاد کار آیینه را

بیگمان معذور خواهد داشت عشاق ملک
کز بدست خویش کس بر پای تار آیینه را

کتابخانه مجلس شورای ملی

جلوه گر گر میشود بار دگر روشن آن پسر

چشم ملکن چو آید سوی بیتسار آن پسر

گر تو عاشق پیشه ای میرم عاشق آزار چرا ور تو معشوقی مدام ای میرم ناله و زار چرا

گر تو چشم سرمه آلود شب چو جادو دیده ای ور تو دلدار چو خورشید بخور و سیمبر چرا

گر تو با من دوستر چون جان منی جان منی ور تو دلدار منی و لحظه ای با من نه ای چرا

یافتم دل باختی از من چو خرم خوشدلی از خوشدلی دلبری

شمع من پروانه کشتی خود بسوزان خود مرا خواهی اگر کشتن نه ای کاری دگر چرا

هر که نام من برد نامش نگیری ننگ باد اینقدر از بستگان خویش عارت چرا

از خویش آنگونه که چون بیگانه مرا خانه خود اوچو به بام آید گویدش این جا در چرا

دل ازان بردم بهر بردار دفاع شوملکن

ایکه مشهوری بنازادی گرفتاری چرا

اگر کویم شبی با سوز دل اندر خلوتی زمجلس شمع پرون میبرد پروانه خود را

زشوق عاشقان محشر چنین خود کویت ملکو با هیچکس زنهار راه خانه خود را

تو و میخانه ارباقی مرا بیخویشتن باقی سوزم قانع از خود نیستانه خود را

کز او در سوز آن شوخ جفا جو چنین کردم چو گلخن بیزر آتش نمیکنم کاشانه خود را

بجز نیشد قیامت در غلط افتد در محشر بایمن چشم چون سوزد بر بم جانانه خود را

برو چشم اگر او باز آید چون سبک جویی آئی بکلک نیکنی اشوخ مکتب خانه خود را

ملکن تا چند از من روح محزن در عذاب افتد

دهم امر برم برون دل دیوانه خود را

خون از لب معشوق نخورد اینقدر که ما مرجان نکشد اینهمه خونین جگر که ما

کرداب دکه باد زهجران روزگار برکشته نیست اینهمه در بحر و بر که ما

در بزم وصل آنمه عاشق کداز خویش حسنیست جلوه دیده چراغ اثر سحر که ما

در بزم آن نگار شب از آتش درون نگذاشت شمع اینهمه اشک تر که ما

از ما بجاست شکوه در دوالم ملکن

کز خلق کس ندیده چنین درد سر که ما

شد جاده بام چو دلبرم را اندوخت چو شمع پیکرم را

میساد سر بریده نم نیست از بهر چه بسته پرم را

جانم طلبد از غمزه قوت آگاه نکند دلبرم را

از مصطبه یکروزه بن نسیم را — ربطیست بخت خسته هم را
شد سوز دلم زگریه افزون — دودش شده آب خشکم را
دور از تو سرشک آه گرمم — بگداخت زپای تا سرم را
گل گرچه نیم ولی درین باغ — کردند زخار بستهم را
شد عمکده خانه ام چو رفتی — گم کرده طرب ره درم را

بیهوش شدم مگین چو ساقی
پر کرده نباده ساغرم را

عشقتو جان ودل اسیرین بسوزد مرا — ماه کیست جمله تن خشک سوزد مرا
بسکه در راه تو آتش زیر پا دارم ترا — گر مرور از آخر بالب ور پسوزد مرا
گرم هیچ شد بغیر افسردگی خاطر ازت — هر نفس نیز نگاه آه رنگ کی سوزد مرا
گریه مرآید مرا از روزگار خویشتن — شمع محفل یار دارد شب بسوزد مرا
شعله خس من نجوشد رود بر من بکس — التفات یکدست او پشتر سوزد مرا
جوش زد طوفان اشک کم دسیکو بیدلم — عاقبت در عین دریا چشم تر سوزد مرا
گرچه چشم عزالان میشود خاکم ولیکن — گرد شوق لطف او اکی سوزد مرا

در لحد گر بشنود گفت و شنید عشقرا — خیز حور عین از شوق مرآید شهید عشق را
سر بقالب سیدهم بر زگریبان دل نهم — گر نفس دیدی چو من قطع و برید عشق را
دام از دلهای بیدردان کنم صبر و کرم — سخت می بینم تقاضای شدید عشق را
مهر زد بر لب زبان شکوه را دیدار او — قفل کرد اینده حیرانی کلید عشق را
بعد ازینهم گر زغیب این و آن میکوبم — از کجا دم در عقل و در حدید عشق را
سر خم کم خواجه کاهی بنده هیچ پدید — نیست بهتر زنده پای زر خرید عشق را
یک خود و خشم جمله از خرد و هوش کرد او — خود زدا از ظل کران مال خرید عشق را
با امام شهر و دود من یکو یکی نیست — باز بیدل بست باز بید عشق را

میشود قربان یکمن مرگ بلا گر کوی دوست
کم رضا شور امدان امروز عید عشق را

تا چند بره بنده شود خاک خدارا — از خانه برآ ای بت چالاک خدارا
آئینه دریست که در زنگ بماند — آئینه من سینه بیکینه پاک خدارا
از لذت کام تو مسرور جهانی — خاص از تو تمنم بهر چه غمناک خدارا
شرمنده ما دار که از زور نسیم — رحمی بکن ای گردش افلاک خدارا

برمبارد دردیق نیست ترا فسان — مگذار هیچ خرمن دین خاشاک خود را

میلست مصلحت آن کز تو خود برآورد — این مرغ دل از سینه صد چاک خود را

پیوست یکدلی با تو دو دیدان نتوانند — از خلق خود ابنهه چالاک خود را

هرچند سزاوار نباشد بکمالت — صیدش کنم و در بندم بفتراک خود را

نه خرقه جام نه مینا شکفته کرد مرا

نسیم بزم احبا شکفته کرد مرا

در بن چمنزه تماشا شکفته کرد مرا — هوای آنگل خندان شکفته کرد مرا

سحر بخنده لب صبح ناگهان افشان شد — بزنگ غنچه سراپا شکفته کرد مرا

گرفته بود درین بزم چهره فتح دل من — شکفته رو شد و مهیا شکفته کرد مرا

یکی ترا جان بخش غنچه لب او — گل هزار تمنا شکفته کرد مرا

زباغبان قضا رنجیم بهر رنگ — اگر شکفته و گر نا شکفته کرد مرا

درین چمن ز صبا و نسیم نشکفتم — بلطف خود چمن آرا شکفته کرد مرا

بآب تیغ تو نازم ای رفاتل — بزخم از همه اعضا شکفته کرد مرا

بیاد نخجوانی این غزل خواندم — چو باده طرب افزا شکفته کرد مرا

پا بکین کز درین انجمن نی نمکت — چو مطرب از دم گرم شکفته کرد مرا

گرفته بود زبانش ز درد تنهائی — بهر بانی تنها شکفته کرد مرا

از محرم و بیگانه کسی نیست یکین را — فریاد کز فریاد رسی نیست یکین را

یاران و عزیزان همه از عهد گذشتند — جز ماتم کنون هیچ کسی نیست یکین را

در دامن هر دور چو صد فتنه درین بحر — امروز بکف هیچ خسی نیست یکین را

جنبش و طرب و جاه و جلالش همه رفته — زان قافله بانگ جرسی نیست یکین را

جز تخم خوشی هیچ نباشد بطبش — کو تهمه که با یکدگری نیست یکین را

کز یار هزاران گل و ریحان بچمن رست — امسال خسی در قفسی نیست یکین را

با آه دل و خنجر خونبار گرفته — کو بر سر و در سر سری نیست یکین را

امروز بانجاز اگر عیش و طرب نیست — کو مایه سیر و سفری نیست یکین را

در گشتن دل جا بود از سیل سرشکم — از زورق و رو دار بسی نیست یکین را

یاد از گل رخسار تو کز رنگ و بو خیزد — چون سرو و چو نسرین پسی نیست یکین را

گر کون و مکان پر شود از حاتم طائی — هرگز بکسی منتی نیست یکین را

زین پیش بسی خوش گذرانیده بعالم — المنة لله خوش بسر بردم و بگذشت

حد شکر که در خانه اگر هیچ ندارد — در دست دروغ و حشمت یکدان را

با اینهمه احوال پریشان که شنیدی — دیدیم که پروای کس نیست یکدان را

خاموش ازین طعنه که این تازه غزل بس

هر چند که اشعار بسی نیست یکدان را

شبهجر سیه پوش ما را شب خواب است — بود لخت دل اخگر هر گه نفاق کباب است

حسن گیرا مکن ای شوخ ز کشتن ما را — زین منع سحر دارم و هر باد رکاب است

گه بزم ای چراغ بزم سحر آخر گه پدید است — چه گریبان چاک داغ درد بزم شب گریباب است

چو سوی خلعه تار عنبر سان ره غلط کرد — خدا را اندکی بنشین محو با صد شتاب است

دو غماری و صد عذاب بزم غیر و او خوش — رود بر من عذاب هجر تو زان خوشتر عذاب است

بود اندر همین آرام کمتر چند کوئی — چشد بیچاره بسیار انتظار اضطراب است

ز دین باطل دل و شرم و حیا بیحد همی بازد — مثل آتش ز غدار میخورد هم آب است

چو خورشید بر سر فتنه چو عنبر بر شبه رنگ من — دارم نیست غیر از انچه هر آرد هوا بشب

سراپایم چو زلف یار و جان بر شکن باشد — ز لب بی او بکین افتاده ام در پیچ و تاب است

غنیدانم بزم کیست امشب — زرد بش کل بنا که شد در شکار بیشت امشب

فرد ز مستند نازنین او در خواب و من زار امشب — بگو بیکس بالین و بستر خاک خفت امشب

ز مستوری بر توجون جهره خاموش می بینم — چراغ خانقاه و مسجد و دیر است امشب

مکن پنهان ز من کز دهر کردم هر که را صید — کدا زین بهتر قسمت کجا بیند چه پنهان تو شت امشب

مکین سودی ندارد آه و افغانت نمیگیرم

شدی آخر ز بزم او برون زین چرخ زشت امشب

فریب خلق دارد زاهد خلوت گزین مطلب — بلی صیاد دارد حلقه صید از کمین مطلب

مرا از درد نالان کرد چرخ آزاد در بندم — نیم آگه چه دارد طعنه تا بر بعد از من مطلب

وصال او مجال اظهار درد دل نمیدهد باطل — مدار ایمانی مسکین چنان فرهنگ چنین مطلب

خوشا شبهای هجران را ز درد محبت آرائی — ندارم بعد ازین با همزبان با همنشین مطلب

مرا آن صید کز دامی نمیدانم نمیدانم — که صیاد ستم آئین چه دارد در کمین مطلب

حسن ار من خشمگین یا غیر گیرد کس نمیدانم — مگر دارد هلاک عاشق امروز مکین مطلب

نمیدانم مگر در دل چه دارد آخر ایقاتل

رفاقت مکین مسکین چه بعینه مکین مطلب

نمیدانم چه تیزاک و فسونگر اند آن مژگان که تا دل میبرند از دست جان هم میبرند

ملک حالم دگرگون دید و از دردم نپرسیدند کز بالین من برخاست بی پرسش طبیب

نخواهد کرد تا صبح قیامت فتنه پروازی اگر خوابیدن ناز تو بیند نیمشب

نه ما را خواب در چشم و نه بیداری خبر دارد چو درد عشق او داریم هم درد و هم تب

ز حرفی تلخ بگذر لطف کن تا شکر نثارت سازم بحسرت میسپارم جان شیرین را مگر تلخ

نه از پا میفتم بی غیر ازین تو بگذارم سبک کوتاه توانم کرد یا نالان و آشفته

مثنوی از خود فرستم آنکه دل از من چه میبرد چه میپرسد

خدا داند که دارد حاصل آمد و رفت غیب

عجب غریب کوهم دارد این شیدا طلب ورغور و ناز خواهی زان بلا بالاتر طلب

همت بالاکم نباشد ظرف خود عالی نهای قطره آبی گر بیابد بس بود دریا طلب

بنده ابرام بودن حرص و آز این نیست از خدا هم کام دل دایم بستغنا طلب

کم نیاز بارگاهیم گر بود نوعی رسا جذبه از جانب آن شوخ بی پروا طلب

خط بطلان کش نامید یکدار ای خضر آنچه جان ازان جانبخش روح افزا طلب

امتحان ظرف ساقی نمی آید ز می در نیابد بادرت جام و خم و مینا طلب

دست بدل گیرد چو مجنون زان بصحرا سر نکن

دشت پیما گرد و همراهی ز خار پا طلب

مردم اما آرزوی وصل یار از دل نرفت گل ز خاک مرده میروید و خار از دل نرفت

دود شمع صد ره پیچید بر سرم پیک اجل تا نلغزد آهوی جان بیقرار از دل نرفت

نشئه کامان ترا با کوثر آب حیات آرزوی لعل آبدار از دل نرفت

دود آن شمعخانه سر بر زد کشاد کار ما تاب از بیم تو آه شعله بار از دل نرفت

مدتی شد بیدلان چشم براه ترا دل برون از سینه رفت و انتظار از دل نرفت

شب خیالم رفت و با او دل ز دست همچنان دل برامت شد غبار ما غبار از دل نرفت

مردم و خون میخورم از غیرت بی ننگ او جان شیرین رفت و حرف تلخ یار از دل نرفت

گاه تیر غمزه اش زد گاه تیغ ناز گشت با همه پیکانکی پیکانه وار از دل نرفت

شد غبار و دست از دامان پاکت برنداشت تا تراکین بلکن خاک از دل نرفت

دارم سری ز عشق که سامان نداشتست داد دم دیار و با که غم جان نداشتست

شوخی که دل ز تاب پریشان نداشتست تر کیست کو ز کاکل پیچان نداشتست

عشق تا پیش یار نرم نثار مرد — پهلوانش نبرد مگر جان نداشت

عیش آمد ولی نداد خویش ره بخانه طرم — یگانه پاس حرمت مهمان نداشت

درد و غم تو سپرزده پا در دلم گذاشت — غیر کاشانه ام در و دربان نداشت

مهر و وفا بعهد تو محکم نبوده است — صبح و صفا ز خور تو امکان نداشت

جز من بلعب و لهو تو ایمانیه اعتقاد — کافر ندیده است و مسلمان نداشت

یعقوب دل ز بلکه احزان سینه رفت — یوسف لقای من خبر آن ندانست

از جوش اشک و سوز محبت خبر نیافت — نوح آنچه از شهوش طوفان ندانست

درد جدایی او ز دلم صبر و هوش برد — ایخانه شکسته نگهبان ندانست

هر شب هزار بار دلم جدا از تو رو نهست — سوز دلم که شمع شبستان ندانست

روشن سواد ملک سخن شمع خاوه کرد — از مطلعی که مهر درخشان ندانست

درد و بلا ز حد گذشت که درمان ندانست — جور و جفا ز گرد که پایان ندانست

کز بگذرد ز حال تو در دل بعید نیست — یوسف گمگشته اخوان ندانست

یار آمد و رسید و نماند و گذشت و رفت — آری شتاب عشق شتابان ندانست

زاهد اگر بگوی جنان ره نیافتست — بیچاره جاروب در میخوانه ندانست

برقع ز رخ گشود و لب خنده نهان نبود — روی سخن نمود که پنهان نداشت

زیبا بخود گشوده بسی گرد چون کفن — دامان وا گشوده بکس ریان نداشت

احسان حال زیاده بود از تو قسم — کز هیچکس توقع احسان نداشت

پیرانه حرف خصم بهزمان نفس گفت — گویا زبان خویش بغیر زبان نداشت

خوش آنکه شد خموش نگفتار مدعی — بغیر جواب گفته جبران نداشت

خورشید اگرچه حجاب کرده بارها — حاسد ره نیاز کرده پنهان نداشت

گوشید همزبان شده با هر زه گو چند — بدگو گزر بچشم و دل ایشان نداشت

با پند میر چند بقول حزین نشست — پیمانه است لازم و نقصان نداشت

ناقص بود چو سالک پیر در طریق — دیوانه گر صحبت طفلان نداشت

پیرانه سر ز ملک جوان طبع مطلعی — سرزد که هیچ صاحب دیوان نداشت

شاد و انکه فکر این و غم آن نداشت — کار بقا بکار ناقابل نداشت

خورسند آنکه از همه کس بی نیاز زیست — اندیشه ز فلان و غم بهمان نداشت

خرم کسیکه گفت و نگفت و نشنید حرف غیر — منصور وار هیچ سر و جان نداشت

فارغ ز دنیا که داشت و فارغ ز نیک و بد — هیچ امید و هیچ مشغل و آسمان نداشت

آسوده آنکه پای بدامن کشیده است — سر کشتگان کردش دوران ندیده است

آزاده خاطر آنکه درین جمع پا نهاد — خاطر ز هیچ چیز پریشان ندارد است

خوش کرد پاسخم ز ملالم حزین مکین — پرسد چو هیچ کس که تو را هیچ غم نیست

از کلفت زمانه پریشان نیم حزین
یوسف ز قعر چاه غم زندان ندارد است

دلدار سخت گیر و دل زار نازکست — خوی طبیب و خاطر بیمار نازکست

در حیرتم که با که توان گفت درد خویش — کاینجا جهان کر و لب اظهار نازکست

بر عاکسی مباش ز آلکتکوی و من — دارم دلی که آئنه صد بار نازکست

از درد فسرده دانه غم فوارغشت — آخر دل شکسته غمخوار نازکست

ساقی و صد بهانه و مختار و صد فریب — شبگیر کن ز کوی مغان کار نازکست

کامم ز خرف تلخ تو شیرین نمود مدام — یارب ز چه مرتبه گفتار نازکست

دلبر نیاز و عاشق شوریده پی نیاز — در باغ حسن و عشق گل و خار نازکست

تاب هوای خانه آئینه هم ندارد است — لعل بدست رهگذر بیمقدار نازکست

مشکل که یار با تو نکین همنشین شود — او کم دماغ و طبع تو بسیار نازکست

طغیان سیل گریه من بیحساب کرد است — کز در و دیوار رهگذر سیل باران کرده است

استیلای درد دل سوریده طغیان کرده است — افتاد جیب و دامنم را هم بجرگان کرده است

کاوم گردیده است از درد جان کندن کسی — انجا بدل دود رگ آن ناتوان کرده است

چشمها بدانست جای باد کاخ بیستون — هر کجا عاشق گذر با چشم گریان کرده است

میخورم خون دل از حسرت کبک خرامان من — رخ از خوان رقیبان دست و دامان کرده است

غیر زخم ما بیر محراب کس ماتند میرود — شمع پا پروای من ترک خیابان کرده است

میکند از زخم او پیرون بصد خواری مرا — بردرش کس بینوائی آه افغان کرده است

شمع من تا کرد روشن دود مان خویش را — هر دار در پرده شب چرخ پنهان کرده است

میشود مستوجب صد گونه جور او ملکن
بیدل اگر شکوه از خوی رقیبان کرده است

دور از تو بخود دارم شرم طاقتم است — بر خود نبود دست مرا قدرتم است

مالم بدوا هست چیزی فرض منست این — از غیر نهم سر بزمین سنتم نیست

ایدر که تو قبله حاجات و مهالم — محتاج نکردم بکسر حاجتم نیست

از گرمی دل سوزم و از هجر تو میرم — تاب و تبم آسیب و غم و محنتم است

بزم تو گه پر غریو و طرب بود گهی — خالی شنده از آمدنم گر کنم ایست
از غیر شدم اگر بود خلوت و گر انجمن — با خویش نشستم بغیب صحبتم ایست
گر چه ز غریو و غم آزاد و لیکن — مقسوم کسان آن بود و قسمتم ایست
حال من خسته بهر حال چه پرسی — بیحال شدم در غم تو حالتم ایست

در کون و مکان نیست چو من گر چه فقیری
سیرت ملکین خو و دلم ملکتم ایست

کسر گدا ربود نیک زد برای تو نیست — نکنده از پیکر آشنا ز تو نیست
شود بخاک فسرده هر که نیست خاکسار — رود بباد سر کاندر و هوا ز تو نیست
ملک سیرت و انسان بصورت نبود — در آسمان و زمان همسر کجای تو نیست
بتی که سنگدل و سخت رو بود ایدل — چو بندگان نشین بر درش خدای تو نیست
رو دست بر دو فراق تو پایمال شدم — کز خاک بر سر او هر که خاکپای تو نیست
چه صورتست که آئینه‌ها ز رو نسزد — بکار خانه رو ز رنین صفای تو نیست
منزه است حجاب جمال عالیان — وگر نه نیست بعالم که مبتلای تو نیست
موافقت بکنید و مستر که رای ترا — برا چه بود آن بوفا رای تو نیست

چنان ز عشق ملکین زنده گه مسیح کسر
بدرد و محنت و رنج و غم و بلا ز تو نیست

دل از غمت و لبم از عجز و جان ز تو نیست — وین الم یار گرانست و گران ز تو نیست
در شکنش طره عنبر تو نهادیم — از زنده گه و مرگ کمانست و کمان ز تو نیست
حیرت زده جانست ز بیم لقاش — چون پیکر تصویر طپانست و طپان ز تو نیست
جانا نه بدست آید اگر جان ز ره لطف — سودا ز خسیسی نه زیانست و زیان ز تو نیست
دل از نگهش جوزده خدنگ محبت — جان نا نفرو محروح چسانست و چسان ز تو نیست
در چشم خیالیش ار ناز نیاید — چون نور نظر یار روانست و روان ز تو نیست
از نخوت سنده جبار مصالح نه شد — در عشق تو از عجز امانست و امان ز تو نیست
از پیکر عشوه چنین طالب و مطلب — بر ستر موهوم جهانست و جهان ز تو نیست
انعام تو انعام و شمار از بسط لطف — از گرگ خسیسی نه شبانست و شبان ز تو نیست
ایمرد م نادان بغلط بود و بود نیز — در چشم خرد هست بهانست و بهان ز تو نیست

در سینه ملکین بسوز و گداز دل اگر هست
چون شمع بفانوس نهان در نهان ز تو نیست

چشمه خضر لب لعل تو کو باشد و نیست — آخر از گرد خط ما دو اشد و نیست

همره من ز اقامت به خطا شد و نیست — در حرم کس ز عالم بالا شد و نیست

درد ما کی بسلامت کم و مرهم پذیرد — درد ما جز به محبت که مداوا شد و نیست

روشن جمع سر دل ما نیست که ما را — چشمه شعله ز بانیست که گویا شد و نیست

بسیم لب از چون و چرا در دهن تو — دلتنگ مشو راز تو فاش شد و نیست

ناصح ز دوم سر تو پنداد چه داند — چشمه چه پرماز ده دل دانا شد و نیست

سود است که خواهم عوض از تو تقاضای — کز معنی دهم دل تو سودا شد و نیست

آه از همه کاسته که از سینه تنگش — یک بار دل زار شکیبا شد و نیست

کار از غم و عیش عزیزم که ما را — اندیشه زکار شکسته نشد و نیست

در راه زنج جانان نشود رنج پریشان — فریاد کی صبح انیس شب یلدا شد و نیست

شد پیر و مکان طفل مزاجی نگذارد

از عشق جوانان تجمل آیا شد و نیست

آن آنکه جایت بر سر چشم خود مرا عیار نیست — کز سوز ما هم یکدم فتنه بغداد را عار نیست

چون نقش با در کوی او بنشسته ام جای دگر — ایدل گر از بخت بد بر درد ما جانان نیست

با یک جهان راز نهان در عشق یار چون کنم — صد ترکتاز آورم و دل یک محرم اسرار نیست

کوشش در سازی مرا از خویش عار آید مکن — از زن چنین مزای شوخ چندان کار نیست

دیده جوانشک خونین کنم خرم خوان فشان — عالم بطوفان امید بهاران طفل بر خوردار نیست

با دوست چون جان دشمنان یار چه سازم چون کنم — غم نای عالم در دلم کرد آمد و خوار نیست

خاموش شو بهر خدا تا چند پرسی زین سخن — از هفت بین در دل مرا شایسته اظهار نیست

از عوارض جان بلب دارد دل محزون کشم — صد رخم تا بالا برم در سینه افگار نیست

مردم بپا در میان من بهر چه آری طبیب — کو یار بین محبت سراد یگر بیمار نیست

گر پرسد از عشق جانان تا انکه بندم صید را — یک شیخ الکار آورد کو بر سر اقرار نیست

مردم چه مرجی ایهم زنجیر زلف عشق — این طفل یار کوشش من یکدل ای مکار نیست

پنهان بگیر راز مرد مان آئینه رخسار خویش

غیر از نگین انچشم من کس قابل دیدار نیست

کو بیا لیش دش من مزه دش از ما مون گذشت — کز عشق در عجب اجم در بر مجنون گذشت

آن بلا بالاکشیدند از جهر عشیر را — بر تر از چرخ برین صد پنجه مسیل خون گذشت

ای دل عشق آسمنی بهر خدا خندان بیا — کز به دریا نوال عشق ز صد سر دون گذشت

بلبل و قمری بمانند از جنبش و خروش — از نیستان کوی آن سرو و قبا گلگون گذشت

هر نفس دیگر شود دوران چو دور چرخ — دور عشق ما است یکسان دایم یک‌سان گذشت

می‌ندانم چه افسون کرد آن لعبت — هر که دیدم دل و جان داده و مفتون گذشت

دل ندارد کو بهر سیمای از نقش عشق — در جهنم از قرین دراد اگر رضوان گذشت

غیر حسن آن که دارد صد هزار افسون دل — کو حباب‌آسا بشوراند جهانی چون گذشت

در محبت سنگدل آن نازنین غافل منم — بگذرم هر نقش را او بود بر کوان گذشت

دل شد و برگرد از جان آن جانان کنل — گرچه او از عهد خود صد بار بل افزون گذشت

روزه عید الاضحیه بر ما بود قرب حق — بیخ در بیخال و طعم از شعبه قارون گذشت

امیر نان دم از محبت می‌زند آن بیوفا — ظلم چرخ دون نمی‌جوید طالع دارون گذشت

آن صبیه مهر کز سر نالین برندارد — ناله مستمر گرچه صد ره دوش از گردون گذشت

جز سرشکم کو دهد درس دوا نبود مرا — هیچ طفلی دیده در فضل از اطفال گذشت

دوش پرسیدم ز احوال بلبل آشفته گفت

ای ز تو در ژرف آن سبل محزون گذشت

پیش لب بیخط ریحانت که در پهنا گذشت — شوخ مزه وقت او نازد تو حنظل گذشت

بلبلو همچون صبوری دیوار دنیا لکار — تهمت عمر یکه مشتی دارم بحیر از گذشت

دل نخستم آه عشق و عشقبازی را نمانند — میزبان بگذشت و مهمان رفت و صحاد گذشت

گر در این گلشن چو من هم لیک زین جنت سیاه — روزگارم همچو سنبل در پریشانی گذشت

فرصت کوتاه را نجوید چه رغیس الاحمق — تا توان دادن بده وقت نکو باد گذشت

بهتر عزیزم بند که بشمار اعتقاد شعار — در ندامت ای خجه رفت و در پشیمانی گذشت

گوشیا بهر تفاول حرفش میکشی بفیسه

ایدریغا از ملکین کز عالم فانی گذشت

تا دل آشفته‌ات سودای آن کاکل بست — کلبه تاریک ما دریم از سنبل بست

نرجوانی رفت و قامت خم شد و رخ چون بگاشت — سیل گلگونت بهنوز از شوق طوفان پل بست

دل تهی سازد خیال آب و آهن دان — نیست خالی کس از صهبا دل قلقل بست

غیر مرغ نام کز بر رو تو کاهی دانشد — هر هزاری در دین گلشن نخواهش حال بست

تا دلم در سینه صد چاک پیدا کرد نم — صد قفس در گلشن کوی تو از سنبل بست

ذره تا خورشید سر کرد طلب در راه دوست — در هوایش هر کرا بینی ز زور دل بست

گر دمائی بایم از فیض سر افشان بلکین — یار در نخجیر شد دگر دم از غفل بست

طریق ابلهِ خوابِ و خانقاه یکیست — دو جامه کرده بسامان فتاده راه یکی

غرورِ حسن کند دست جور دیان را — بکوشش نازِ تو آواز چاک و آه یکیست

حدیثِ غیر و دعای خرابیِ که و اسف — بطبعِ سوخته تلقین و واه واه یکیست

دو نیست عاشق و معشوق بیش با هر کز — بچشمِ اهلِ نظر گاه و گاه یکیست

خوشست کوی تو و ایجان و ارض کلزار — هزار خنجر کین و حار و گل و گیاه یکیست

رقیبِ سفله و عاشق بر تو یک نست — فغان که پیشِ تو بد خواه و خیر خواه یکیست

بچشمِ اهلِ نظر گاه و گاه یکیست — نگاه کردن و دزدیدنِ نگاه یکیست

ز درد عاشق بیدل نیاز مرآئی — تراشکست دلِ کوشهٔ کلاه یکیست

بر تو غیر همان و ملکین همان افسوس

بملکِ حسن تو قدرِ گدا و شاه یکیست

عالم از حرفِ شیرین دهنِ تو شکرستان شده است — خلقِ مجنون شده بیدا که لیلا گم شده است

جز تو یارا که نه دینست و نه دنیا هست — جانِ ما گر بدهی او بر ما هست

دل که حیرت زدهٔ آینهٔ سیمای تست — همه تن چشم و محو تماشای تست

پا بدامانِ تو بستم بگذارم ندهم — تا سرِ پای تو دستم بود و پای تست

جانِ شیرین ز تو شیرین شد و در دیده عزیز — تا کنام دلم از زهرِ عتابت هست

حاصلِ بیدلِ بستر بغمِ عشق مکن — جانِ مشوق دل و درد سر خود دارد

دل بیاد تو درد و غمِ تو بر جان دارد — ای طرب جانِ تو خالیست اگر جانت هست

تا تو بیدا شده پنهان شد از انظارِ همه — درد پنهان تو سودای هویدا شده است

از دلِ و جانِ من ایجانِ دلارا دور مباش — جانِ من دارنده یا دل شیدا مرا هست

چند خاموش نشینی بسخن لب بگشا — هر زبان تو نگفتن خاصه گویا هست

پی سخن دست بدامانِ سخن باید زد

تا سخن سنجِ و طبعِ سخن آرا هست

آنچه هر دم پسِ کردی قدرِ اغیار نشست — و آنچه یکدم کردی بر تو بسی بار مقدر نشست

زنده پوشان را نظر بر چیده و دستار شست — آنچه فرخ نیخ باشد نزدِ ما خار نشست

خنده کردن کم از آن تو گل بود در صحرا — گریه کردن همچو شبنم بچشمِ کار نشست

کز عمو رشید که پوشیده ماند راز کس — سوزِ داغِ عشق کی محتاجِ اظهار نشست

بلبلان دست بسرا کلستانِ العفتم — کز لگدکوبِ بهار و باغ کلزار نشست

در سرا غرِ ازل کم گشته ام خود را بدست — کف بصیرت کز کنجِ حیرت کرفتار نشست

عالم را طرفة العینی گلستان ساختن — کار ما اشک است لیکن چشمه ناباز نیست
هر کرا یاد خود و غمخوار خود انگاشتم — چشم نابازکرده دیدم چشم و غمخوار نیست
بسکه تنگ‌ظرف و بی‌تابم محبت را چو من — جز غم و محنت نه بیند هر که غمخوار نیست

برون خانه نهان مانده چنین پیداست — نشان یار ز نگاه غریب از وطن پیداست
شد از نور محبت تو چو ریا ملکی — وگرنه صورت ترکیب او عیان پیداست
لطافت تو ز نزدیک بیش از چه نهان — بچشم مردم بینا ز هر دهن پیداست
شب فراق کند روز وصل عاشق را — بود ماه مسلم از زوال عیب پیداست
کجا رویم ز تو ای کفر دلبری از رو — گمان کشیده ز هر گوشه کمین پیداست
ز فیض چشم تر من بهار حسن ترا — هوا ابر نقاب از چه رشک ترا چنین پیداست
چه تنگ خلق بی‌جان هر که در رو — نه در هر خانه کز بیرون در آستین پیداست
ز چین ابروی آن ترک خشمگین بهروم — بخشم اگر بزند تیغ بر کمین پیداست

نشان بیخودی از حال غمگین پیداست — نهان خیال تو دارد دل چنین پیداست
شنیده حسن تو رضوان ز بهر خلد نگفت — عجب دو روز بر این تازه خوبرو عین پیداست
به تیغ غمزه مگر ریخت خون مردم را — حجاب تا زه ازان چشم نیلگون پیداست
صبا بعالم بالا بگو که سرو قدش — ز آسمان که زرد که چه بر زمین پیداست
ربوده دل ز کف آنچنان بخوبی هر نهی — رخ مردم بهلوی این چنین پیداست
بهار حسن ز ان گشت در باغ طبع ترا — از نکی اصل ز عناصر فهرو لکین پیداست
نهان ز عین اوست و پیدا تعلقات از زاهد — چه حق پرست کز آن نهان و این پیداست
چنان نبود که دل آخر ز تو بردارم — چنین بزخم توان شوخ نازنین پیداست
به پرده لیکن ملکین ز چه از خیال داری — چنین نهان و زرد رخ نقاب چنین پیداست

دو نرگس تو مخمار آنچه باده در سر دست — یکسو کردن شمع بزم ما در سر دست
از دل ابادی و زیر جانب بیستا نیاده — تا در نیخ نه بگذاری ستم آنگه فرو نشست
باز ار ارب دیدم آن ترک خونخوار جفا — با ستان تیغ و تبر و دشنه و خنجر دست
کجا ک آنچه با تاک عاشق بیدل چه باک — کو بیا کز تیغ بی‌رحم کوهر دست

ازدم صبح مکدر شدل صد چاک ما — باز براوراق ما گرد از غبر دم نشست
گفت دل سنگ شکست و خلوت جان بی‌خبر — بگذر ازین ساحت بیهوده بیا دیگر

مرحلی در انتظار او جمعه‌ها بانه بود

بار ها از خانه بیرون آمد و برگشت

چون نیی جستم عرض دردم همه خون — چون خانه بشنوخت کلامم همه خون
تا دل خسته من تو آتش بر دم زد — چون لاله در سینه برزم بجام همه خون
در مطبخ گردون گر سیر و رود — مانند دیگ بخت و خامم همه خون
از بحر دل آن بلبل خونین جگرم من — گر سنبه بهم دانه و دامم همه خون
در یاد لبان تو چو جامم درین بزم — هر قطره بود قسمت کامم همه خون

جان غم عشق تا بجو نکنیم

آبروی شکست و طاعم مجو

در محبت سپهر مدارم سپند کیست
بی‌تاب‌تر ز من دگری در کمند کیست
گو هر کسی هر آنچه تواند بگو کند
این چرخ بی‌نوا بسیه‌روز چند کیست

عالم تمام پرشکر و شهد ناب کیست — در حیرتم که این اثر نوشخند کیست
آورد اسم زدست چنون چاک کرده است — بیچاره پاره کرده گریبان بند کیست
دشنام تلخ گفته بکارا جانفشان — این جانستان بجز غمزه هند کیست
گفتم کی صبر دارد و درد محبت است — الطاف چند گفت که سود و گزند کیست
خوبان تمام در خم زلف نیجان گرفت — یارب بسیط خاطر مشکین کمند کیست
دستم ز کار و پای ز رفتار رفته است — بازم دل بسیده کرفتار پند کیست
دارد هوای نعل سم اوشد ن بلال — این آسمان نبود ورنه سم سمند کیست

این بزم کاینچنین ز جفاپیشگان پر است

یاران از بیجا جه ملکین مستمند کیست

کز در بخلقه عشاق ناگهان آمد — قامتیز شر و شور در جهان انداخت
مرا که در زمین جمعه در خلقان دید — نباز یار نظر سوی آسمان انداخت
بگوش غیر چرا آنچه نگفته چیزی دم — ز یکنفس دل ما را بصد گمان انداخت
صدور رعشق مبادا دلت زدست برود — نیستوان بسیلاب جان ناتوان انداخت
ز بس گداخته بودم بهجر از غم تو — بهما چو سایه بزین زیستحوان انداخت

مین چاپر لفظ غیور من کا مروز لفظ خوش ہر از من مردان جان انداخت

(بعد کہ شب بخیر بوسید)

سر بیده بران خاک آستان انداخت

چه درد بود کز چشم ما نگارم رانده کہ ناله از دل خونین ما کنارم راند

بدان گروه بادپای سرکش خویش هزار سوخته جان پیش سوده راند

مگر بیده مرا لایق چم آمد کہ کرد آن مه دلم را هدف تیر فشاند

ز صد هزار یکی حسرت احتها هزار حسرت بر دل حکم دل نشاند

چه دارم بیه بیانگرده در بدرم هوار با سر و بهر دیار نشاند

چه خوش بهم کرد بهر قطره شیر چه شد که مادر ایام در کنار نشاند

چرا نجوی من آلوده دست و پا نکند هزار زلزله در رو و فا نگار نشاند

هزار زدی تو بر باد داد خاک مرا ولی بهوز دل ما بک غبار نشاند

گسسته دام و نکسته قفس ولی نفسی بهوز نشکوه ز من شرح جان نگذارد

خدا کرده کز خون شهید راز یاد خواهد رفت

بخوار زنده پدید پا بر باد خواهد رفت

پس از رحلت از دین مکن ای پیر بهبودش ز دار و گیر در باغ بهشت آزاد خواهد رفت

چه جای غیر بود کس غم آنش بر دل ندارد بر ناف دارین بسوار مادر زاد خواهد رفت

همان سر زین از عجب اند پیش پا نگذارد اگر بالای چرخ هفتمین بنشاد خواهد رفت

مکن بیداد چه مردم مرو جهه نشماری

بحسرت عاقبت از عالم ایجاد خواهد رفت

دلم فرمان کذشت و دلدار را بهانه ساخت خاکم بیداد و صبا را بهانه ساخت

از رو شرم بس نهان پیر خانقاه سر بنکو و بشت چرخ نار را بهانه ساخت

آمد بطرف بام و زنو خیر تمام شب در جلوه بود و کسب هوار را بهانه ساخت

صیاد با پیر و کرفت بکار خویش کسترد دام و زلف بصار را بهانه ساخت

دستم بود بدامن غیر نهاد از سر کرم مارا چو دید بر تو تنش مار را بهانه ساخت

نکشود چون بخلقه عشاق خاطرش آمد جنک و تنکی جار را بهانه ساخت

راضی بجنک نبودم کز آن کنیه توز دلا جنک نماند و صلح و صفار را بهانه ساخت

بلبل ز سیم فاش کل و سم بهار نالید و زار و نوار را بهانه ساخت

رمان چو کوش من بسخن نیکند فریاد کرد و حرف خدا را بهانه ساخت

در کار خفه بزنگ دگر دست میزند خونم بگار برد و خدا را بهانه ساخت

طرز بخل طراز مباد ملکین چه دید
افگند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

تا نی فغان مسیح نفس کرد بحث از هجوم عاشقان آبی بخیر ریخت

بیجان پیاده رفت از آن کنار تا بلب کرد بسکه عالم بود زاب چشم من تر ریخت

تا من از دست چشم تر آواره در بحر افتادم گرد باد از پا فتاد و یاد دیگر ریخت

فتنه بیدار من شور از سر جوش نهرد تازه تا دارد من شور محشر ریخت

هیچ شب تا نگذشت بر سر تو کز سودای ان آتش از هر گوشه تا بالین دلسته ریخت

کافر نامه که از تیر نگاه او موی شرف موی تن شد در رگ جانی که او را ریخت

تا همه سوز در دون داغ دل پروان نرفت چون سپند از سر آتش بحر بر نتابخت

در گلستان تا صبا رخسار تو نکفت از خجالت سر در پیش افگند و بیرنگ ریخت

بزم او با شد شهادت نگاه پندار ملکین
هر که آبی تشنه نبود پا بسر ریخت

حاصل عمر جز غم دل از دل تو نیست حاصل کسودم از غم بیحاصل تو نیست

بیکبار روی غیر نگاهی کرده است از چشم پاک جوهر ملک قابل تو نیست

گیرد قرار جان شهیدان بکوی تو فردا هی ملک تر از منزل تو نیست

بر خاک ریخت خضر جبابا تفاوتت هر قطره کش نبود ز نگه قاتل تو نیست

جزاده کرم بوی تجلی ز بیراق شمع و چراغ و مشعله در محفل تو نیست

دارم بسینه موج دل خون گرفته خونش حلال باد اگر بسمل تو نیست

گر در جواب او به دشنام میدهی جز رد بجز دعا لب سایل تو نیست

غیر از حجاب غالب کس میل او مباد دلمرده گر خاطر او مایل تو نیست

در فکر آنم هر زه دل تنگ خفه ملکین
جز ذکر یکه گر حالت شد مشکل تو نیست

هیچ کردیکه زاف بندان دامان رحمت دل ز بهلوی من از دفتن جانان برخاست

مضطرب شد دل غوریده چو عشق تو رسید بیزبان هر که نشد بندان جهان برخاست

خانه عشق آباد کو تنگ از دل ما هیچ جز ما هم بخیر عیش پسیان برخاست

تا دلم گوشه دامان تو آورد بکف از سر کون و مکان برزده دامان برخاست

الحذر الحذر ای گوشه نشینان صلاح باز از از بخمن آن فتنه دوران برخاست

دل همان باز امید لقاء تو نکشت گرچه صد بار ز بزم تو بحرمان برخاست

شب چو در بزم طرب ره چو غلط کرد مکن

جمع بنمود دیار و ز دو پریشان برخاست

نامیان بستر جهان از پی دلدار شکست آنچه صد فوج صبر و شکیب این بور نکشت

عاشق برگشته کز نا هر بکار خود نداشت دور او تا بود تاب و طاقت و بهبود نیست

در جهان با هم بعیش و سپول رسوا شدیم در جهان دیگر چندان که او مهجور نکشت

دوش از لعب چو دل نالید در بزم فراق غیرت چنگ و رباب و بربط و طنبور نکشت

دل هلاک طرف او کردم کز شب نا یافت داد کز سر آتش مرکش سایه سر بور نکشت

عشق نامدار ها شد داد از شورش عقل رنج نا آرام کشت و بانم ما مور نکشت

بود در عشق خیال بی تابی داشتیم ما و غیر آنکه شد مرد و در دوکه منظور نکشت

ای بتان از کاه و کاوه بیش مکان شما سینه تنگ مرا آخر خانه زنبور نکشت

نا بهبود نشین گزر بدر میزد دم مکن

که زنبور باده شب مست و کهی مهجور نکشت

جور و ستم جا دل نمارو اندک است آن طفل ساده زود خبر از خویش نا ندارد

هرچند خوبتر ز کمالت او سزاوار اما وفا برابر کمال هم بما نداشت

عاشق نماند و بوالهوس اند بیشمار کو مرد مملک حسن و وفادار جا نداشت

مجلس شکست و صبح دمید و نگار رفت ایدل هنوز شکوه من انتها نداشت

با آنکه از اثر اثر هم نشد پدید نگذشت یک نفس که دلم صد دعا نداشت

شوق عنان گسسته او خضره لیست سالک براه عشق چو او رهنما نداشت

دل بود و غم نبود غمم نیست دل نماند کردم شبیه پیش و سامان برنداشت

یک دستوان بجا بستر از استوان من از فیض درد عشق بجا طرح ها نداشت

ظاهر بیار درد نهان مکن نکشت

کو در شت خار خار دل وفا نداشت

از دلم هوش نمی رفت و زبان کار کرد هرچه منتر دانستم آن ساده فسون کار کرد

طعنه هر گز به درستم تو را بد نرسید هیچ بیننا نکند زبر و زش کو کار کرد

همچو آن شمع کز سوز و پر و انه خویش طاقت و تاب من آن مرکش مغرور کرد

با دلم دشمن همچو تو با قیمت همان کرچه جان و دل این خسته مهجور کرد

عشق جانان دل افزود چه جنبش سود ابود داد صد درد و غم و غم بکمال مسرور کرد

از سودن تو دلکبه نیاز و صلوات — در دین من مجسمه و مطرب و طنبور کفت

جاب کعبه کو تو روان شد دل ما — چون کعبه از پی دیدار ره طور کرفت

فیض اخیر چه دهم شرح که صد رتبه فضل — بخت خوابیده من بر لب بحر کرفت

بیت از خان تو بر حرف ملکین خرده مکیر

از سلیمان چه کند بر سخن مور کرفت

جان بی جانش بلا خویش نیارد آخر آدمیت — چند از ترس دریغ لب آخر آدمیت

درد مندیاه که جانش در میان از فصل دست — کی تواند جنبو بکدم زنیت آخر آدمیت

دوست میدارد ملکین کو بند جرکن بدین — من نمیدانم تعجب چیست آخر آدمیت

بقول شهر کزال محزون شده نیست

این قطعه پر خنده در ملکون شده نیست

از خنده لاله کر خاند بر آتشوخ — افسرده تر از تو محزون شده نیست

بیجاست ز اخر کار و شکوه ز کردون — چون راست بجا طالع و از کون شده نیست

با تو فتوا از شهر محال است برآید — مجنون تو آواره ها مون شده نیست

از شهد لبش سر کشیدن چه رانی — بکذار که بیرون دل پر خون شده نیست

شد روز بخت ما که تا آخر شده نبود — بر وضع دکر وضع تو اکنون شده نیست

جانان مزن از مهر و وفا دم که زدل ما — تسخیر افسانه و افسون شده نیست

جان باز بدن جانش آن ایل روان بخش — از یک اجل خنجر بیرون شده نیست

تغیر مزاج جنون علاج نپذیرد

بیان ملکین ورنه دکر کون شده نیست

ای بید خبر کرفته کجانش قرار است — در خاک و خون فتاده ز شوق نکار است

تنها نه من ز مهر تو بیتاب کشته ام — هر ذره چون من از هوس در هوا راست

تا بر شکنجه غم عشقم بوده ملیک — زنجیر پای دل مرا لفت سار است

این جنت تو نیست کر کوی قاتل است — تا هر رود که خلد شهیدان نه جای است

ترسم غلط کنند بخوانند مردمان — کز خون کشتکان شفق بجه ها راست

کاهر نکاه لطف ز چشمت ندیده است — شوریده کی بخود و خواب از ترا راست

آخر شدی ز فتان جنک جفا و جور — از طالب وفا ریشان این نزار است

آشفته است چون کل و سر و پا بکل — آه و فغان بلبل و قمری برای است

خواب آنکه در فسانه شنیدن او ملکین — افسانه کز خواب برد ما جرای است

مجنون اگر بدشت طلب پا نمیگذاشت — کردی ز زانه محمل لیلا نمیگذاشت

حیرت عنان گسیخته و کرده جنون عشق — کو کوه میدید که برجا نمیگذاشت

کز هیضه و شورش جوی سیل اشک من — نوبت برای ناله دریا نمیگذاشت

از ذره تا بمهر درخشنده تا بشمع — بیکرو تو عشق یکه را نمیگذاشت

هر دم هزار فتنه برانگیزد انتظار — ما را بحال خویش دل ما نمیگذاشت

خونابه‌ها در انتظار او دم بدم بخفش — ما را خود و بیک‌دمی تنها نمیگذاشت

مژگان بره‌ی آمد و روبی بپیچ و گز راه — بر روی کس بکین در دل وا نمیگذاشت

بار نشد بشام محرم روز بازار عشق است — جان چون بهانه داد و دل خود بدار عشق است

حرف ما حسن نصف جانستن نشنیدنست — گفتگو نهان ما تو با هم اظهار عشق است

درد مسدم من نیم شبانه بزم طرب — هر که بیخواند مرا مشتاق دیدار عشق است

چشم تماشین چه گوئی گوهر راحت کدام — جان اسیر محنت است و دل گرفتار عشق است

وا نکند در بزم عیش قفل دل ما را بحرف — ملتوی بگذار کار ما و کو طومار عشق است

نسخه حسن تو از ملک قضا نسخ نشد تا صبح — هر کرا دیدم مریض عشق و بیمار عشق است

ذکر ما هر جا که آید در میان نام ترست — شرح حال عشقبازان جمله کفار عشق است

مژده‌ی بیگانه گشته جان محبت آشنا — تا شدی در شمع بزم دل در تنم یار عشق است

از زمین تا آسمان و از ملکین تا لامکان

پرتو از مهر و محبت روز بازار عشق است

از تو ذره را و در ره دیده روشن است — زان همه چشمان بر این چشم چشم روشن است

این شهود از کیست کز گرد راه او — نقش قدم چو دیده بیدار روشن است

از آه آتشین من خرمن ما سوخته — سوز دم چو شمع شب تار روشن است

بهر تو هر چه هست من کرده گو مباش — انجام درد و محنم پرستار روشن است

از گفتگو در خطا بل مرا مسوز — چه لنگه میکنم بعجز اظهار روشن است

لبهای خشک سوخته کاز سوز ناله ام — هر نیش خار بر سر دیوار روشن است

از جلوه ات چو مهر جهانگرد جان من — محراب و شهر و کوچه و بازار روشن است

محتاج ماه و مشعل و قندیل و شمع نیست — از جام باده خانه خمار روشن است

خرمن من شعله را نتوان بماحق ملکین

بنهان نمانند که عشق تو بر یار روشن است

از حرف عشق محفل جانانه زود تست — بزم طرب ز کوی عرافانه زود تست

ماه اگر نمیرد از کاهیدن بچشم خلق — چون موج باده در دل پیمانه زود تست

چون مجمر و سپند ز سوز صفیر من — صد یا غافل رقص دیوانه زود تست

پروانه صفت تپ سیماگر فروغ یار — فانوس دار هر طرف ایجانه زود تست

چندین مجوی و ساز ز لاف وفا دمی — دلسوز تو اگر بست بگانه زود تست

از سوز عشق قبلهٔ شیخ و برهمن — گبر و ترو کعبه و بتخانه زود تست

مانند آتشی که بویرانه در گرفت — دل در برم ز آکر عم جانانه زود تست

مجنون از آشنای غمش خوب گوید — زان رخ مرا چو داغ بویرانه زود تست

از آفتاب تست جهان پر یکین منه

ویرانه دان زاه غریب نه زود تست

چشم ام در صبر پرستی همت دنیت — بخت بسر عین مستی همت دنیت

ماهم نسیم و کو یا نسیم — خسرو ان یار مستی همت دنیت

تا شدم چون خبر شد ناچیز نفسی — شکوه ام از تنگدستی همت دنیت

بسکه پنهان همت و پیدا نیست او — از بلند و پستی همت دنیت

دم مستی همت محزون را یکین

مستی مرا هوم همت است و نیست

تکس حجاب کبریا میان تست — کاین حجر چو پرده نشین حجاب تست

فلک حباب تو ان شد ز بیر سایه تو — که سر بلندی هر ذره از آفتاب تست

فسون چشم تو نکو ز اور زبان بندست — بسوی هر که نگه کرد چو اب تست

چو کف ز ساحل امید خوب بن دارم — درین محیط مسکنم کنایت تست

یکین بزگ به مدارم چه در بساط داری

مجاب کن که جهان جمله کی خراب تست

رسید یار و مرا مرده دید و هیچ نگفت — نشست و نوحه مردم شنید و هیچ نگفت

فریب خورده عشقت نیم ز کرده خویش — که هر زبان و کهر لب گزید و هیچ نگفت

علاج درد تو کس از یار جو ب پس نیم — که تیغ و سر از تن بر برید و هیچ نگفت

زدم بر کشته و عاشق نا پیچا طر تو — بروی خاک چو بسمل طپید و هیچ نگفت

بصد بهانه ملک کردم ز کوی تو رفتن — رسید و تیغ بروبم کشید و هیچ نگفت

زبان بریده عشق ترا ز دل زبان — هزار شکوه و دادم رسید و هیچ نگفت

شب از ملکین غمش وجه گریه پرسیدم
کشید آه و گریبان دریدن هیچ نگفت

تهانه دلم از ان نگه تند هنوز درد است
در سینه چو آئینه بهم از هم شکست دارد

سودا زده در کشمکش خوف و رجا است
عاشق نه سر سود و نه پروای سر دارد

مجروح دل با همه امید مداوا است
دردش از سر کوی است چه چشم پرستار ندارد

آهم چو جرس گر نه فلک را دم درآورد
از بس شرر شیشه پر است که صد شعله بسر دارد

راز دل پیچیدن و بسیار گذشت
سودای معشوقه بهر کس که سر دارد

گو مرد دل سخت تو با ما عجبی نیست
چندان بود آزار که سنگ شرر دارد

شد خون و نرد دم که شود در بچه باز
بنگر که دم خاطر جانان چقدر دارد

از خو بجفا کرده محوز غصه دل زار
امید وفا کی کند آزار تو برد است

هر بی چه خطا کرد چرا خورد فریبت
هر گاه ملکین از تو دو حرف تو جز داشت

هر گز نه از انقلاب صدفته در امان است
بی پرده چو زن توان کف بر دهن شوهر در میان است

از خط تو غبار بر در خاطر نهان است
بر رو چکونه آرم رو کو تو در میان است

بکو عده از زبان رنگ وفا نداشت
چون غنچه خندانش بهمان نهان است

در عشق دل بود دانش از ما تمام رفته
جانی که در سیاست آن تیر عجائب است

مرا در کشاکش افتاد از الف قامت او
که بر زمین و کجا بر بالا سر آسمان است

تا او سخن نگوید تا او کمر نبندد
حرفی از آن ندانست نامی از آن نشان است

سوز و گداز عاشق را بس همین نشان است
مانند شمع هر چند سر تا بپا زبان است

عشقت فرو مرد دل کو حرص و حرارتش
واعظ اگر نگوید مشتی ز خاکستر است

دستم بوقت نالهٔ غمزه بود دست شوخ مارا
با این زبان مرا ز که گوید بود بدوا است

با درد و رنج عالمی دل آنچنان که توئی
در عشق چرا است در عیش جاودان است

خواهی شراب میخوش خواهی کتاب میخور
مسکین ملکین بر تو امروز مهمان است

گذشت قافله یار بی تو منزل افتاد است
بخوش کریه مرا بار در محل افتاد است

بخور ریز در آن سر سنگ خود دارم
اگر چه جرح عمیقم مرا ضمل افتاد است

بدرد عشق تو درمان نمی پذیرد دل
علاج چیست که کار م بجا بمال افتاد است

چرا لگاه تو امروز سوی مردم نیست
اگر نه چشم تو بر خویش خانه افتاد است

کجا روم چه کنم چون نمود چاره کار — که در ره من بسر کوی قاتل افتاده است

چو نقش پا نتوانم ز ضعف برخیزم — چه شد که راه من اول منزل افتاده است

چو جرس هر که سبکبار شد در این دریا — ز موج خیز حوادث بساحل افتاده است

چو شمع سوز درون بر لب زبان دارم — فغان که راز ز خلوت بمحفل افتاده است

بجز دو سه ز آوری بکس وفا ننماید

بجز غم که چه در فکر باطل افتاده است

بیا که بیتو ز چشمم چو اشک بیتابی — ز رخ بیاض رخم چون بگونه یاقوت است

مرا تهمت عشق بتان مکن که تکفیر — تو خود خدا نتوانی نمود باهمین مسلمانست

ز ساکنان کوی تو ای ماه وفا خواهیم — که چشم دوست ز اطفال چین نیاورد

کجاست تا ز پی بنگرد ز چشم و میان — مرا که ازره بگردون ز چین پیشانیست

بگو بیار که هر کس نکو کردار است — مرا به جیب غم کهنه چاره چیست

ز انتشار رقیبان غمین خود شادم — ز بس که خاطر من جمع در پریشانست

بیک کرشمه بکین منعیف را دریاب

که گور مور توجه به از سلیمانیست

بسوز من چو بکاهد تو غافل افتادست — ز چاک سینه برون بیخبر دل افتادست

چه حاصل از مژه بدان اشک بار بدین — ز برق آه چو خاصل افتادست

خیال یار چو بگذشت از دل محزون — فتاد شور که لیلی ز محمل افتادست

بآن شکاری ناز آفرین که سیکوید — تمام صید تو چون نیم بسمل افتادست

ز شوخ چشم آئینه حیرتی دارم — نظر برو نتوانکرد و مقابل افتادست

چه خیر دارد دل زار من ز که پرسد ازو — بگو بیار که دل بر سر دل افتادست

بگو بیار بکین دیده و دل بغارت رفت

کجا روم که ره من بمنزل افتادست

جان حزم سفر دارد و جانانه رسیدست — گویا بوداع من دیوانه رسیدست

همسایه مباد اشود آگاه چه سازم — یار آمده شب بدر خانه رسیدست

از من که بآن طفل بزاد در سکالند — در کوچه تماشاست که دیوانه رسیدست

احوال من خسته بپرسید که جانم — نزدیک لب از هجر جانانه رسیدست

از خار فلک غم نبود هجران را — بهتر خبر کردن من بیگانه رسیدست

یار آمد و شب ست بیالین من امشب — شمعیست بر شهد پروانه رسیدست

در عشق تو هر خط غبر محنت دوری — از نیک و بد و محرم و بیگانه رسیدست
در خوان غمت بوده ز آنسوخ رفاقت — در دل غم گر چه با فسانه رسیدست
دل چیز نشود داده پرسان که در آن لف — کاباد در یدست و کهر شانه رسیدست
تا چشم کشودم تو ز آغوش برستم — سیلاب بمعموره ویرانه رسیدست

بیهمات مکان بحر ستم از کف غیرت
آتش بخس و شمع به پروانه رسیدست

تا یار ز بیجاده لبش پس نگذاشت — هر گز دلم بدون جان پس ندیدست
عاشق که بود در غم او اندیشه بهر یار — اندیشه از رزق و غم از نم نوالهوس ندارد
خال و خط از آب و نکام دل گرفت — شهد و شکر گزیر ز مورد مگس ندارد
خون شد دل من ز بنگ حنا یا ز مال گشت — اما بجا پیوستن آن دستر نمیدست
جانا بجان تو که بخر جان سپردنم — در دور عشق هیچ دلم ملتمس ندارد
در سینه پار بسته ز لفت یار لبود — مرغ دلم کجا جه دام و قفس ندارد
آزاده کرد دست کشیدن از متاع دهر — در دهر کوشش در دو عیش مدار
آن شهسوار حمله بلفکار خاوران — هر گز بهمعنان او دسترس ندارد

پامال کرد خلق و نشانش کس ندید — بر باد داد عالم و کرد فرس ندارد
پرواز دوری تو طپیدن بیاد کند — کاری ندارد باکس و پرواز کس ندارد
عشرت بخلوت انس بجز از دو عشوه — بگذر دل ز مهر و عالم هوس ندارد

با یاد سر چون زسر کوی تو بر گشت
کر قصد حرم کرد روان دست ز بر گشت

کر لاف شبی کاه دم از کجکله زد — یکدم دل من بهدم دلدار ارگشت
در کوی تو بر دو یتوا از خو یتو هر کز — بگشت زون هم نتوان کرم نظر گشت
مشکل که رود از سر او جان بسلامت — با عشق چکر خوار زد دم سینه سپر گشت
کو عیش دو چشم غم چشم صعف آفت جانم — کاهی ب خندان و کهی دیده تر گشت
بزم طرب وصل تو شد غلکده هجر — افسوس رجا خوف شد و امن خطر گشت
تا تیر نمودن هوس آه ندانست — صد بار ز هر نفس آه اثر گشت
یار آمد و جان رفت بسود ار محبت — از نجب زبون سود زیان نفع ضرر گشت
پایش بکل از اشک بهر کام فرو رفت — خیز مع زبزم تو سحر کرم سفر گشت
در یک نفس از کشتن من فارغ کشتم — بر خود ز زبون ننگ شد و عیب هنر گشت

ار جان ملکین بهل مپندار محبت
حاصل بنشین ازین خیال بعد خون جگر کن است

بلا کشیدن تو آن شفا کجا کن است — کجا است مرد دل ایجان و دوا کجا کن است
تو خنده زن که دم دلکشا کجا کن است — تو حرف کو که نقش جانفزا کجا کن است
کدام دین و چه اسلام کافر عشقم — کنم ملازمت خود خدا کجا کن است
کجا روم که شوم رنجه هر کجا روم — شکایت تو بعالم کجا کجا کن است
اگرچه هست سراپا کلام تو دشنام — بلند بهر تو دست دعا کجا کن است
هزار نالهٔ چون بلبل شبحت خیزد — بجلوه آن بت عالمکش قبا کجا کن است
مرا ز خرام تو محشر شده است آنسو کو — رقامت تو قیامت بپا کجا کن است
ز جوش چشم تر م غرق حیرت جهان — بخلق شورش ازین ماجرا کجا کن است
خوشم که در ستم از خویشتن وفادان — رنجه چنین تماشا کجا کن است
کسی بدرد دل من نمیرسد دردا — کجا است محرم رازی آشنا کجا کن است

مکین بجز ستم دنیا و دین نشد حاصل
همین خوشم دل و همدم عالم کجا کن است

ندارم با دل بیمار و جان ناتوان رغبت — که باشد کس در عشق بتان با این و آن رغبت
تو از روز نکیرم ایجان رنجیده از من — نه الفت با جهان دارم نه با اهل جهان رغبت
برای نیکیم با دلربای شیوه جویم — وگرنه میتوانم خود به بد الفت بجان رغبت
گل و نسرین بزم فرصت تماشا در نظر دارم — ندارد محو دیدار تو سوی گلستان رغبت
بجز دل جرات از یار جفو بیدل ایجان دارم — که دارد تشنه صد لب آب روان رغبت
ترا خود بر اذیت ان ز هم نیرد کو سازد — مرا با تو همان نوع وفا آن بیدل و همان رغبت

بهر رنگی که باشی با مکین ایشوخ میسازم
بظاهر گرچه بیزاری ولی دارم بجان رغبت

صد چشمه یار بهر رهگذر دارد — صد بیدل آواره بهر بوم و بر دارد
از طایر حسرت کس ما هیچ نپرسید — رفت انکه پر افشان سوی گلشن دیگر دارد
پا بوس سر بازیه عشق جگر خوار — نه بیم بلایی نه بهر اسی خطر دارد
آزرده و آزنده که بیکس توان گفت — دور از تو چو من بهر که زار دل نوحه گر دارد
از حسرت دل وقت وداع تو چه گویم — آنکو تو بیرفت و عجب چشم تر دارد
زیبنده بود بیدل و همدم مکین بهمدل — کز خضر و دارا زره عشق گذر دارد

از نالهٔ جانسوز ملکین سوختم آیا
با غیر ز خون دل مرا جان جگر داشت

دل کز دو رخ چون گل او پای بجان محو خون میکرد — در خود میکشف بیش و دمی خون میکرد
داشتم چو بگشاده در رحمش میکرد — یارم میدید او چند که افزون میکرد
شد دل و جان بیقرار اما نمیدانم هنوز — اینقدر جان از چه بیتابی دل چون میکرد
میشوم خشم حال زار و دست و دل از اختیار — یک قلم بر باد و مضمون آن ز بیرون میکرد
جمع مجنون غم عاشق بود در دنبال هم — صبح میخندید یعنی شام محزون میکرد
گاه شد از گریه و آهم چشم و دل تنگ من — در چشم آرام گه تا پر دل مسکون میکرد
چشم تا صبح کرد بر ملال من خرسند — پس از آن چند که میخندید اکنون میکرد
شور آن چیز از اهل شهر بود بر من خواب سبا — کز دل شوریده من عزم جهان میکرد

سوخت بیرون و درون جمع بخرج از رشحهٔ ملکین
شبکه از سوز درون اندازه بیرون میکرد

خاطر اندوه پیکان و جان غلکین سزاست — دل چرا از دست بیرحمی من اندوهگین
هر که شد گیرنده خوی دشمن دیرینه دل — رنگ غیر از شیر در آئینه آهنش سزاست

طایر بیهوده کرد از قفس دل رنگ گشت — آشیان در چنگ شهباز دغا میمنش سزاست
انکه سر بیچد ز ما چون نامهٔ اعمال ما — دفتر حسنش سیه از خط مشکینش سزاست
میکند قطع نظر هر که ز ما از روی بیان — جا بر مژگان کبود در دیدهٔ نگینش سزاست
درد و صد عشق چون پرهیز از دوست نکرد — آه گرم از یک سیه بختی غمینش سزاست
میشود هر که معتقد بت طنازی من — آرزو در باد عقل و دانش و دینش سزاست
ما اسیران محبت را پریشان انکه کرد — یاد بخیر باد از زلف چین چینش سزاست
هر که در دل میدهد جا عشق را چون کوهکن — گر بصد تلخی برآید جان شیرینش سزاست
خود نمائی گر خود را مورد غیب جوید نزید — کور اگر فرد شود چشم جهان بینش سزاست
هر که شور عشق نشنید و صدا از تحسین نداد — از چه رو از راست گوید نازش و تمکینش سزاست
انکه چون سیلاب ما را امر بصحرا داده است — پا بدامن پا بگل از لانهٔ تمکینش سزاست

عبرت از حال ملکین هر که عاشق هر که شد
رنگ رخ داده سرد از اشک خونینش سزاست

دل خونین منم از یاد یمن را بردست — با خود از گریه در آنکو چه غیر را بردست
کار بر ساقی و بر میفروشان تنگ گرفت — هر که در میکده این توبه شکن را بردست

گل بخندش قصد و خار بیایش نخله‌ایست — هر که سودای تو در سر چون من آنجا بایدست

هجر و صبح و شوق از ذوق شهادت دم مزن — بر سر کوی بتان تیغ و کفن را بردست

یار را افتد بهم کار خواهد خنجر از — هر که از پیش من آن تیغ دو دم را بردست

تا صبا رفت بکوی تو ز سوی دل ما — در گلستان خبر بیت حزن را بردست

باهمه رنج و تعب داد مقصود ملکین

از دل عاشق یاد وطن را بردست

باد اجل ز شاخ دل آرام را شکست — خود کام من ز عمر گرانقدر نیستی بکام گشت

در فرقت و فراق ام کز دو هیچ زندگی — دور از تو عمر جمله بهم یا بصد عذاب گشت

زان عارض مسیح خط عنبرین دمید — صد نسخ طرب ز عشق این دو در دو نام گشت

صیاد بخت بود از سیر خویش — آزاد طایریکه گرفتار دام گشت

در باغ دهر میوه امید عاشقان — صد بار بخته گشته همان نیم خام گشت

اصلاح کار ما ز تبرمن میسر که شد — عمرم تمام صرف درین کار خام گشت

خاصر ملکین تو کار در بعد ازین بکن

عاشق منوکه عشق جهانگیر عام گشت

دل هنوز آن طفل خو بردن نمیداند که چیست — داد حسن از لطف کمتر دن نمیداند که چیست

از دل ار یکه مادریم غافلان بگذرد — در رگ جان نیشه افشردن نمیداند که چیست

بوسه شیرین دهانیم آرزو میسوزد — خون عاشق را چو هم خوردن نمیداند که چیست

گرچه دارد دلبرت اما حروف میکوید درشت — دل شکستن خاطر آزردن نمیداند که چیست

پیچر باشد هنوز از کرم و سرد روزگار — گرم خونی کو دیدن افسردن نمیداند که چیست

غنچه آسا خنده دارد بر دم سرد رقیب — چون گل از دیدن ز هم پژمردن نمیداند که چیست

بنت بیدرد از ناجیز ارعیش در بزم وصل و هجر — رفتن و تشریف آوردن نمیداند که چیست

گرچه از خود دیشمارد ماغ پیمان را ولی — از شمردن تا بنشمردن نمیداند که چیست

گر ز طفلان غافلست از درد عاشق عیب پاک

زنده دل هرگز ملکین مردن نمیداند که چیست

عیش بی خرم دم از ناک آسمان پرفن مکیست — خنده گل کو به بنیاد این گلشن مکیست

گشت هوای بخیر مرسم تا بری شود — جوش و خروش و شور شش در یک دم مکیست

بر نفس آفریده جان تازه میخواهد ز من — از محالست میدهم جان و کجان در بدن مکیست

از رقابو بیخبر مکذر ز غفلت الحذر — مهلک شیر بابهزار آهاست گر دشمن مکیست

با خویش آرد بهار آنی غمزه‌ات ای نگار خوبان — در گلستان جهان اکنون دگر بویی نیست

هر که در راه طلب آواره از کوی تو شد — پس او صحرا او کوه و کوچه و برزن یکیست

جان بسلامت بردن آسان نشمر در راه عشق — کز هزاران آشنا آن یک سلامت می‌رهد

آه چندین شیون و فریاد و واویلا چه سود — با هزاران چاک از دست چنین دامن یکیست

خواهم از کوی تو رخت اقامت جا کنم — هر طرف صد فتنه می‌بینم همه یکسر یکیست

از عدوی کشتگان دیده دردم شد چو تاک — وه که در اصل مرا خار است و بیرون بن یکیست

بر تکبر همگنان رحمی که از سر کشتگان
در رهت اکنون همه مسکین همه یکسان یکیست

دل عاشق رو تو آرامست و کی زیبد — کم کشته کو تو آرامست و کی زیبد

منکر خوبان بود کز سنت عاشق — دل رفته بسو تو آرامست و کی زیبد

ایدل یکدو زمی تو آمزه کامیست — سوزن بر خو تو آرامست و کی زیبد

داغم که دل از لاله عذار تو خورد رفت — هر تک سبو تو آرامست و کی زیبد

دل بیخور و خواب بهر حال فکاهش — بر رو تنکو تو آرامست و کی زیبد

ساقی دلا از کیست تهی چیست حاصل — بر باده سبو تو آرامست و کی زیبد

ای شوخ دل از دست تو یکسر کبر است
آگاه ز خو تو آرامست و کی زیبد

از عشق ما ست خوبی ایجا بس که هست — ورنه نبوده یار چنین تا زمین گرست

با شد یکی زبان و دل ما و لا چه سود — آشوب صد جهان چو ندارد تعین گرست

ایدل چو بر نگیرد ز پهلوی تو چنین — جانم نبوده اینهمه اندوه و کین گرست

تا بر کرد محبت من در همه جهان — چندین نبوده مبتلا در دین همنشین گرست

یارب چه شد چه دیده محنت کشید باز
آخر نبوده اینهمه غمگین یکین گرست

جانان بجان یار و بجان دشمن جانست — دارد بخنجر از صلح و بهمان دشمن جانست

از هیچ خود جان من امروز بجانی — او جان و تو هم جان ز چه جان یعنی جانست

تا من برضا داده بهاده سر تسلیم — افسوس که آن سرو روان دشمن جانست

در بزم تو از شمع من سوخته جان سلم — معلوم شد این نکته زبان دشمن جانست

آن تو چکد سوز و جمال تو دل افروز — این راحت جان من از آن دشمن جانست

یکدم نزدم خوش چه در اینجا چه در آنجا — دور از تو مرا هم ز جهان دشمن جانست

ایدل تو بآن مهر کسل صدق و صفا ورز — او گرچه عیان یار و نهان دشمن جانست
چون عسر گرانمایه بود یار شکیبر — زنهار که تا شد ز میان دشمن جانست

غافل مشو ای یار ز حد احافظ و ناصر
از کمین بکمین گون و مکان دشمن جانست

ایجان نه تو دلشاد کسی هست کسی هست — با خاطر آزاد کسی هست کسی هست
رفتند ز خاک سر راه تو شهیدان — چندانکه ترا یاد کسی هست کسی هست
امروز بر راه تو ز ارزان خاکنشینان — ایوقت تو خوش باد کسی هست کسی هست
پر تجربه کردیم که قابل بمداراست — در عالم ایجاد کسی هست کسی هست
مصروف بجز راه نهد ایجان نتوان بود — شایسته بیداد کسی هست کسی هست
دیدیم و شنیدیم که از بنده آزاد — از بند تو آزاد کسی هست کسی هست

در عشق تو مانند ملکین خانه خرابا
از خانه زات آباد کسی هست کسی هست

هرچند دل من ز غبار خاک نشین است — امادل او پر ز غبار از ره کین است
گفتم که مرا بهر چه هر وقت براند — گفتا که برو مصلحت وقت همین است

الم

ترکم تو خود صید شوی ای بت صیاد — در صید کهت چشم چو ایملکین است
از راه گریز از غم و بند وقت خوش آیا — در ملک محبت نه زمان و نه زمین است
از رشک اگر سوخت حسود بجهنم — از فیض سخن بزم ملکین خلد برین است

عاشق کن چند او قست وقت — تا شوی همدرد ما قست وقت
عالم دل بر درت افتاده است — دل ربا ای دلربا قست وقت
وقت خوبان را چو گل فرصت شمار — جلوه زلکین نما قست وقت
ایکه هر وقت از غمت جان میدهم — خوش بسر وقت سیاه قست وقت
کوش بر دشنام او دارند خلق — کز کنز ایدل دعا قست وقت
گرچه گفتن مقتضای وقت نیست — از سخن گوئی بجا قست وقت

انتقل بروقت موزون شد ملکین
گر بگویم مرحبا وقست وقت

خواب دوش دیده چون بر دیده ام بیش دین است — ماغربان وگدایانیم از ما این بست
روز و شب گر نه با خلاص خوانی فاتحه — در دعای مغفرت کفش ز تو این است

تیغ تیز و خنجر خونریز و قد شمشیر کش — آن لقای خشمناک و بیدل و بیداد بین
دانم این چشم نگاهی بر خونم تیز کرد — اینقدر هم دلنوازی از کجا آموخت
یکقدم جائی که پای ما دچار افتد — بردرش از خاک در هر این مسکین بود
در فغان ام هم سر موی صفای سینه نیست — دلق زنگین پاره و خرقه پشمین بود
باعث گلخن جنون همین تنها منم — طوطی نشکر آن هزار آیینه چندین بود
این قدر عنبر ز زلفش بو یا گیرد کجا — در چمن کو جان مشکین و دل مسکین بود
عیش و عشرت نیز بیدردان کنیم در راه دوست — خاطر اندوه ملک با این دل غمگین بود
ناله کردم کفت بس فریاد و غیر از پرسش دوست — بخش نزد هم آمد کار ما چون این بود

یار با اغیار می آید چه پروا کو ملکین
یک کست با پانصد دشمن چه یکسین بود

دیوانه شدم خویش کو و خانه کدام است — بیگانه ز خویشم ره ویرانه کدام است
از شوق تو جانا بدر آیم نشناسم — محرم چه و نامحرم که و بیگانه کدام است
آغاز کشم ز کشته زخویشم که نیابد — جانباز که و جان چه و جانانه کدام است
آن بر همه سیدل و دینم که ندانند — زنار چه و بت که و بتخانه کدام است

آن رند خرابات و فهم مست که نفهمد — ساقی کو و مینا چه و پیمانه کدام است
آن طایر افتاده ز چشم که نه بیند — صیاد که و دام چه و دانه کدام است
تا چشم تو شد رهزن خواب و خور مردم — جادو که و افسون چه و افسانه کدام است
بر بزم او ضایع جهان تا نگه دوست — هشیار که و مخمور چه و مستانه کدام است
تا والی شمع و گل و سرو تو ملکین است — قمری چه و بلبل که و پروانه کدام است
نقش بدل خود ز طرح توان کرد — کفاک که و خنجر دیوانه کدام است

کف چشم یک تو بیتی ره مه و رنه
بر انه سر ایمنی باز طفلانه کدام است

ایدل ز مردم دو جهان چشم وفا دار عبث — آخر این بیگانگان چون تو هزار یار عبث
حسن تو آبی مرد و زن از جان خود جانانه کن — در مصر یوسف زر مخر از کرم بازار عبث
ندرت دهند فرزند هم لطف از مکر و فسون — ایدل کسی را تا کنون در کوی او خواری عبث
غیر از فریب و ابلهی یاران نشد اورا نصیب — باشد کنون ای عندلیب این ناله و زاری عبث
آن زلف پیچ در پیچ و شکن در شکن بیشمار من — سیکف بمن بار همه در بند زنار عبث
ایدل دوای درد تو کی میکند آن کینه جو — چندین نیاز و شوق چندین آه و زاری عبث

از ماه مهر مکن بوشش بود در مهر زمین
ماز مهر و مه چنین ابجرخ زنگار عشت

تنها سگ و همایت ایطلعت زرد اشت — هر دستخوان مارا باشد هزار دارد اشت
یک درد و غم گذارد هم یک بس از هلاکم — هر چند کس ندارم در کوی یار دارد اشت
کرم طلب چنانم از باغ کل کرد — یار مرا برابست هر خیش خار دارد اشت
آوار کان عشقش از حسن خلق دارند — بالیهه غریبی در هر دیار دارد اشت
جام قرار نذری کورا کسی نباشد — بعد از هلاک ما کز در روزگار دارد اشت
ای باد گذر بران ذنبال توسن او — باشد غبار مارا آن شهسوار دارد اشت

مشت گل مکین را ابجرخ جام می کن
ضایع مکن کرو دارد صد سیمکار دارد اشت

بدرد عشق حال نگارش باعث — به بیقراری عباب بهاسش باعث
چو گرد راه بدنبال رفتن مارا — سبکعنانی آن شهسوار سرکش باعث
بهار رفت و زفرش زناز در گلزار — ترا اگر چه هزار آن هزار اندر باعث
بطلعت هر زا فلاک بر سر شادیم — صفای خاطر مارا غبار غم دارد اشت

بدست یار دست وفا کر فتارم — که خود سر خود را شکار شد باعث
مرم و بغیر نشستن خدا نهد دارد — کجا روم چه توان کرد یار شد باعث
ترا که داور عالم زبان شیرین داد — بحرف تلخ مرم خوشگوار شد باعث
در آرزوی کل روی یار رسوائیم — بسینه چاک ما خار خار شد باعث

خوشا مکین که فرو پیش نخورده است مرا
خیال او بغم انتظار شد باعث

کر دل شکایتی کند از مرهم نهان مرنج — جرم کیست از کسی دیگر بجان مرنج
تقصیر چیست مرتبه من بنجا مرنج — قربان شوم بزور ازین ناتوان مرنج
در عرض حال خویش کر آورد دوستی — حرفی بصد بهانه ز مرهم درمیان مرنج
دارم یقین که صحبت اغیار خوب نیست — عرض مرا قبول کن ای مهربان مرنج

از یک نگه که کرد مجلس مرون مرو
باشد اگر کنه ملکین از مکان مرنج

از شوخ تو وعده بسیار و دیر میچ — مائیم و همین حسرت دیدار و دیر میچ
کر لذت دیدنیست و کر نعمت عشق — هیچست اگر هست همین یار و دیر میچ

صد نوع بکف جنس وفا دارم و خواهم — یک گوشه چشمی نخریدار روا نیست

یا یار بدار یم تمنای وصالی — خواهی نخریم دور اغیار روا نیست

گفتم بغم عشق زدنیا چه گذارم — گفتا دل بیهوده بگذار روا نیست

خواهیم اگر از یار بهای دل خود را — دشنام دهد بر سر بازار روا نیست

سرمایه بازار جهان گشتم و کردم — حاصل بجگر ناز خریدار روا نیست

گر یار بپرسد ز شما حال ملکین را — این شعر بخوانید بگذار روا نیست

ایوار به بیچاره غریب گر زر دوست

دارد تن زار و دل بیمار روا نیست

یا در دیار تست غریبم مرورا رواج — یا اشک آتشین بدهم سر در ا رواج

آنجا که ماه طلعت جانان طلوع کرد — یکذره نیست بهر جهان گرد را رواج

بگذار جان و دل که چه دارند تحفه ها — در شهر حسن نیست بره آور را رواج

مگذار حال ابتر خود دفتر گله — باشد بسر نوشت نهم فرد را رواج

جانان بخلق خلق گذر آهسته تر زنان — زیر فرزون کند بخلق مرد را رواج

در هم ز حسن و عشق مزاج و دین چنین — کم گشته بخت و دل مرد را رواج

از سکه اعتبار زر افزون شود ملکین — چین چین فزود بر رخ زر را رواج

در وفا ق جلد بر بر ذمیم رخ — یکسر لا بر موک مقدر ذمیم رخ

آخر چه کار ا ربت کافر کین بخشر — کار ی که نیکنی بخدا کرد میم رخ

غافل از ین نکته نالش ظالم است — جور فلک آن و جود سر و میم رخ

گر روز وصل اختر طالع مدد کند — بر کرد سپهر ستمگر دمیم رخ

حال ملکین پیش سر و پا دست اگر دهد

از سر گذشته پیش تو ملکر دمیم رخ

از کسی نخورد نافه ام میچ باب رخ — ارزت تو خدا نتوا نم فرشتاب رخ

گردم سوال با تو کجا بر خورم ز من — کر داند سوی غیر نو بقد جواب رخ

از ملکت او یاد ده مجز بهر فال چند — مالم ز زور عجز بروی کتاب رخ

رو یم کسی نکرد و بروی کسی ندید — از من چو یار یافت ز روی عتاب رخ

چون دید شوخ عجز که ملکین غمین گسید — پوشید از حجاب بصد اضطراب رخ

خورشیدان رو ستوه از شرم نقابی دارد — حسن مجلس تو از حوریش حجابی دارد

مردم از فکر که آیا بکجا خواهد رفت — جان من باز رفتار شتابی دارد

انتظار مه دارد نیست بر شکم هر دم — مجمر پر شور هر چشم حبابی دارد

نکته بر عیش کن خواجه زغفلت ورنه — راحت هر دو جهان یکسره خوابی دارد

یار با آنشوخ چه پرسید ز غیر و چه شنید — بار با ما نه سوالی نه جوابی دارد

هر دم این شیخ چه گوید سخن از صوم و صلوة — عاشق از حرف ثواب تو عذابی دارد

خال زلف طرب عاشق غمدیده مپرس — از دل و اشک کبابی و شرابی دارد

نگذرم ای ترک کشان زیر گران تو من را — عاشق خسته دم یار رکابی دارد

کو بکو هر چه کند رند هرزه هوس
از مکن کو بتو هم خانه خرابی دارد

همزبان کشت بمن یار دغائی دارد — این سخن گرچه یقین نیست گمانی دارد

عاشق از وصل بتان هرزه نهانی دارد — سود سودا زده در پرده زیانی دارد

ناصح از گریه بگذر منع کم کن معذورم — اشک چشم ترم حکم روانی دارد

لب بگفتم لعنچه دهنم باز مکن — عاشق شکوه ز من نیز زبانی دارد

تخت جم مسند کاوس دلم خوش نکند — از دل سخت مکر سنگ فسانی دارد

تیز تر تیغ خصومت بمن آنشوخ کند — خاک کردیم کو تیوچه نشانی دارد

فارغ از گرمی خورشید قیامت گردد — هر که از داغ تو بر سینه نشانی دارد

این تهور تو کز دلسوز ما عار کنی — ورنه هر دشمن جان سوخته جانی دارد

رو بهر در مگشای خانه بر انداز نشین
کر چه بسیار مکین نیز مکانی دارد

خوشم بگریه که بهر من آبرو آورد — غبار خط ز رخ دوست سو آورد

کران رکاب جوین بسکه نای عشق — راز درک بهیش و خرد فرو آورد

کریم طبع و سخن شیوه است ساقی من — کجام و شیشه چه گفتم خم و سبو آورد

کجا روم طلب شاهدان بازاری — زکنج عافیتم سوی چار سو آورد

برای یک نگه چشم نیم باز بمن — هزار حیله بپیش آن بهانه جو آورد

ز گریه خون جگر میخورم بهر رنگ — که هر چه بود نهان در دلم برو آورد

بباد داد دل و جان عالمی گر صبا — خبر ز کوچه زلف تو سو بسو آورد

رخ عشق تو دل بی نخبه شد کجا رفتا — که آفتاب ثمر از برگ و بو آورد

بشکر آنکه ملکین بتو زبان چرا نشوم
که آب رفته سر شکم دگر بجوی آورد

شد دل از درد خمر دوا چه کند — چشم دارم ز گریه تا چه کند
دل ندارم دل ربا چه کند — مغل آفت و بلا چه کند
بیفروشش مرا بهیچ ببین — کین غلام گریز پا چه کند
در هوای تو رفته ام بر باد — آه تا باز این هوا چه کند
دشمنی تا کند بجز یاری — دوستیها بریا چه کند
آن بت آمد بناز باید دید — باز با ما خدای ما چه کند
با همه شوق بردرش نرسم — راه چون نیست رهنما چه کند
او مرا مفت هم نمیگیرد — دل درین فکر تا بها چه کند

یوسف مصر عزتست ملکین
بی عزیزان آشنا چه کند

دین نکردم کز تو برباد اکرادم چه شد — نذر خط عزیزم آخر آدم زادم چه شد
ضعف نگذارد دگر یک گام از سر کویش روم — گر بصد زور و مشقت یارم استادم چه شد

هر خار و خسم نمودست و دلم در گفتگو — کانهمه شور و فغان و آه و فریادم چه شد
از بغل پر کرده از مکتوب این و آن مرا — از محبت نامه ام هم نو ستادم چه شد

من نه صید بحر از محنت قدیم ملکین
میتپد گر آب در دانه صیادم چه شد

تا چو من طرح شکر شکنی پیدا شد — شور بر جاست هر شیرین سخنی پیدا شد
جمع در زلف تو دلها ز پریشان تا شد — بهر این جمع پریشان وطنی پیدا شد
تا سر زلف عجایب وحدت افسوس — فتنه بر پا شده تا مار منی پیدا شد
من کجا گشت بستر غم قبو کجا — مردم از درد طلب تا کفنی پیدا شد
بود یعقوب دل آسوده درین بیت حزن — یوسف حسن و چاه و فتنی پیدا شد
بستوان دل شبی بن پیران بخدا — باز چون ناله من کوه هکنی پیدا شد
سوخت چون شمع مزارم غم تنهایی خویش — پیتوانی بر مرو نی انجمنی پیدا شد
محنت و رنج و غم و درد و الم کشتیهم — تا باین طایفه حیا چو منی پیدا شد

اشک من سیم و رخم زر شده هر جا که ملکین
دلبر زر طلب سیمتنی پیدا شد

نیکوئی دلت گو شرط وداد اگر این باشد — نیچوئی تو این کم کشته را یار چنین باشد

غم جان بر لب آورد و تو خوش از ناز میگوئی — بگیر این دل که داد یار غمخوار چنین باشد

ز تاب دستبانی چون خود از خود بود آخر — چه پروا گر شوی خود یار اغیار چنین باشد

خوشا شمع و خوشا پروانه کاین سوزان و آنگیزان — مدام گریه تو خنده و فادار چنین باشد

گهر از کشف و کار از کلک و در از نطق و راز از لب — رخ خوبان کز نشاط از خلق بیزار چنین باشد

نگاه چون تو بر غم خط احسان چشم بر دوزد — مرا بر دل نگه چون تو خریدار چنین باشد

باندک جور او بهر ستم صد دعا داری
ملک انصاف کس عشق و کرشمه را چنین باشد

بسکه هر ذره ز تن از تو هوائی دارد — دل وفا دیده بقا کاسه صفائی دارد

در خیال دهن و یاد لب او عاشق — بر لقمه تازه فنا شربت بقائی دارد

دل بهر سو رسکه گوئی تو خواهد منزل — استخوانی سر محتب بهائی دارد

شربت وصل شود تلخ بکامش یارب — هر دمندی که تمنای شفائی دارد

دست در زلف تو برد است ز دل از همه چین — شد پریشان و عجب فکر رسائی دارد

خاک در دیده آن سیل عذر که او — دل بجائی گرود دیده بجائی دارد

یار شمشیر بکف همره اغیار آمد — یاد شاهی ز خونریز کدائی دارد

مهر دل ورزد و راز دگران نیز برد — هر کز این فرقه ز هر کس کمی وفائی دارد

لیلیا انچه بر مجنون لیلی ممتاز
یار ما هم چو بلکین سر و پائی دارد

شنودم مهربودم مهربان یار بر کس آمد — ویا بر عکس آن چون آنشنودم پیش خویش آمد

نگار من غزال کعبه بود اکنون نگر پیش آمد — چو پیش آمد تو گوئی میش آمد کاو پیش آمد

بیاد آن لب خط ده خار خویش از خاک — زهی طالع که در قسمت بجای نوش نیش آمد

بسودائیتوآ آنم تا زپیش و کم نیکن — غم و درد تو کم دانسته ایم چندانکه پیش آمد

ز کوی عقل صد فرسنگ پس رفت از چه چیرانم — برا وحشی اگر یار کسی یکگام پیش آمد

شه یار سلام سازم نبسود کفر دارم — از خود رفته پا بر سر از آن بر آتش آمد

نگاه و غمزه ات پیش آمش با تیغ و تیر آیا
چه پیش آمد که از کویت بلکین مجروح و ریش آمد

هر دو رزیدم هر کس جانی بر نخورد — قدر خود بر باد دادم قدر دانی بر نخورد

بر که آمد بر دلش تا بود دام محروم رفت — بس که از من میگریزد با جهانی بر نخورد

دریابانی که من کرده‌ام از بیکسی — کاروانی کو که گرد کاروانی برنخورد

سخت رنجورم و صد لاغ خویشان دارد یقین — پای کمان تا شیخ شوخ بدگمانی برنخورد

حیف آخر زندگانی را چه خواهم یاد کرد — سر بگردیدم بعیش و هیچ خوانی برنخورد

صد ره آمد بر دلم غیر او غیر از صنم نزید — سر بسنگ این سگ زد و با آستانی برنخورد

تا در این کشور نهادم آه دل بر سیدلی — از نه دل گر بگویم داستانی برنخورد

میروم در عشق او راه مخوف کاندرو — دشمنی شب از خوف جان ریگ روانی برنخورد

نکته‌ها چیها که شنیدم زین ترنج و بان و نگین
شور بختر از همین شیرین زبانی برنخورد

مژه دل تا نه پای کام من شکل شد چه پیش آمد — نه دل آمد نه مژه یار دل من شکل شد چه پیش آمد

نشستن تا قوا از پیش آمد اغیار مشکل شد — به پیش آمد چو بیکس مشکل شد چه مشکل شد چه پیش آمد

نکردم فکر کار مشکل خود پیش از این اکنون — طپم در حال چون مبسمل چو مشکل شد چه پیش آمد

بهم پیش گه یار مشکل خود را کز این یاران — نخواهندم دلی با دل چو مشکل شد چه پیش آمد

که نشنیدم تا بکویش غیر پیش آمد به پیش من — بلا بر تازه شد نازل چه مشکل شد چه پیش آمد

بود مشکل ز بیدلان پیش او کز ناتوانیها — بهر گامی که نهم مژگان چه مشکل شد چه پیش آمد

شبی چون توانم به پیش آمد و شد ز بیتابی دل — تو به پروا نئی و غافل چه مشکل شد چه پیش آمد

بصد مشکل ز کویش بگذرد گاهی قدم و ناگه — بره پیش آمد آفاقی چه مشکل شد چه پیش آمد

نگارین پیش کو بوسم مشکل خود را کز او دل
برآرد دل نشد حاصل چه مشکل شد چه پیش آمد

از آنه سرو بندانی تو ان کشود — دریای عشق غنچه زبادخزان کشود

از آنکه حل مشکل عالم نمود و — کاهر نگار ما گره هر میان کشود

برخاست ناله از دل میبار چون نشست — کردید جمع خاطر و بند زبان کشود

از اشک شک دارم از گریه خون خورم — کآخر کبو بارد این کاروان کشود

ما را در دست دل یار که عشق تو — شد مهربان و در رخ مهمان کشود

از عقده دل عقده محال و ان یار — یارب بیک سخن گره دل چسان کشود

بهلو تهی ز سنبل و سرو سهی کند — شوریده کو دیده بر آن دلستان کشود

قفل در سرای طرب از کلید جام — خیز و دریچه دور ماشده پیر مغان کشود

ای بسته در بهر سر کین غیب جز خویش
در بزم غیر چند میان میتوان کشود

دلی از سنگ دارد سخت تر دلدار ما کاری — چه غم چون سینه گرم و دم مرد م شرر دارد

مریض عشق گر شد هم بمیرد او نمی خواهد — چه آخر از تمارض چشم بیمار حذر دارد

شود از ناله سحر خیزان سر آواز داودی — تو کو سر گر ز موزون خانه مرغ سحر دارد

مگر دیوانه ام کاشفته رویم میکند هر دم — دل من چیز دیگر خنده ها از چهر دارد

ز بس کز دیده ام چون ابر بهار اشک افشار او — دو اتر سو که سنگ انگارد و از راه بردارد

ز چون تو سنگدل در چهر تو شد چشم بیدادآخر — بلی دریا چو طوفان آورد کمتر خطر دارد

تو و از سحن بر دیوار و بام اطفال خونکشتن

مکین خانه برون شد از فرقت حرم سوگوار دارد

سخندان را صد غم دوران بفریاد آورد — عجب فولاد را در ناله صد داد آورد

بصحرا خاک من کاندد قرار قربان — گر مرا بیند بیاد آن سر از دل باد آورد

مجالس عشق را هنگامه کآید جان من — بادل غمگین بود کز خاطر شاد آورد

عاشق بالا رود کز راست دارد این سخن — کز فلک بر چرخ رضوان تا بشنیاد آورد

گر چنین هم دم مکین سایه چون زیر کنان

آستان یار را آخر بفریاد آورد

جدا از دوستداران چون بگذرم آواره افتد — بزاری آخر در پای سنم از هر کنار افتد

سر خاک شهیدان جان من بهر خدا بگذر — مبادا از آتش بی تو آتش در مزار افتد

در آن میخانه نارا رخصت رفتن دهد ساقی — اگر من در پی رفتن ضعیف و آتشوخ از خمار افتد

خدا خواهد همه نازم بخود را بسته میدارم — دل خونگشته ام روزی چو در دست نگار افتد

برو ای ناز کش جایی که غیر بگذارم — اگر روزی بمهمانی تو در دیار یار افتد

سند باد در فتاده و تو هر سو گرم میسازی — مبادا از حلقه فتراک صید لاغر شهوار افتد

ز غبار آن نازنین یار پرزنان بر نهاز نگذارد

سر راهی که از دستت مکین خاکسار افتد

بابن وان چنین کو نوبت دیدار یار افتد — بجام آتشین از کی مرا باز دیار افتد

صدف اصکر شود ما بر سمندر شعله موج او — اگر روزی بدریا پرتو رخسار یار افتد

شه و فضل همه ایار بهشت و سایه طوبی — آهی بر بستر من سایه دیوار یار افتد

اگر گیرد فلک در تنگنای عید دارم هر خیزد — بهر بستر مریض کز کنش بیمار یار افتد

کجا نقش و نگار لاله و گل در نظر آری — اگر چشمت بحسن سایه دیوار یار افتد

مرا خود بست بخود همچون شعاع آفتاب از خود — بیا یار به هر دم طره طرار یار افتد

بیا امروز اگر صد کار داری هم بفردا نه
مکن خواهد شد آخر زور یکجا هیچ کار ما را نیست

شوخ من از کوشه ابرو چه ایما میکند
صد کره در طرف العینی ز دل وا میکند

ساده لوحی بین که در آئینه روی خویش را
با من بهر فریب خود تمنا میکند

هیچ امید قطع امید از حیات خویشتن
هر که در کوی تو آید خوی خونخوار ما را میکند

وصل جانان دست داد و هم ز هجران گر گذشت
چه که دل ایمن نگشته کار یکجا میکند

خون ما کز شوق بر پوست می آید چو عرق
آن عنبر در چین چین میل صهبا میکند

بر لب جوی و سر سبزه بنه خویش را
میکند خفته بر پا خفته تماشا میکند

گر رقیب آن نو دیار ما چرا چون یک دم
بر در او تا ملکی نیست عبث غا میکند

مرا قید محبت بیشتر آزاد نگذارد
بکو در راه من دامی و قصد صید ما نگذارد

چه سودم صید ها پیوند تو ای جان بر نگذد
مرا تا زنده ام این عشق مادر زاد نگذارد

ترا بر عدل و انصاف آورد گر عهد بشکستم
بعالم رسم ظلم و شیوه بیداد نگذارد

بنازم ناز خوبان را گران یک تن شد آخر
چه تنها اکسیری بر سر فرهاد نگذارد

اگر یکبار قسمی سرو دلجوئی ز ما بیند
چه جای آنستیان پا بر سر ما دشمنان دارد

چرا خون میخورند از رشک ما افتادگان آخر
چو ریما همچو کس با کس چرخ چنبر نگذارد

شدم در انتظارش خاک و از نخجیر نومیدم
مگر صید غبارم را در آنکو باد نگذارد

مشکل که چو عاشق نظر او نداشته باشد
کو بوالهوس چشم تری داشته باشد

خواهد ز به بندد مگر آغوش بقتلم
آید بمیان گر کمری داشته باشد

مادر غم آن یوسف ثانی مکن ای دل
یعقوب صفت صبر پسری داشته باشد

هر گز غم روز نخورد تا دل عاشق
از نان جگر پاره خوری داشته باشد

فردا که بر بادرود خانه ز ما هم
امروز اگر بام و دری داشته باشد

مادر چه حساب از خور و خواب جانان
پرهیز قضا هم قدری داشته باشد

یاد من دلخسته که از کار گذشتم
در خاطرش آیا گذری داشته باشد

شورد شر عشاق زبان حال ندارد
کو ناز بتان گوش کری داشته باشد

از سنگ چه نقش گر دل سخت تو سوزد
کز سوز دل ما اثری داشته باشد

فریاد ز التفات رعنا رقیبست
پروا نکند شور و شری داشته باشد

چه چاره سکین زبهره چه دارد زمزاحمت — شاید که بلا الحذر داشته باشد

رخش سرخت اما خط مشک آلود هم دارد — امید نو دارد شعله پیم دود هم دارد
بدنیا باد جهد آنکه هر یک خاک خود باشد — تمنا و جهد و آرزو بی بود هم دارد
ملک طبع بد آموز مرا و خوب میدانند — که کار هر خویش نماید که ما خشنود هم دارد
زکوی تو پی قاصد بعنوانی نکه بندارم — زمکتوب تو حاصل مطلب و مقصود هم دارد
ندارد یک دلی کو هر نفس حمد خدا گوید — دل زاهد هوا را احمد و محمود هم دارد
مرا از پیش میراند دلا از خویش میداند — وفا سود ابود آری زیان و سود هم دارد
مرا بود و بنود خود مخاذ از دست خودرائی — که هر حرفش نخواهد بود و خواهد بود هم دارد
کجا هر نغمه پردازی هم آواز لبم گردد — که انفاس مسیحا نغمه دارد در هم دارد

سکین درویش را بنود زهمت بی نیازی
غم افسوس میسندم و غم موجود هم دارد

تا چند که فکار غم چند توان بود — آزاد توان زیست که فرسند توان بود
گفتیم که حال دل خود پیده فراست — گفتند بهر حال رضا مند توان بود

جانا نکنداریم طلب آمده تا چند — راضی برضائی تو خداوند توان بود
شاید که بجز دیدن توان کست یگانه — بیگانه زخویش و زمن و فرزند توان بود

یکباره بریدیم سکین از همه تا چند
در کشمکش الفت و پیوند توان بود

بااین همه آن نیست که دل ازتو نیازکرد — انجام که رغبت بسوی آغاز نازکرد
چشمت نفکند تنگ بر نگه بزیر — آری کسی ندید که کافر نمازکرد
بیچاره ستم فراغل از درد نکرد و داد — بازی چرخ باز مرا عشقبازکرد
مردم اجل زهر بحسرت کند نگاه — جانیکه ترک غمزه او ترکتازکرد
زاهد که داد پشت بمیخانه از غرور — برروی خویشتن در راحت فرازکرد
خاموشیم راه بحرمان نبود دلیل — طالع نکرد صبر مرا ناز بازکرد

یکحرف با تو گفت بصد داستان سکین
کوتاه سخن که سخن را دراز کرد

چون در درون سینه جا یار دل بتاب کرد — گان آتش بلا بجانم خانه خراب کرد
بخت سیه بنگر که شب آن شوخ کافر اجرا — نامشنید ناله دردمند ما بخواب کرد

غم عشق‌خوان که ریحان دهد و قصاص نخورد مستعد امر و زره در اعنق دهر باب کرد

چون نکوئی همه کس بر نکام دل ماست

پاس سبب حاصل مراد از عالم اسباب کرد

از سر کوی تو ام دل شکیبان میرود همچو آن ابری که باد شمال از گلستان میرود

شرم زاهد تا در بیت الصد از میخانه ام سیر و اما زکار خود پشیمان میرود

مژده مرهم نهاد عاشق خود را ساز بیار مدعی تا گفتگوی خود بپایان میرود

گر برد رشک از خط سبزت خضر سوی عجب لعل جانبخش تو آب از چشمه حیوان میرود

هر که مرآت در آورد ز حلت تا به ملکین

یوسف را میرسد سوی زندان میرود

چه گویم هم مغز درین جزو زمان کم شد خموشم چون کنم از بس زبانم در دهان کم شد

دریغا سرو و گلبرزا خوان زمان کم شد کجا جویم که یوسف از میان کاروان کم شد

کشودم تا کنم شرح دل خستم بیاضی حکایت در حکایت داستانها داستان کم شد

بخلوتگاه ضمیرت کرده بودم محرم جز را تو بر خوردی حواس مهربان هم میزبان کم شد

ز حسرت چیز صد فرسنگ گفتن سرا پا سینه حالم که از دستم برامد تا کجا دل ناتوان کم شد

هوا خواهان نه اوراق دل سیاره دارم ز بس بر هم شد سر رشته ترتیب آن کم شد

دلم در یک پهلو نشین بود و براه او نمیدانم کجا رفت و نمیدانم چسان گشت

نمانده چشم بهبودی چو بیدادش چیز آمد وفا از مردمان رفت و مروت از جهان گشت

ز راه شوق دل سوی دهانش گشت و نشانش او بگو یار پیدا است در ره گمگشتگان گشت

بیازار ریاضت هر که شیشه میکند خود را تو خود پیدا شدی جز دل از ریاکاران گشت

ز گفتار نظیری نیشکر میکند همچو جان گشتم

که مضمون سخن صد بار از دل تا زبان گشت

ز سودای عشق دلربایم هوسناکم که میگوید زبان شعله‌ام بیهوده حاشاکم که میگوید

گمان دارد قدر را پیکان تیر هوا تیم بخاک افتاده‌ام آخر ز افلاکم که میگوید

روم بر باد چون نقش قدم از ضعف اگر چزم براه عشقبازی چست بالاکم که میگوید

مرا تا از بلا یابم رهائی زنده نگذارد وفادار خدا طفل یتیم اکم که میگوید

ز شش سمت بر آید بوانه‌ام آیا که نشنیده بناشد امتیاز زیر و بالاکم که میگوید

بناشم سایه‌ای خورشید تابانی فرو ریزد هوا را لوکشد افتاده بر خاکم که میگوید

نکین از آب و آتش در طرف آلود کی گردد سر شکم شب و آهم سوخت تا پاکم که

زاید و آن غلام مرا جانان او دیگر زد — ای دل او در پس احمد و محمود دگر زد

با یار اگر کنم در گفتار ریا چه باری — چه جای شمن از خرمن است خود دگر زد

بی بهره و وصل آمد بر دل از و حسن نیست لعل — بی سود نائم او از زیان و سود دگر زد

دل دارم و درد و از غم نقود از دل با شاد — نیاید ز بعد و از در معبود دگر زد

اگر با آن پری وش سابقه در یک مکان باشم
یکی از سایه منشین هر که خواهد بود تکیه زد

طفلی دره خانه خوش یاد ندارد — پیمانه در و ترس ز استاد ندارد

طفلی چه طفلی که هر گز پدر او — پیمانه کمتر از دو پسر زاید ندارد

طفلی چه طفلی که پر از مهر و پر از مو — طفلی که ز ایخس چنداد ندارد

طفلی چه بمرزونی او سرد نباشد — رعنائی او طول و بوشاد ندارد

طفلی چه تنش بر ز نمک از بسم و لیکن — دل هیچ کم از نیفه فولاد ندارد

طفلی چه بمهوش چه از ناز نباشد — بر منزله رحم آزرد و بیداد ندارد

طفلی چه بی پناه تو و مادر گیسته — فرزند دگر در همه اولاد ندارد

طفلی چه جان طفل که هر چند بنالم — پروانگی کوش بفریاد ندارد

طفلی چه طفلی که ز جا خاست نخواهد — از وقت بکس خوش که دل شاد ندارد

گر به سرد و ز ارخت جانش بهر نمود — چشم تا و اگرد و ز سر ز لخت دل نمود

حسن در عهد تو ز جان کار با عکس کرد — عقل را دیوانه کرد و عشق را عاقل نمود

از بزم دلبر شتابان چو تیر از دست رفت — بوفا نرسه آخر عمر مستعجل نمود

در محبت محنت یکتر نماید بیشتر — نیست مشکل کار آسانم اگر مشکل نمود

بوالهوس را آنکه جان بخشید از درد دم — مرغ روح عاشق از تیغ نگه بسمل نمود

رفته رفته بیچو نقش پای او کونین نیست — عاقبت عاشق مرا جونش حاصل نمود

در ملکی از که چو بن و آه آتشین
مصحف شد چو خزان از گرمت کل نمود

عشق اول هر دل معمور را ویران کنند — از خیال و استدا آغاز آبادان کنند

روز را نماند از شام غریبان تیره تر — گر دل محزون من یاد شب هجران کنند

دلبران مهر و وفا نشاید چو مردم کنند — عاشق ایجنس کران را کافیکی ارزان کنند

دشمن فرزد با و دم زند از دوستی — از ره شوخی بسر این نمایدان کنند

عالم را دمبدم در ناله آرد چون جرس — رو بهر راهی که بیند جانب او ناله کند

چهره معشوق اگر روشن خورشید شد — داغ عاشق تیره‌تر کاخر تابان کند

گر حزن شریف خویش احسن مبعوث شد کین

عالم را از لباس عافیت عریان کند

آمد مه عزا بعزا دست و پا زنید — دستی بپا بموسی اهل عزا زنید

از دست رفته سوی عزا خانه پا نهید — ماتم گرفته دست بسر بر سرا زنید

یکبار گر شوید بماتم سیاه پوش — ماتم کنید و با تمیان را صلا زنید

این روزها گریه و آیام ماتم است — گریان شوید و ناله بماتمسرا زنید

بر غنچ کین شکسته گلبن دوخته گذشت — حسرت خورید و نعره واحسرتا زنید

تا نوحه در ملائکه افتد ز خاکیان — شیون کنید و جوش بارض و سما زنید

از ظلم ابن ملجم مرتاد و ذوالجلال — فریاد الغیاث مسیح و سما زنید

نالان بخاک کرده تصور حسین سلا — بر فرق خاکپیش شه انبیا زنید

مظلوم و غریب او را نموده گوش — افغان بر آستان شه اولیا زنید

غلطان بخون تپیده سر آن امام را — سر بر زمین درگه خیر الوری زنید

اندر دکرده گوش دم از واهیتا — هردم بجذبت حسن محشر زنید

این رفتها که بر تن جان بر زدند — تیغ هزار لعن بر ابن جبا زنید

آورده یاد تشنگی شاه کربلا — هر گوشه آب چشم چو جون بکار زنید

سوزش فکنده چشم خیال از جوش اشک — آبی بر آتش دل زین العبا زنید

سوز درون زینب بیکس کنید یاد — آتش بجان بموخته در ماسوا زنید

یاد آورید اشک روان سکینه را — فریاد از مصیبت این بیوا زنید

از خنجر مصیبت این دلشکستگان — بر سینه سنگ بالم جانکزا زنید

واحسرتا که گشت آل پیغمبر شکست — در بحر آبدیده بهر سو شناز نید

تا سر ز جیب یابد مطلب برآورید — دست طلب ز دامن آل عبا زنید

خواهید مرگ محفل بخت بکربلا — کام دعا بوادی راحت دعا زنید

در حزن صور محشر کنید چون نالن بلند

مهر سکوت بر لب نالان ما زنید

تا مرا از مجلس وصل برون آورده اند — درد و غم از دل بکبر برون آورده اند

بسکه چشم اهل ایمان مردم چشم شد — مومنان را از بر بت کافرون آورده اند

این بستم کیشان زاهد بی مزه در قصد ما — کاه نشتر و کهربا خنجر برآن آورده اند
از در و بام چون خیال دوست پیدا میشود — از میان بگذارم اعدا کز برون آورده اند

تا مگر جانانه بر اغوای تو آید در جنون
ارزد است بهکامه محشر برون آورده اند

دلم از آن شعله خو هر گاه ناخشنود میگردد — نفس از سینه من دود میگردد
مزاج بلبل و پروانه حاشا کم نمیگردد — بپاکبازی عاشق کی هوس آلود میگردد
بهر صورت که با شاهد بود از دست بیصبری — عیان احوال عاشق هر چه خواهد بود میگردد
چه غم از درد عشق اما از آن پیدا میکنم — که عاشق ناله رسوای خلقی زود میگردد
بتا جر زاده دادیم جنس دل که از ما خط — برار مازیان مو بهر دشمن سود میگردد
فغان از غیرت بسیار که مانند سکان کو — بهر جا ماه دلدار یم او موجب میگردد

نخواهد هیچ جا معقول کشتن تا کسی کامل نشد
کسی گردد اگر عشق بتان مردود میگردد

دل گرفتار تو مارا از تپ و فن میکند — صید ما با ما تواند کار صیدافکن کند
در شهادتگاه عشق از شوق عاشق همچو شمع — پیشکش تیغ ترا هر دم سر و گردن کند

عشق پر زنگ هر جا بر رخی میسازدم — خار و گلش عاید و دود در گلخن کند
گلشن فردوس سازد بوستان را گر کسی — هر کجا آوارهٔ آنکوی دلکش من کند
عاشق پیدل بپیغام لب شیرین خوشست — دیدهٔ یعقوب روشن بوی پیراهن کند
از نگردد دلبران یکباید و زانسان جا دیدند — سینه را با تیغ دو رزد جا گر از سوزن کند

وضع آن یار زبانرا ز ما ملکن در یافتم
بد عا با مدعی دارد سخن با من کند

هر کسی بزم یار را بر خویش هیزم کرد — بزر و خویش و اقربا در خلد غیرم کرد
بیمایگان نعمت وصل تو برخوردند — سایه همایت بعظم بر سرم کرد
دیده چو با یه دشمن جانست چشم تو — کز یک کفه بر دلم راه نیم کرد
دانم یکه مزاج ترا با مزاج خویش — دیوانه که تمیز صحیح و سقیم کرد
خندان گذشت یار و بدامن ز کریم — دردا نه سر شناخت چو طفلان بسیم کرد
خرم ز فکر تست دل پر ز داغ ما — در باغ ما هموم تو کار نسیم کرد
وصلت بهجر حواله چو خاک کشید — امید را زمانه مبدل بیم کرد
چون درد و آه و ناله شرر دیده در من — شوق جدید عشق قدیم کرد

دل را بتو نمیدهم از جور چشم تو
دور زمانه باز یکی سحر دیگر کرد

هر کس که فیض صحبت اکسیر یافت
ناقص چو من نشست که جوهر عظیم کرد

رسوای عالم ساخت ولی پاک نگاه
آن ترک شوخ چشم لطیف شمیم کرد

قاصد چو نامه‌ها را از بار غم همی کرد
عین و شین و فاف آن سیه‌روی الف را اصنم کرد

حال نگارین فعل عشق بر من ستم کرد
آن نامه زاده دل اصفهه تقویم کرد

از خیال وصل و هجرش من کشان ماندم
آرزو مارا کرفتار امید و بیم کرد

شهر سیاهون سحر کرد شاه عشق
در یار من مرا سلطان بیعت قبیله کرد

جانان من داد مارا وان لبها ترا
حسن و عشق و ریح و راحت یا جوانی تقسیم کرد

جانا مزار بر کنار جوی خانه دی
سینه ما بیدلان را تخته تعلیم کرد

تا مکن بر هر کرشمه آوه در کوی دلست
کو بکشور کور دل مخمور در ملک تقطیم کرد

بلبلش از رون خبر فرخ خلوتخانه یار آمد
زنگی بشتران در جناب دیگ بهار آمد

عزم رفتن و جزم رحلت دارد دل خوش آمد و در فتح
شب دیر رجهان بسیار رفت و دیر بسیار آمد

بود روزی زنگ فالی زد و نیکی بینم
بچشم کرچه خوشدل زدست آن نگار آمد

دوش بنشین چو دراید ز کجا اغیار بیدار شد
بلا و آفت و رنج و الم از هر کنار آمد

چند عمر شد چو از جور دم نخورد و سر بر پای
در بغاوت بست سر و هر کجا خمار آمد

شکفته نادرم پر داغ و چشم چون ارغوان دارد
بر نگ آنکه بیتو شاب لاله زار آمد

خانش عنبر شمیم و بر سیه‌روان در کمار او
بلکلون مرد مست دل هر کس را آمد

نیاید بار پیش یار از بس بار خاطر شد
زحیا بد بکوی او دلم چون بار بار آمد

روان هر جا که شد آنسرو قد چون سایه در پایش
بخاک افتان و حیران چون خس کلان خاک آمد

یاد آنعیش کز او با همه کس نوش کرد
صد غم هم بستر و صد درد هم آغوش کرد

عشق خونشریکی بر دو کمار ما آورد دست
اشک کلکون خار ما لعل و رخ ما کلپوش کرد

آنکه عمر از دست تنکیش در آه و ناله‌ام
یک سخن کفت و دست از شور و شر ما خاموش کرد

دل غم صبر از دلم باز نکیان چون میدود
طرفه افسونی ندید کز آنظفر باز نکوش کرد

هر تنک ظرفی نمیکرد حریف زور می
یکجا باده خواهان شیخ را مدهوش کرد

قسمت ما خونل از نعمت الوان نمود
آسمان را آنکه بر خوان زمین سرپوش کرد

هرچه خیز از کفتگوی عشق هرگز نشنود
از که هر دم ملکین این سیم دامن کوش کرد

ساقیا جوش بهار است چه می باید کرد — خنده بلب وقت چه گریست چه میباید کرد
محنت دیر و خم و خرقه و زنار و دو تار — باعث این همه بار است چه میباید کرد
دام از خط جفاکیش دل اکنون همه کس — روان آله عذار است چه میباید کرد
میخورم عمر گرانمایه بکس نخ چند — در میان بار کنار است چه میباید کرد
بخط از رشک عنان هر نفسی می پیچم — در کف شاهسوار است چه میباید کرد
سکه فتح بظلم سر راهی بنکست — فتنه در راه گذار است چه می باید کرد
شکوه از دل بکم یا گله از دلبر خویش — محنت هر دو بار است چه می باید کرد
باده میکرد دل از شوق کریبان را — دست در دامن یار است چه میباید کرد

شد ملکین بروز حساب و ستم خوبان را
نه حساب و نه شمار است چه میباید کرد

براب کوه از بهم تو دل صد کله دارد — از نخجسته بدانم چه قدر حوصله دارد
چتابی منز بهار شما زند عزیزان — بنیاد فلک چیم ازین رزانه دارد

از خلقه ابهار خود و هوش مرا آمد — مجنون تو صد ناک از دیده خود دارد
هر جلوه آفاقت بصد رنگ و فسون است — صد شور در شر و فتنه صد غوغا دارد
از آه دمادم دل از اشک چه پایی — در راه تو همراه صد قافله دارد
سر گرچه رفید بجهان فاخر اما — دل با غم او دارد همان مشغله دارد

صد کوه جوش آب بکس نخند زهیت

از عهد یار امید صله دارد

صوت جرس شاه بگوش تو نرسید — هردم نفیر ما رتنا نور یا شنید
آدم بلوح جاد بود آنکو در جواب — گوید چو گوه حرف ترا باز تا شنید
پیغام من بحضرت جانان چو کفته — قاصد تو وخدار تو نشنید یا شنید
عجب کشید و صبح ز رخسار خود نقاب — کفار من چو آب بدستار آشنید
با خون نکف قصه مجنون لیلیست — جز غیر سر کذشت من مبتلا شنید
یاد از چه و دمن و با عجب مست — الطاف شوخ انچه بسمع رضا شنید
حاشا کز تو قطب چیز توئی شوم — یار ترا که کفت چو خود او را کجا شنید
خاموش از رقیب و ز دوست بکن ازیب — عاشق هنر ز حرف نکفته چها شنید

فهمیده کار میکند امشب بمکین زند

حرف مگر شیخ سراپا ریا بشنید

اگر دلم ز غمت در دناک میگردد — زدور دیدهٔ من سیل خاک میگردد
اگرچه دامن صحرا ست دامن عاشق — همان ز دست جنون چاک چاک میگردد
مگر فتد آن خم از کس سیم — که چشم داغ دلم سرمه ناک میگردد
اگرچه دشمن جان کشتهٔ هنوز مرا — زبان بکام بروحی فداک میگردد
چو گرد بست ز جولانگه همه عنان — خوش آنکه بر سر کوی تو خاک میگردد
ز فیض عالم آبم صافدل آری — بآب دامن آلوده پاک میگردد

بیو باده نسازند تر و باغ مرا

مکین جهان همه گر تخم تاک میگردد

حرف گر باد داشت دل ناشاد میگردد — آهم زود این نغمه بآهنگ ادا کرد
جز من که زبان آور و گستاخ دلیرم — پیش تو که نکته صد زنگ ادا کرد
در کشمکش افتاده ام از همت بوهم — باید ز سر این بار گران سنگ ادا کرد
امروز بهار آمد و آراسته شد باغ — عیسی که فضا شد مگر آهنگ ادا کرد

از عشق و جنون آنچه کشیدم و شنیدم — نتوان بهمه دانش دوران بزبانک ادا کرد
تا زیر بسر دامنه آشوب سیاهی — در پرده هجور و ستم و جنگ ادا کرد
آنطاقت خلق دل دیوانه ما را — آمد بیکی بار و بیک رنگ ادا کرد
اصلح و کهر جنگ و کهر لطف و کهر قهر — رنگینه جوزیا به بر نگ ادا کرد

شد دست و گریبان بمکین یار و دلم برد

امروز عجب در زدن چنگ ادا کرد

دلم داغدار است که در بزم تو آید — زهر سو نشنیدی مگر احوال بوکیل آید
مرا از درد دل مشکل گره از کار بگشاید — شبی در حجلهٔ افزون تر از روز حساب آید
چه شد این چرخ آن هنگامه کز هر صاحب این — محال است اینکه آن آرام جان از اضطراب آید
جهانرا آستان ایمان و ضمان مهر کرد — برآید هر کرا زان کو بجوید سر بجواب آید
مگر از سر گرانست این شب آتشین خوئی — که راه آهم از دل تند چون تیر شهاب آید
سوالی دارم از فاضل پس از کوشش بکاوش — بخواهم که روزی ماه آید یا جواب آید
ز ارجرم مخالف از اضطراب مشکل دارم — کجا از دست چپ کاری بسوی راست آید
چنان پیچاندم گردان تا سر آتشین کرد — اگر آن شعله خواهد روز سر کرم عتاب آید

مرا از سیاره دل سورهٔ اخلاص می‌خوانم — که هر کس این معما در محبت برین کتاب آید

کمال یک نگاه است این جنون عشق اما بعین وهم
از و کار کمال آید از این کمتر کجا کار طلب آید

دل بی‌گناه کافر و جان چشم جادو میرد — متزلزل شد ستون آسمان تا اشک او میرد

بنفشه در هوا بیمش نگیرد تا بر آن یار — سیه‌رو از دیار خود چو خورشید سحر میرد

نهنگ و ببر از و قربان صفت پیش نگاهش — کز خشمش هر که میگیرد دمی با او بسر میرد

از خجلت چشم جزیرهٔ قزوین سیل اشک — غرق است گر نگردد گهر ما را بتو نسپرد

تا بیمار محبت بیند حسن را — از و نوش نهنگ و هزار و نیش زنبور و مگس میرد

از و قرب ایجان بپرسان جستجوی ما مکن — چیزی بصید آهو مگر آهو بسر میرد

با صد امل چنین خواهد و امید انام مکین — عاقبت پیش از اختیار امید بداد و میرد

هر چند هجر تو بجز رنج بر من نرسد — بر گشته آه بی‌اثرم از زمین نرسد

باد صبا از کوچهٔ زلف سیاه او — هر صبحدم بگرد جهان عنبرین رسد

ایجان من ترا بخدا یکنفس مرو — کارم ازین نقس بدم واپسین رسد

هر چند گفت کو همه از غیر میکنم — ترسم بعلم عارف دلم همنشین رسد

در کام عاشقان نبود بدل او بدام — از بر بتیغ فایقه انگبین رسد

هر جا که میروم غم و درد کسیر مرا — آن از نیاراید و این از جهان رسد

کز از دهان او بزبان آورد سخن
در لامکان نخاطم امکان یکین رسد

پیداست کز بیان و دهن کل چه کند بید — پیداست کز خزان چه خواند ز بلبل چه کند بید

از بخت این نشانه شقاوت و کرنه — از باده چه کار آید و از مل چه کند بید

یک کره از ابرو و خشم دو دلم بر — از چین جبین و خم کاکل چه کند بید

الطاف دلم تارک و تو شوخ مزاجی — از لطف تو کوکنر و قفا فاخته چه کند بید

بفشور و زخ و عارض و زلف تو بکاشن — از سرو و گل و لاله و سنبل چه کند بید

تا یک بصد اره رو در ره جانان — کو دانه رو ایدل تا مل چه کند بید

در عشق چه پاس جهد و کو حفظ مراتب — دیوانه شود از خرد و عقل چه کند بید

بشکن دل پر شور کز او ناله چه حاصل — بر سنگ زن این شیشهٔ قلقل چه کند بید

در بزم جان ها ری دل از چه بکینه — اعدای مسکین ز تحمل چه کند بید

خوش آنکسی که غیر ازو خویش ندارد — بگفار بیهوده کوشش ندارد

دلم گرچه دارد خبر بیدلی بسی — بسودای او خفه فروشش ندارد

بقدر خماری که در سنگ باشد — دل سخت او کز محبتی ندارد

خبر جو ز بیدار او بعد مردن — نظر پوشش و بسته گوشش ندارد

برو ناصحا این نصیحت تو بشنو — کسانی نصیحت نیوشش ندارد

درین بزم همقاسم ام با حریفی — کز خون دمی زیاده نوشش ندارد

قلندر مذاقست و درویش مشرب

ولیکن گرچه پشمینه پوشش ندارد

چو غیر آمد بپرسش گفت یا میتم چه پیش آمد — مرا از پیش آمد او در هر اسمم تا چه پیش آمد

ز سوز بیکسی آه یکان از سینه دل منهم — بجان آزرد این عیار لقبا تا چه پیش آمد

چو فانوس کرنا کرد آن مه بان شمع در کردم — نزاکت دل سوزد پیکرم تا چه پیش آمد

ز بیم طعنه آخر در جنون او پس از عمری — گریبان کردم و بندد لبم تا چه پیش آمد

بآن جمعیت خاطر چو پیش دل نبود اکنون — کنون کز غیب بر من این همه اسم تا چه پیش آمد

مزاج دل غیور او نفور و من ز بیم پیش او — کهی در شکن کاهی در سپاسم تا چه پیش آمد

بمستوری منش در جنگ بودم پیش ازین اکنون — ز رسوائی بنامم رو خشانم تا چه پیش آمد

بخاک افتاده بودم پیش آنم کز تفقد بین — قبول او بتیغ و التفاتم تا چه پیش آمد

کز هر دم بناصحت بر ترش از ز برای من

ولیکن در عشق مستحکم اساسم تا چه پیش آمد

نه هر که زد دم بشیری عضنفر داند — نه هر که کرد دلیری دلاوری داند

نه هر که ریخت بیرنگ از ایم کمان گرفت — نه هر که رفت بدریا شناوری داند

نه هر که دست بیابرو سر فرو آورد — رسوم بندگی آداب چاکری داند

خروج کس نکند از طبق پروازی — نه هر که سر بتکبر کشد سری داند

نه هر که خشت بکل زد حکیم حاذق باشد — نه هر که سنگ زد رشید آذری داند

منافت از لطف او بهر ست بر اهل — که شروع پیکر کل بهتری داند

نه هر که نیک تواند نوشت مصحف سا — با نیقدر روشن نکته پروری داند

بحسن او بزند مهر دعوه که محکم نیست — کدام در بدر این سخن دری داند

نه هر که دعوی یاری کند کند یاری — نه هر که لاف هنر زد هنروری داند

نگفت بیخبر ما بهار را ز ما غالب — نه هر که کرد ورق پرده صفدری داند

بیا در دم سر عشق خود بخواهم گفت — چه سر کنم سخنی را که سر سر داند
بساده رو سر دلدار را نشاید گفت — نه هر که گشت مقام بر او بر داند
نه هر که دل ببرد دلنواز می باشد — نه هر که بنده خود بنده پرور داند
نه هر که رخ چو زر و رنگ چون طلا دارد — فنون زرگری و کیمیا گر داند
بلکین بلکو تو ما را نمیتوانند برد
نه هر که رفت ره خویش را بسر داند

دل بیتو خراب افتاده ویرانه چنین باید — جان صبر مدارو یاد دیوانه چنین باید
هر چند ز چشمم برود آب چو دریا — خاصیت سحاب آسا پیمانه چنین باید
از خانه برون تازد بر شوخ خود نازد — با خویش نمی نازد بیگانه چنین باید
گیرم چو رهی صد فرسنگ کنم برپا — در شهر فتد غوغا دیوانه چنین باید
چون شمع کز افروزم روشن نشود روزم — از گرمی دل سوزم پروانه چنین باید
احوال من از دستم چون بشنود آنظالم — ور خواب رود از نازش افسانه چنین باید
یارب مرا مان خواهر تا بتوان جوید — دلگیر و جان جوی جانانه چنین باید
اشکم که بود طوفان گیرد چو ره دامان — هر گوشه رود غلطان در دانه چنین باید

امروز دل بیاد جان کرده تهی پهلو
کز هر چو بگین بر سو صحنا نه چنین باید

عشق و آرام این نمی باشد — عشقباز چنین نمی باشد
ناله و آتشین نمی باشد — ناله آتشین نمی باشد
سد راه کسی که همواریست — آسمان و زمین نمی باشد
هر کسی را که دوست میخواهد — فکر دنیا و دین نمی باشد
شاد یارب چگونه نه مهماند — هر که اندوهگین نمی باشد
بر من آن شوخ مهربان نبود — هر چه می باشد این نمی باشد
از کسی در دل بلکین هرگز
شکر مد که کین نمی باشد

کز بجا محبت را سر و زانو بگرداند — مگر در تو زنین بهلو میان بهلو بگرداند
اگر رو داد عمری پرسش از روی بگرداند — نگیرد نام من از تنگ و گفت و گو بگرداند
مزاج آب و آتش طبع خاک و باد برگردد — بود مشکل که آنخوی بهشتی خو بگرداند
چه اعجازست یارب زور بازوی تغافل را — که زه بر لکاه آن کمان ابرو بگرداند

خبر گر میبرد باد صبا از زلف دلبر او — بگفتا لایق او کار نیک و بخت برخوردار

سخن سنجیده فهم زبان نازیدالم — چه غم گر جمله جانان را خوشامد گو بکردانند

بگفتم شرح حال خود اما گر می شوقش — سراپایم بسوزاند بگرداند و بگردانند

اگر از سر نقاب جان نقاب از چهره برگیرد — زدیده و کعبه روی مویی و هندو بگردانند

ملکس گر این کشش امیر جذبه شهریار دلکش را

دل عالم بسوی خویش از هر سو بگردانند

ز بزم وصل او دور افتادیم تا چه پیش آید — پس دیوار هجر او خراشیم تا چه پیش آید

ز بس مستعجلم در وقت رفتن بر سر کویش — نه بینم پیشپای خود نه بینم تا چه پیش آید

بجز دیدار او از بسکه گریان بردم هر سو — ز چشم خود نه رو بر بینم تا چه پیش آید

هوا داری خویش هر دم در چشم آن بدگمان کرده — یقینم تا چه پیش آید یقینم تا چه پیش آید

دمی کز پیش او آیم که حال خود بنامم — زند شمشیر از هر چین چینم تا چه پیش آید

ملکس از اشک خونین در غم آن نازنین هر دم

شود رنگین کنار و دامنم تا چه پیش آید

ز غیرت میروم از کوی جانان تا چه پیش آید — بصحرا عبد از این کردم بیابان تا چه پیش آید

چو اول رفت از عهد یکی بر من که کرده بود اول — دگر کو بیکسم من نیز پنهان تا چه پیش آید

ندارم طاقت دوری و از هم رقیبانش — در آنگه میروم بر خویش لرزان تا چه پیش آید

ز باد ابروی دل میرود چو سته از نخستم — مقابل شستم بر تیغ خونریزان تا چه پیش آید

ز رشک کوچه شبها او با هر و نا کس — ز مجلس میروم چون شمع سوزان تا چه پیش آید

خوابم داد شوخ من بر بوالهوس افتد — با و خوابم شدن و دست و گریبان تا چه پیش آید

مبادا این دل زار حزین آگاه مرا م — بکف خنجر رسید آنگه نمی جان تا چه پیش آید

ز پیغام نکردم کوش خونین بیان را — رسیدم بر درش لرزان و خیران تا چه پیش آید

ملکس در جلوه گاه جانبی پای را مگذر

چو سایه میشوم با خاک یکسان تا چه پیش آید

آه نالیدن بر آنشاه پا بیداد بود — حیف هم صحبت اغنی گردن کرده برباد بود

در سبق شوخ گرفت و در حق ستم داد و رفت — کرد شاگرد و ولی در کار خود استاد بود

جذبه دل دام راه و حسن دلدار کمند — در حقیقت گر به بینی صید ما صیاد بود

با وجود صد جفا موجود نشمارد مرا — بوفائی کو بلای عالم ایجاد بود

بر سر مقتل مقصود آسان بگذر او — از غم هر دو بار فکر زاد آزاد بود

اتفاقاً زار همسایگانت یاد داد ورنه ایجان حال زار من ترا کی یاد بود

جان او در داد و در داد ندارد شرمنده کی داد دادن داد خواهان ترا پیداد بود

تشنه بود لبهای سنگین دلبرش گریان زند در عجب آن رشک شیرین غیرت فرهاد بود

غرق حسرت گشتم از دریاد لبهای نگین
شد غم عالم محیط و خاطر او شاد بود

چون دل مرا اختیار آن بت بیداد می آید مرا پا اختیار از سینه بر لب باد می آید

دلا تنها نشین تا کی بصحبت غنچه پیدان اجل بی قرار خاطر ناشاد می آید

چو من در بال آسیرو خزان سایه را دیدم ز خود رفتم که این بیچاره چون هم راه می آید

بود ماه تمام آنا هلال عید را ماند که پنهان چیشود تا در نظر آنماه می آید

نباشد یار اگر آرام و عیش جان من اکنون چرا رود از برم میرود هر گاه می آید

ز خود فرسنگها هر افکند هر آنجا جویم اگر یک گام سوی من بصد اکراه می آید

ملامت میکند جانان بیرحمی با پسر دلمی
کدائی بر در حرم السرای شاه می آید

شبی بی خویش خفتم بر محل افتاده بود هر سمت جنبش شانه بیت در غل افتاده بود

در ره شوق تو در شهری حد یکجان سپرد کاروان تا ناقه در رقص الجمال افتاده بود

شب بذوق بوالهوسی زان لعل شیرین کام کرد کار سیکفته ملکس را با عسل افتاده بود

مدعی نشناخت قدر آن بت بیچاره را کوهر ناسفته در دست سفل افتاده بود

یاد آنروزیکه در کوی تو جائی داشتم کعبه از چشم چو پست مبتذل افتاده بود

کار و بار ماه بر ایوان چه چرخ زرنگار تا بهر شش رفت مکوب از نخل افتاده بود

جان من از عشق او در شور کو یا از حسن اتفاق بر دل از عشق تجلا بر جبل افتاده بود

دل فرخ شوخ مقاوم پیشه در دیدو فرست پاکباز را تقاب باد دخل افتاده بود

وه چه خوش در مکتب تا ملکان لکن گیرنخست
خانه تا بسیتوانیان از ازل افتاده بود

بهوای قد و دم دیده چو شبنم وا کرد غنچه خویش در میدان باغ بیکدم وا کرد

از خط و رو تو طرح دگر انداخت جهان تا رد بود شب و روز فلک از زنم وا کرد

عیش را اندوه دل عاشق و غم خواره بسته در بر رخ بیگانه بجز م وا کرد

وا نکرد دست صبا غنچه سر ماده را کی توان عقده ز کار دل پر غم وا کرد

جان شاه و دل آزاد ندارد هر کس ارباب عقده مشکل کی فلک وا کرد

هرکه در مجمع عشاق درآمد چون من — برخ خویش درحلقهٔ ماتم وا کرد

دردمند از کسی شنید که مندارد اثری — عاقبت زهره بدرش آه دمادم وا کرد

جام مرداد بمن ساغر دوران نبرید — ماه نو خنده بمن زد قدری خم وا کرد

حرف صاف زدهٔ ناخن بدل خسته مگیر

میتواند گره از کار دو عالم وا کرد

بصد خوست مرا نومید کردن از تو می آید — نهال بارور را بید کردن از تو می آید

چو عیسی مردهٔ صد سال را با لعل روح افزا — بیکدم زندهٔ جاوید کردن از تو می آید

بخاک افتاده را گر بر فلک برد عجب نبود — بقدرت ذره را خورشید کردن از تو می آید

نوید وصل بخشیدی ز حرمانم برآوردی — برحمت یاس را امید کردن از تو می آید

بهر آخر شفیع خویش کردی فاتک خود را

بگیر مریخ را ناهید کردن از تو می آید

شب دل از آتش غم کیست او در خواب دید — صبح از سیر اختر روز او در خواب دید

یوسف من میشود مستور از روی حجاب — گر نیخوادار عاشق سوی او در خواب دید

در خیال باغ خلد و شاخ طوبا مینمود — کور اورا با قد دلجوی او در خواب دید

تا نشوقش کند بیحد ز خلد اندر هوس — روز را تحفه دل از پهلوی او در خواب دید

از غباره کند رم آهوی من بعد ازین — سرمه خواهد ز کحل جادوی او در خواب دید

چشمهٔ سیمین کند گوشهٔ محراب را — چشم حادوبین خرابم روی او در خواب دید

از فراق برعه رویش نماید چین بکف — خیره چشمی کز رخ نیکوی او در خواب دید

دعوی بادیه پیمایی لیلا داغم کرده است — کی تواند باغ مژگان دیبی او در خواب دید

کف دریا فشانه فرد من گنج شهریار ما

شب مگیر خسته باغ کور او در خواب دید

در حق بیگانه نام مکر و فن از خویش برد — در پی او هر چه پیش آمد ز کف از پیش برد

دل فزایش کرد تا جان وصل کردم شد تلف — خدمت کم راز فیض عشق فرد پیش برد

تا ز شوخی در میان اندیشهٔ خود آورد — عالمی را از خود آن ترک ستم اندیش برد

محو ساز و قدر دلبر خود بین دلداده را — عزت شه خواهد آخر ذل مردم ریش برد

عیش وصل و رنج هجر یار را نازم مگیر

کز دل پر خون رهاب نوش خوش نیش برد

بر دش لعل تو چین سمع آتش دیده را ماند — دل من در میان صید بخون غلطیده را ماند

نظام کار عالم آنسکه برهم خورد از اشکم — فلک نمیدیده اوراقی بهم چون ما نمانده

رفیقی داد در سینه شکم نمیگنجد — دل از شادی بخود صد پیرهن مالیده را

محال است که خاطر جمع باشد یکنفر عاشق — دل سیپاره اجزای زهم پاشیده را ماند

نیارد تا شبی خواب من هجوم عشقبازان را — شرار از کثرت جولان شب خوابیده را ماند

بود خود کام و خود بین خود پسند و خودنما و خودرای — بچشم طفل نابینا هیچ کس نپسندیده را ماند

ز درد سر مرا در عاشقی پروا نمیباشد — که روی زرد صندل را چسان مالیده را ماند

دل مشتاق را کرد و زهر حرف دلاویزش — زبان قاصد ما نامه پیچیده را ماند

تمنای کریمان گیر او هرگز نمیکردد

ملکی داد من زدنیا ورنی برچیده را ماند

بیعقل را بمال عقل بدر آفریده شد — هر او همره زن و مرد آفریده شد

از هر سر و او شده موجود اشک کم — وز خون کرم او دم سرد آفریده شد

در آشتی زناز همان دشمن منست — کوشش که صلح او ز نبرد آفریده شد

در عشق اشک دیده بخوبی مرخ از ازل — سرخ و سفید و سبز او زرد آفریده شد

در شدم که بنده مسکین چرا مکین — بیدست و پا چو مهره نرد آفریده شد

از هر چه نوشتند و کردند شنیدند — من شاکرم هر چه خداوند مبدهد

محبوب دل نرنجد و قبولش نمیشود — هر چند میستاند و هر چند میدهد

من شاکرم ز عشق ولیکن چه میکنم — اطفال خرد سال چه سوگند میدهد

طفل سرشک من همدانی بود مگر — جیبم چرا ز دامن الوند میدهد

از عقل و هوش بهره ندارد فقیه شهر — معذور از جنون بسلاکم واو پند میدهد

بر طبع زاد خویش نگردند هرکه آفرین — دشنام مهر افخش بفرزند میدهد

مسکین بکین بضاعتی داده عبد ازین

جان در غم تو باد دل خرسند میدهد

اگر ز روی خاک آتش جهیی میافکند — آسمان چون سایه خود را بزیر میافکند

روی نداشت در جهان هرگز نیز هیچ کس — آرزوی چون تو آتشکلین میافکند

تا جان دستم نگیرد کاوان جانستان — کی سر ز تیغ ضعف چنین میافکند

عاشق بدل بحسرت داده جان شیرین نظر — نارسا تر از نگاه واپسین میافکند

جان بعیسی او ز تن هم پهلو تهی کرد و همان — در بلا ما را دل پهلو تهی میافکند

بر زوال چرخ چنبر کرد و سودا در خشن کین — رستمان دهر را از زین زمین میافکند

ناوک بیداد آن ابروکمان در هر مکان

از کمین تازه تاکه بوملکین می افکند

چشم از خط سبز آن رخ گلفام ندارد
صبحت تا ازل تا ابد شام ندارد

گردند بگور تو کفن چاک شهیدان
طوف حرمت جامهٔ احرام ندارد

در قتل من آن بت بیرحم ترسد
حاجت بیکسر کار با اسلام ندارد

زیر قدم دوست توان کرد سر عشق
هرچند دشمن عاشق بدنام ندارد

من شاد که پیک تو رسید آه چو دیدم
مکتوب نیاورده و پیغام ندارد

هرچند که از جور فلک هیچ نیاسود
صد شکر که دل شکوه زایام ندارد

در راه نوا خانه برانداز ملکین را

ویرانه باشد هم در و بام ندارد

مرا دل در بدر دارد بلی صحبت اثر دارد
غضنفر این جگر دارد بلی صحبت اثر دارد

تو هم با من شدی از صحبت بیگانه بیگانه
رفیق بد ضرر دارد بلی صحبت اثر دارد

خوشا مستر که از عقل و دل و هوش شما دارد
تمیز خوب و بد ندارد بلی صحبت اثر دارد

نشنیدم هرگز پیش آن ستمگر طرفة العین
سلام کم در نظر دارد بلی صحبت اثر دارد

ز قرب عشق بازان عاقبت والا شدم مغرم
بلی صحبت اثر دارد بلی صحبت اثر دارد

چو شد با آن بت نامآشنا همدم خاشاکین
رقیب از من چه دارد بلی صحبت اثر دارد

زهی طوبی رفیق درد مند اعنی دل مسکین
ملکین صد در دسر دارد بلی صحبت اثر دارد

آهم اگر از سینهٔ صد چاک برآید
چون مجمره دود از دل افلاک برآید

از مردم سنگین تر مند حرف سبکسر
از کان گهر کاخس و خاشاک برآید

زنهار مکن طرهٔ جادوی مهر دل
کز دوش تو هم مار چو ضحاک برآید

از ترک رفیقان چه قدر کرم عنانی
آهسته که صید تو ز فتراک برآید

در سینه غم آلوده چرا مانده دل من
تا پاک ز آتشکده کرپاک برآید

زان بوته که مردم همه اکسیر گرفتند
بر نام من سوخته دل خاک برآید

تا جان ندهد عاشق خویش ستمگر
شاید که ملکین تیره هوسناک برآید

غیر از آن بالا قد و زیبا چه زیبا گفته اند
راست گو یاد کردوست و فور بالا گفته اند

کس بسان زلف محبت سودا مند نیست
این زیبا گفتاران عجب چرخ فرسودا گفته اند

گرچه میدانم نمیفهمیم یکی را وصلا — ما نمیگوئیم یاران آنچه از ما گفته اند
جانم از پهلو بر این شمر پوران میدمد — صحبت ناجنس بهر روح ایذا گفته اند
قول فضل ظاهر و باطن خود از امر کس — ناچه پنهان کرده اند و آشکارا گفته اند
عاشق مسته ما کجا و نهی ها کجا ناگهان — جا بجا از ما حکایت ها بجا گفته اند
گرچه هر گز ما نگفتیم و نگوئیم این زمان — میتوان گفتن که گفتیم آنچه اینها گفته اند
چیز تو ان گفتن کز این بیهودگان گفتن تراش — خود زخود چون حرف نتراشیده دردا گفته اند
حال اگر نیست میگوئیم ما هم بعد ازین — حال ما باشد همین لیک این چها لاگفته اند
گفته و ناگفته گو عذر آورند اکنون حسود — کیس میداند نگفتند این بخیر ناگفته اند

حسن بغیر از حق نخواهم گفت پیش کس ملکین
در حق من آنچه اعدا با احبا گفته اند

اشک گلرنگش بغم عشق چکر خوار افتد — هر نفس خیزد و از ضعف بگلزار افتد
سخت بیگانه و بیمهر و وفا شد شیخ — بتوانم زدن اکنون که مرا کار افتد
دل ما عیب کران قیمت از عیب و وفا — کی پسند چو تو بیباک خریدار افتد
نیست ممکن که رود از سر کویش بیرون — هر سحر عاشق او گرد در و دیوار افتد

دل که در معتکف هو معه بود از چه سبب — یار ب امروز بیاری خسم خوار افتد
مینمود والد و آشفته و دیوانه اگر — چشم خونریز شد آن عارض گلزار افتد

خواهد از گوشه تو رفتن ز خفا تو ملکین
گرچه از ضعف بهر گام صد بار افتد

با نفس خسته سر کرم سخن نتوان شد — هم سخن گفت الشوح بهم نتوان شد
رفتم از حلقهٔ اغیار بیرون — کاو کز ضعف زبان و دهن نتوان شد
هر نفس داغ نو بر دل از هجر نهی — اینقدر خصم من از هیچ کهن نتوان شد
سوز دارد آتش آهم پر و بال تو مباد — ای همه بر سر من سایه فکن نتوان شد
زان که از چشم دل افتاد ز بیم دور خویش — طالب سیم و زر ای غنچه دهن نتوان شد
چاک گل شده خندد از نالهٔ من — پیش ازین مارد ای مرغ چمن نتوان شد
هر گه بجا جت همه نزدیک و بر بکشیش — الفنگ همچو ملکین دشمن من نتوان شد

ایدل خموش ناله ملکین دراز مکن
آمد بسر طبیب و بدردت دوا رسید

غیر از بلا و محنت و اندوه و غم نبود — از جانب تو هر چه بما میرسد رسید

بحالة شد پیاله و خنده شد شراب — در رزم عیش و هر چه نوبت بجا رسید
از ناله سخت بی‌اثرم آه چیست کرد — کارم بجان ز سنگدلان تا کجا رسید
صد ره ز خویش رفته ام از درد انتظار — یکبار تا نیامد من آن بیوفا رسید
افتیم تنگدل بگلستان چو غنچه — بلبل بگشت ناله و باد صبا رسید

بایار همچو یار شوم بعد ازین بکین
کارم بجان ز عجز و نیاز دو تا رسید

نشد کز جور اغیار و جفای یار برگردد — دلم دارم که از بیداد عاشق پیشه ترگردد
چه غم دارد قیامت پاره مسکین ز جور او — زمین صد بار همچون آسمان زیر و زبر گردد
نخواهد برگشتن از وعده وصال و هیچ هجر اگر — اگر سنگست دل هر لحظه از خود هیچ کم گردد
پی هر امر جان را در پی خواهم روان کردن — چو با مکتوب قاصد سوی جانان بی سر گردد
نگردد ملتفت گر که آید بر سر بالش — دلم با چشم تر چندان سر کوی تو تر گردد
ندارم سایه خواهی که خواهم مگس باشم — مسیحا چون مرا نامی شنود از غم مگس گردد
نگه در چشم ظالم خیره مسکین چها بیند — که گشته بان نخواهد تا که گشت خیره گردد
دل غمدیده دارم سنگ همیده دارم — که چون نه در قرار آن خورد شیشه هر دم خسته تر

مکن بی‌گریه عیب اهل چشم تر نشین
زرود نیل تا سیل است خشک بیشتر گردد

چو من بیدل دلربائی ندارد — چو من با وفا بیوفائی ندارد
تو ای جان هر روح پاکی که هرگز — خرام تو آواز پائی ندارد
مشو غره ای گلعذار بحسن چو روزه — که چون موسم گل بقائی ندارد
دلا بیتو چون ابر دارم بسینه — که جز گریه و ها بهائی ندارد
شب تیره نگذرد گر شهید آن غمش — سر کوی او گر بلائی ندارد
همه وسعت آباد امکان بچشمم — چو ملک دل تنگ جائی ندارد
خوشا غربت بیخودیها که هرگز — غم توشه و رهنمائی ندارد
دل از منت عافیت تنگ آید — بجز درد دیگر دوائی ندارد

سر اهل عاشقان جمع کش
بلین غیر غم کتخدائی ندارد

بهر دیار دلی خون دل دانا نخورد — آن را که دل دانا نخورد دنیا نخورد
مست می باده نشد زیر رفیقان هشیار — تا نخستین قدح از خون دل ما نخورد

عضو عضوم ز هم آزرده بود تا کی او — بر سراپای من بی سر و پا تا نخورد

نوش اشک عاشق چون جگر از غرق نشود — آب بحر دل و دیده ز در یا نخورد

مرغ زیرک نفتد در هوس دام نه ورام — دلفریب خط و خال رخ زیبا نخورد

کردش خون شهود از درد و برآید جانش — درد مند تو غم از بهر مداوا نخورد

خاطر شاد مکن هر که پریشان کردست

بادل جمیع دم آب خدا یا نخورد

دلم بیک خم خش زار نالد و گرید — چو آن بیت کیم در هر کنار نالد و گرید

تو میرو ز بر و جان زار نالد و گرید — چنانکه عمر ده از اضطرار نالد و گرید

دل از درد و رنگ چشمان یار نالد و گرید — چو عاجز یکه ز لیل و نهار نالد و گرید

بشوق زلف تو عاشق که خود دو خواب ندارد — بزنگ ناله شبگیر زنده دار نالد و گرید

بیا که چند دل و دین در هوا و صلت — چو رعد وار بزرگ شاهم بار نالد و گرید

برای سیر بصحرا گر دل زارم — ز جوش شور قتو خیز رود بار نالد و گرید

ز اشک و آه بمشقش کنون فراغ ندارم — بیاد زلف تو خون شرمسار نالد و گرید

کسی شهید تو کرا داد سید هر جایت — هزار کس ز پی او بیار نالد و گرید

بزنگ خفر پیکش تکین ز تیر نگاهش

بجان دشمن طبید و نگار زار نالد و گرید

بکوی یار هر آنکس که مسکنی دارد — درین زمانه ز آفات ایمنی دارد

بسینه که شراری ز آتش سودا ست — رود دو آه جهانسوز کمتنی دارد

مجرد یکه قدم در طریق عشق نهاد — نه بیم دزد نه پروای رهزنی دارد

رهپو فائز کل بیابان آگهست مگر — که نا کلی بچمن بهر مشیمنی دارد

کجا بزار ما رحم میکند آنشوخ — درو نسینه ز دل کوه آهنی دارد

کشد بدیدهٔ حیران ز رو ما دمثال — کسر جوآینه کز چشم روشنی دارد

نه مرغ انجمنم من که بلبل دلمن — بشاخ سدره و طوبی نشیمنی دارد

درین زمانه ز زنگ و دیدم ملول مدام — خوشا کسی که نه یار و نه دشمنی دارد

ملکن بزم تو محزون بی سر و پائیست

هزار پاره گریبان و دامنی دارد

گاه باز خم که در دل زار کشید — کم کسر جانسز این محنت بسیار کشید

ایدل خوشنده منکل که توانیم دگر — سر کرانه ز رقیب و ستم یار کشید

گر زپا بردلم آورد برون خار غمی — از سر لطف مپندار که از یاد کشید

شمه‌ای بود ز جور فلک و محنت من — در قفس ایچه دل و مرغ گرفتار کشید

دشمن ار همه یاجان کسر توان کرد — دل چه یابد تو ازین جمله جگرخوار کشید

وصل یکروزه ز بیداد فراق صد سال — انتظام عجبی چرخ ستمکار کشید

عاشق زار دلا فرد تو هنگام وداع — هرچه کویم که چه از حسرت دیدار کشید

بسکه با یک دو هزار جان و تن آمیخته‌ام — دشمن از مردن دل زار من آزار کشید

خوشنشور امید عملکین که برای تو ملکین
هم بلای غم و هم محنت غمخوار کشید

شاعل لبس همچون بوالهوس چند — افتاد در زمین شهر مصر ملکس چند

حاجی بجرم میرود و شیخ بخبث — ما هیم و سر کوی تو و ملتمس چند

زن دانه و مه آب و منه صیاد خبر گیر — افسوس که مردیم بکنج قفس چند

نکذاشته بیداد فلک حیف نشانی — از داد رسی چند و ز فریاد رس چند

رفتند ازین غصه برون شهسواران — نقش قدمی مانده و کرد فرس چند

از حیل عنبان تو با قیمت فغانی — زان قافله دامان صدای جرس چند

شاید که ملکین دم دنوتسکین پذیرد
رو در در دلبر پرس سیما نفس چند

بچشم شوخ بت قصد دین مردم کرد — ز غمزه شنید چو آئین حق تبسم کرد

هلاک قاتل خونینم کرد قصد کشتن من — بخاک پاک شهیدان خود تیمم کرد

بجرم سینه چاکم ز کوی او راندند — چها بخلد بادم بلا رکندم کرد

بوصل هیچ بنوردآن تنک دیده — تکلم تو کرفتار صد تو هم کرد

بآب داد مرا کر بخاک بر سر او — جفا بخت نکر قطره کار قلزم کرد

رسید یار و ز مهر خال از رخ پرسید — بریدار زبان چون آن سیه بنفشه کرد

مخواه صبر و قرار از ملکین خانه بدوش
نمیتوان بغریب چنین تحکم کرد

براه یار دل از انتظار نالد و کرید — چو آنغریب که در رهکذار نالد و کرید

تو جور کرد و دل زار زار نالد و کرید — چو داد خواه که در هر کنار نالد و کرید

پس از نکاه تو عاشق فتاد بیدل و زاری — چو صید کز پی زخم خار نالد و کرید

غرق بحر محبت ز موج خیز تمنا — بجوش آمده سیلاب وار نالد و کرید

چو بگذرم به پگاهگان فتد سروکارش دلم ز غم زدم این روزگار نالد و گرید
ز طعنه در غم او بی‌اختیار خود شده‌ام چو ترسناک که در کارزار نالد و گرید
چنین که جور به پرورد گان عشق نمائی مگ مباد به پرورد گار نالد و گرید
ز مختر ول باران بهار ما فتادم بلی کسی که شود سنگسار نالد و گرید

ترحم کن ملکین تا بکی بر تنگ سیران
در اختیار تو با اختیار نالد و گرید

شب نخوابم چو رخ آندلبر عیار نمود بخت خوابیده بر تنگ آمده بیدار نمود
چتو گر خضر بود جان بسلامت نبرد گر چه مردن اب حیا بخش تو د شوار نمود
بخت خفته منم از جرم محبت بودم سر خود پیش توام دیده خونبار نمود
کیست این آفتجان بار خدایا که مرا واله خویش ز یک جلوه بر فتار نمود
کس ندانست که پگاه که و یار کدام چو فلک بدل خلق ز نس کار نمود
کو بصیاد که با خاطر آزاد نشین آشیان سم بعقب مرغ گرفتار نمود

ایکلیس شو خر و عیاری آتشوخ ببین
دل نمن برده و د لجوئی اغیار نمود

دل در غمت از سینه برون شیشه باشد آوازه عالم ز جنون شیشه باشد
گر آبدل از نمود رو ن شیشه باشد در خون شده آن ابرو ن شیشه باشد
من تا بجنه آمدن از ضعف ندارم شوقم بتو گر راه بمنون شیشه باشد
گر وجه پریشانی و آشفتگی ما آن زلف و خط عالم گیر شیشه باشد
مشکل بر دارد ز دستان دل ما را گر توسن ایام چو ن شیشه باشد
گفتم گر دلم آب شد از آتش سوزت گفتا همه گر جا تو خو نشیشه باشد
سنم چو ز اندک و بسیار ندارم گر میکده در د قرو ن شیشه باشد
از مهر رخت صبح شود شام من آخر روزم سیه از زلف تو چو ن شیشه باشد
من بیتو نبا لوده لم از شکوه زبا نرا گر جای خسته ز بو نشیشه باشد
پیش خم ابرو تو از بار خجالت محراب کج و قبله نگو ن شیشه باشد
آشفتگی زلف تو سودا ز دگان را گر سلسله جنبان جنو ن شیشه باشد
بیمار چشم تو اگر در دکشان را پرهیزده مصر سکو ن شیشه باشد
دل شکند از صبر رخ تنگ تحمل گر طبع تو چو ن لو قلو ن شیشه باشد
من دست بشوق خرش از کاسه بشویم گر پلو و سر آلوده بخو ن شیشه باشد

چو یاست یکدمی صحبت جاوید شبی را

که طی صد نه طالب دون شنیده باشد

شبیکه در رخ حسنا بار بار بین تو بوسد — نه دیده خوندلم آید در بین تو بوسد

دمیکه لعل پر از حرف دلنشین تو بوسد — زخاک مرده بجان خیزد و زمین تو بوسد

بخیال عرصهٔ حالی بسرو پا را — کجاست همدرس آنکه آستین تو بوسد

بملک حسن عدالت چنان بگستر کز دان — ز دور خاک ره عقل دور بین تو بوسد

زکشت نیزار عالم تو بسکه کشت توانگر — هزار کوهکن خسته دست چین تو بوسد

شود زخجلت بوی تو گل آب بگلشن — چو شبنم عرق شرم یاسمین تو بوسد

زناز تا بسعد فلک خرام برآئی — نهد نیاز همه نور بر زمین تو بوسد

بسحر دل از و جان نمود سحر — سزد که خاتم جم آید و نگین تو بوسد

هزار زمانه کمر کان زند کمانکش ابرو — نگاه مردم اگر چشم تر بکین تو بوسد

بلند قدر جهان گشت آفتاب جلالت — که آسمان بلب بام نور بین تو بوسد

بر آستان تو از شوق چون بسجده در آید

سپهر خمیده پشت نگین تو بوسد

آنرا که باز بان دراز آفریده اند — گویا چو شمع بهر گداز آفریده اند

صد مرگ جمع شد که یکی عجز نقطه شود — در زیر هر شعبده باز آفریده اند

ناصح تو از حقیقت ما غافلی برو — ما را برای عشق مجاز آفریده اند

آگاه نیست دلبر نازآفرین ما — دلها شکسته اند و نیاز آفریده اند

ما را اگر فکر بست و بلند زمانه نیست — همواره با نشیب و فراز آفریده اند

واقف ز نام بنده و دیرین بیخ هنوز — نام خدا ترا چه مجاز آفریده اند

صد درد و غم بهم شده تا چون یکی یکی

از سینه های خسته بر آفریده اند

باز از خم سرود دل در بر میرسد — سینه هم بر سینه دست آواز پا میرسد

آن بلا بالا فرود هر آیه از مرکب بناز — آه چون سازم که از بالا بلا بر میرسد

بر سر کوی تو چون تیغ حمزه کار میکند — کز در و دیوار ما بانگ مرحبا بر میرسد

غنچه ما سرد بر باد از زباد خزان — تا دمین گلشن باد باد صبا بر میرسد

کو کسی از ما بنام ما نکیرد دعا فاقت — ما جزای ما بکاف ما جزا بر میرسد

در بدر شد دل اگر از شوق سیر پرواز چشم — رفته رفته بر دو عالم سر بر میرسد

بر در او کز نیاز در ره بگردون میرود — ناله بجایی رسد آخر بجایی میرسد
چشم ما خواهد شدن آخر سفید از انتظار — تا ز کوی راه جانان تو نمائی میرسد
میکند صبر و تحمل ناله منجر در دل — کار دانی صبر در بانگ درائی میرسد
گرچه در مانی ندارد درد بیدرمان ما — عمر اگر قسمت بهم روزی دوائی میرسد

باهزار اندوه می بینم همی آید ملکین
آشنائی در دراد در آشنائی میرسد

از سنفسل آه غم آلود نخیزد — میسوزد و این نظره دگر دود نیارد نخیزد
بیمار تو بستر مردن اگر افتد — هرگز طلبکار بهبود نخیزد
آخر ز جهان نا دل غمناک گذشتیم — از غلغله یک دل خشنود نخیزد
بیکس بمن دل میرسد آخر غم جانان — خوش آنکه بپای بدر موجود نخیزد
از ترس جواب آنه نگیرد خط ما را — تا قاصد ما از سر مقصود نخیزد
عاشق بغم جان دهد و چاره نجوید — نقصان کشد و در طلب سود نخیزد
آهی کشیدم بر تو عنقا کز او زنگ — دود از جگر آتش غم زود نخیزد
او نگذرد از ناز بجایی که ز هر سو — فریاد چه آفت چه بلا بود نخیزد

سوزد ز رشک سینه دل مجلسیان را
ای وای گر از بزم ملکین زود نخیزد

مرشک گرم ما چشم تر آب سالفه و سوزد — بهر خانه که مردم خراب سالفه و سوزد
برنگ شعله جوالهٔ هر طرف دل مارا — لگاه گرم تو تر اضطراب سالفه و سوزد
هوای شهر جالق و حسن ماه و شان را — شکسته رنگ تر از آفتاب سالفه و سوزد
بزم باده چو او گرم بر خورد بحریفان — مرا ز آتش غیرت کباب سالفه و سوزد
چو شوق نغمه جانگرم میکند بدل من — تمام خشک و تم مشکناب سالفه و سوزد
فریب کی شوقم نوادر طلب او — روان بهر طرفه چون سراب سالفه و سوزد
چراغ ماه جهانتاب را بدامن کردون — فروغ روی تو گرم حجاب سالفه و سوزد
برنگ شمع تماشای روی گرم تو مارا — جگر گداز و دل آب سالفه و سوزد
چو مهپاره که گیرد امتحان تن برش — مرا ز شیفتگان انتخاب سالفه و سوزد
چو در سخن دم گوهر ز لعل باشد و پوشد — نگار من همه را بی حجاب سالفه و سوزد
چنانکه مهر ز آتش بود بنغمه خطا را — خط عذار تو پر پیچ و تاب سالفه و سوزد
ز لطف و مهر بمهگانه گرم جوشد و خندد — مرا ملک بتقصیر و عتاب سالفه و سوزد

مکن بر جم شیاطین نکته‌ئی زد خاصه
خیالی کز متاعی تیر شهاب سانفد و سوزد

نه هوشی تا برای خنده رائی میتوانم زد
نه جوشی تا بگریه یا بهائی میتوانم زد

نه پائی تا سری از حلقهٔ دامت برون آرم
نه دستی تا ز لعل مشکسائی میتوانم زد

نه دردی را ز جا خاطر توان کردن نپنداری
نه حرفی از وفا با بیوفائی میتوانم زد

نه دنیائی که خدمت با بیان همت توان کردن
نه دینی تا بدو نیاز پیشت پائی میتوانم زد

نه سر بخشیدن از منت امید مغفرت دارم
نه دم در پیش او از رحمتها بهائی میتوانم زد

نه دامانی که از گرد غم رنگ افشانی نم
نه دستی تا بدامان صبا بائی میتوانم زد

نه جانی دارم که از جانان چو شیرین برزبان آرم
نه دلداری که حرف دلربائی میتوانم زد

نه پا دارم ز سر کوی کشندان هست بازایم
نه سر دارم که بر خاک آستانی میتوانم زد

نه طوطی چون زنم بر کعبه کوی توان کردن
نه بوی چون زبان بر خاکپائی میتوانم زد

دوش گمان بجائی نکرد خانهٔ اغیار بود
فرصه کویم در چه حال اینهمه بیمار بود

دانستم حالی که هر کس بود برالین من
بهر تمارش بستاردی گر در کار بود

شد عزیز و محرم اسرار و یار غمگسار
آنکه در پیش رقیبان تو چیز کس نگار بود

هیچ محرم نیست از نعمه امروز خوار میکشد
آنکه در پیش تو از من محترم بسیار بود

ضعف بی پیش مرا از نوجوانان یاد داد
نه همین طفلان ستمگر مان در دیار بود

بر نتابد این زمان سر از خط فرمان من
طفلی ای خوش نوخطی کز نام من بیزار بود

چون کنم شب یکدمی گر با خیال یار نیست
جان بلب دارد چو من هر کو امیدوار بود

چین طراز گلستان چه مدعا دارد
که بلبلان قفسی را ز گل جدا دارد

اگر ز کوی تو عاشق برفت جا دارد
که عندلیب مجز باغ جا کجا دارد

چه دیده است ز باغبان این گلشن
که خار بیشتر از گل برای ما دارد

برون ز خویش رود هر که چیز زود رنجی
که نقد هوش جالب تو زود ما دارد

دلم بعشق بتان زود تشنه دارم
درین دیار مجز مرگ کراین بلا دارد

گمان کرفته و ناوک کشیده می آید
شکار افکن من تا چه مدعا دارد

بعیش و عشرت دنیا دلم نپردازد
دلم که با خم زلف تو کار ها دارد

جفا و جور بکن هر قدر که میخوای
که خونگرفته دل من بسر وفا دارد

تنش چو شمع رفانوس روشنست ولیکن

چه شد که در برم جلوه در قبا دارد

چنو کرا بچنین نیاساید — دل بدین و دین نیاساید

در دل و جان اگر تو بنشینی — آن نیاز آمد این نیاساید

طفل اشکم رود بام فلک — گر مهد زین نیاساید

دور از کوی یار خوی عاشق — در بهشت برین نیاساید

ناگهان دامنی دادم — دست در آستین نیاساید

بد لاسار هیچکس هیچو — جان او هم لگین نیاساید

چند پیشین کسر که یاد کند — نادم و بابسین نیاساید

تا نیاید بجلوه گاه بتان — شیخ خلوت نشین نیاساید

آمد و رفت ناقص دارد

در ره او لگین نیاساید

یار در پیش و غم هجر همانست که بود — وصل حاصل شد و اندوه چنانست که بود

گرچه آتشوخ بر چهره بپیش نظرست — همچنان چشم براهش نگرانست که بود

یار هر چند که امروز در آغوش منست — غم همان نالهٔ همان درد همانست که بود

شمع مسجد گرچه بالین من از شب بشست — دل همان گریهٔ گنان گرم فغانست که بود

گرچه مهمان منست آمده همراه شب — هم هجرانش همان آفت جانست که بود

شوخ مسجد گرچه باز آمد و با من نشست — جان مشتاق همان آرزومندست که بود

دل اگر شاد شد از وصل چه حاصل همان — چشم خونبار و غزلهای غم انگیز همانست که بود

هجر بگذشت و چه آید بشب وصل بسر — همچنان قصهٔ هجر بشب عیانست که بود

یار هر چند که امشب بمن آمد بدست ولیکن

از غمش همچنان دل بفغانست که بود

دل من شوق فراق تو دارد — سر بیا تیغ بیباک تو دارد

چنین کاشفتهٔ مهر بتان عیارم — هوا دامن پاک تو دارد

مرا در گریه هر کس دید گفت — چه طوفان چشم نمناک تو دارد

نشینم هر کجا رخ بر شوید — دم از زوی عرقناک تو دارد

ولیکن صد بار خاکستر شدی باز

همان آتش کف خاک تو دارد

چو آیم در مقام استخوانستان خود — ستاند بامن بیصبر کوته از زمان از زمان خود
ز شاخ گل بصحن باغ چیدا بانه می افتد — بیلبل کی بگویم بیکسی از آشیان خود
مرا آمد ارادهٔ دیدنت اما چه گویم کز تو ایجانان — دل بیدار دارم تا ندارم در زبان خود
دل سخت تو هم از مهر میسوزد بحال من — اگر ظاهر نکنم نگذرد از در دهان خود
ندارم تاب رفتن از کویش چه لطف از خود — ترحم کن بحال بیدلان ناتوان خود

بزار شور قیامت میکنم بعد از عالم را
ز بیم او کنم تا کی بکین ضبط فغان خود

مرا دل مانده با در کان چه مشکل شد چه آسان آید — نه دل بیمن من بیدل چه مشکل شد چه آسان آید
نفس تا با تو از پیش آمد اغیار مشکل شد — چه مشکل ها عجب بیمن چه مشکل شد چه آسان
نکردم فکر کاری مشکل خود پیش ازین اکنون — طپم در خاک چون بسمل چه مشکل شد چه آسان
گذشتم تا بکویش غیر پیش آمد بمن مشکل — بلا تازه شد و ناز آمد چه مشکل شد چه آسان
بود مشکل رسیدن بر زلال گریهٔ ناتوان ها — بهر کاری که همت کرد چه مشکل شد چه آسان
برم چون کی مدد مشکل خود از کس باران — نه حد اندوه و نه باطاقت چه مشکل شد چه آسان

شب هجر تو دلم پیش آمد و شد در پی من مشکل — تو بردار ای وفا ناچیز چه مشکل شد چه آسان
بصد مشکل ز کویش یکدم و گامی رفتم و ناکه — به پیش آمد اتفاقا چه مشکل شد چه آسان

بکام خویش کی گویم مشکل خود را کز او مشکل
مرا دل شد حاصل چه مشکل شد چه آسان

هر لحظه عیش من کز رشکش نه کم شود — ترسم که رفته رفته دلم جا بغم شود
دل خانه خداست مبادا ز غم بتان — پیش آورم ماهیه پیش الصنم شود
احوال عالمی ز من مست کوش کن — کز یک پیاله عمر دل من جام جم شود
عاشق چو یار با تو بود در حریم دوست — دیگر نزاد حیف کسی حرم شود
صد مژده بهار رضوان دهد صبا — از کوی گلرخان چو بباغ ارم شود
آه منعف و نغمه مستانهٔ دلم — شام فراق بزم مرا زیر و بم شود
از روز بخشش جان ملک در آسمان — آن تند خو چو بر سر عود رستم شود
برم ز درد و آه بزم من بیکنم — ترسم مبادا باعث رنج و الم شود

عاشق بملک عشق بکین شهر را فکند
چون زآه و ناله صاحب کوس و علم شود

هرکه گردل بغمزه غمّاز میدهد — کیخسک را بطعمه شهباز میدهد

بیدل چو دید دلبرم آواز میدهد — شاید دل کرفته بمن باز میدهد

لعلش بهیچ خنده و چشمش بیک نگاه — داد هزار بحر و صد اعجاز میدهد

نازم ترنج چشمی خنده نمک غمزه سا — تعلیم شوخ و سبق ناز میدهد

انداز و ناز ساقی مستم خراب کرد — ساغر بناز و جام بانداز میدهد

یکدم کسی کرشوق زرد میکند — خود را چو سیم و زر بدم کاز میدهد

خواهد هزار کونه سخن ساخت پیش او — کر خصم بیخبر بسخن باز میدهد

دل میستاند از غمزه و جان میکنم دعا — دشنام آن ستمکر طنّاز میدهد

شد سر اکر نه کیر ملکوس و بها قریب

انطفال شوخ خانه برانداز میدهد

دل ز خود تا نمیتواند شد — دلبر از ما نمیتواند شد

دوست با ما نمیتواند شد — خلق را سوا نمیتواند شد

از تو الطاف شوخ عهده برآ — پیرو برنا نمیتواند شد

سد راه کسر که هموار است — پست و بالا نمیتواند شد

رهزن سالکان منزل عشق — دین و دنیا نمیتواند شد

جان نکردم دریغ و از تو وفا — امید ریا نمیتواند شد

دل بریدم ز خلق و قطع امید — از تو قطع نمیتواند شد

دستکیر ار تو کز نکیر دست — دست کیر انمیتواند شد

با عذار تو چهره در خوبی — روی عذرا نمیتواند شد

تا نفرد ز شوق پای کسی — راه پیما نمیتواند شد

هیچ تدبیر چرخ توان کردن — دل تو انا نمیتواند شد

بخودی هر که کار فرماید — کار فرما نمیتواند شد

وعدهٔ وصل او بود بی اصل — حاصل وصل نمیتواند شد

بر فلک رفت ماه و مهر هنوز — بتو ما نا نمیتواند شد

خاطر شاد با دل آزاد — قسمت ما نمیتواند شد

از مکین تا زمان نمیکرد

خانه کو یا نمیتواند شد

دل از حسرت چنان در سینه انطفا میابد — که تا میالد از هر موی شش در دیده میسابد

نمیدانم چه بیمارم چگویم با طبیبان درد
بهر شرحش زبان میگردد بوصفش خامه میلغزد

درون سینه صد زخم بی‌فریادگر دارم
که چون بی‌برگ افتد از خزان در دامن گلزار میمالد

در این گلشن دل خرم نمیباشد غم ما کس را
که بلبل از گل و گل از خار خار میمالد

بدرد هجر و جان غمدیده نالانم
چو عنقا زار میگردد در جانکندن بیمار میمالد

ز ناله درد آلود دل سنگین بدرد آید
مگر نشنیده کز ناله کهسار میمالد

اگر زین بیش شبها ناله سر کرد از دل تنگم
سپهر دون بهر ماتم بازار خونبار میمالد

ازین باران کافر ماجرا نالان دلی دارم
که چون ناقوس ترسایان دمی صد بار

مکن عیبم بدست کم مرنجانش معذورم دارید گر
اگر بسیار میگردد و گر بسیار مینالد

نه همدردی که با او حرف دردم در میان آرد
نه دلسوزی که شرح سوز محزونانه بیان آرد

نه دل را صبر تا ماند فراق جانستان آرد
نه او را مهر تا تاب سؤال سوزیکسان آرد

نه همراز یکه احوال زبون من بدو گوید
نه دمسازی که مارا تا بکوی دلستان آرد

نه یار تا بآن بیگانه خو گوید ز حرف من
نه غمخوار یکه غمهای مرا اندر زبان آرد

نه یاد دردآشنائی تا خبر از دوست من گوید
نه با مهر و وفا کس خبر من بر نشان آرد

نه پیکی تا بدو گوید ز شکر بیدماغیها
نه مکتوبی که طاقت میدهد جان ناتوان آرد

نه صاحبدرد تا پرسش از او در کار کند آغاز
نه کس تا حرز نامم سر بمهر خویش بر عنوان آرد

نه امید دیدن یار تا بهجران خویش تواند بود
نه چشم لطف و الطاف کرم او در زبان آرد

نه صبر تا کند ضبط و مکن خاموش بنشیند
نه یارائی که دل را بر سر آه و فغان آرد

بجرم عشق روزی گر فرستم آن نازنین رنجد
شود عالم پر از شور و ورق العالمین رنجد

وجودم بسکه باشد ناپسند در دیده مردم
زمین از آسمان و آسمانها هم از زمین رنجد

مرنج از گردهام در حضرت عرض تمنائی
زدن لب تشنه در بر میکشی چرا بار این رنجد

قضا فرمان برد گر بر دهد از فرط بیزاری
شبی کز ناله جانسوز من آنهم چنین رنجد

مکن ای آشنا زنهار با او عرض اشکالی
مبادا از تو آن نازک مزاج خشمناک رنجد

نگفتم با تو درد عشق را رنجید عیب تا شد
کسی از دردمند بیحوصله هرگز همنشین رنجد

مکن بر من جهود زار آه جنون از شوق عریانی
سرم هرگز بدامن از ستاره دست از آستین رنجد

چو آه و ناله بگذارد سخن بر زبان بگشاند
زمین بشنود بهر آسمان بگشیناند

خوشش مرغ دلم طایر آقدس را — بشاخسار فلک آشیان بخشاند
چو بنفشه سر زانوی غم بدل گیرم — که افسرش قدم آستان بخشاند
چه جای خانه گدایان و مفلسم اشکم — زخاکبار زمین و زمان بخشاند
سبک چو کاه بجنبش همین ربوده مرا — بجنبش مژه کوه گران بخشاند
خیال زلف چلیپای چون بگذرد بدلم — زپا فتاده مرا ناگهان بخشاند
نشسته فارغ و خود بر قبیله بر کنج فراغ — هوار نفیر و فغان بخشاند
دلم بنالهٔ بود پیشتر کرم تا چو جرس — زبان بکام درین کاروان بخشاند
مباد سلسلهٔ جنبان کریه شوق رحیل — که موج خیز سرشکم جهان بخشاند
جهان و خود بردم خوش این سبکبالان — که اضطراب بباقی آستوان بخشاند

رسیده جان ملکن لب بر زمین بادا
بدان رسیده که کون و مکان بخشاند

بسیخارهٔ مژ تا بنوشانوش میباشد — قدح در رقص و خم ایستاده مژده جوش میباشد
چه سازم با چنین شوقی که چون در بزم آید — اگر صد حرف میپرسم از و خاموش میباشد
زطفلی با کسی الفت نگیرم بگو آخر — چه سازد آنکه همتون تو با زنگیوش میباشد

مرا از ذوق هر بار برقص آرد دل شیدا — ترا تا تیغ عریان از غضب بر دوش میباشد
بیاکاندر غمت هر شب مرا از پا در آرد دل — لباس جنب و بی آرام و بر دوش میباشد
چو وقت باده نوشی میرسد بیتاب میگردم — اگر چه پد نشینم همچنان در گوش میباشد
زشادی بر زمین پا را قدح هرگز نمی آید — سرم میکشان تا آن بسینه دوش میباشد
اگر نه الفت مرآتیش چون جاودان جنس است — زخط چشمهٔ خضر و خمار او خموش میباشد
چو من سنجیده ره هوش را مفقود میداند — نفیر هر کرا از بانگ غفلت هوش میباشد
نیاید در زلال خضر هرگز یاد مستان را — بسا جرعهٔ ما در سر جوش میباشد

ملکن همچون صدف نا صد هزار از آن گوهر معنی
بدین سی مردم از دریا دل خاموش میباشد

گرفتارش نمی این بال و پرم کرد — وفادار اسیر دلبرم کرد
تو چندان کشتهٔ خود سیر کی اموز — رقیب بی تو شکایتها برم کرد
بدردی جستم از لب کز دور — نظر پروانه بر خاکسترم کرد
نه مهر چو جیسنام زبون ساخت — غم کم الفت بالاخرم کرد
ملکن گر زود از مجلس برون رفت — خلاص از غصه دردسرم کرد

مرا چشم تر خویش میراند از کوی خود — نهان سیل کردم از مردم چاپس آبروی خود

ز مژگان تر خود ریشه در آب عنابی شعرا — کز آب فتد چند عاقب ز اوراق بحری خود

دو ستد کاه کاهی کاشنای بسوی ما — نیخواند اگر آن پیوفا مارا بسوی خود

برنگی هم زبان با دوست بودم بس ز ریگ رنگ — که خود میگفت و میرفت و میشنید او گفتگوی خود

نشد از سینه صاف و لکهٔ پاک من اگه — بآبدیده چند ذکر دم شستشوی خود

ز مستی دست و پا گم کردم و معذورم ار لغزد — که گاهی پای خم گیرم گهی دست سبوی خود

صبا تنها نه هوشم داد بر باد ایل خندان — تو هم در باغ کوی خود مخور رفتی بوی خود

ز عمر آرزو دارم که بوسم خاک پای او — ولی در خاک خواهم برد آخر آرزوی خود

چرا دنبال این یاران رفتم کم گشته میکردم
کمین بنشین زمانی بعد از این گم جستجوی خود

بیاد آنکه دل جایم دمی از تو پریشان شد — معمورهٔ بعینه من همه پر هجر تو ویران شد

برایاد کل روی تو من دل مالد — تا لبالب ز شقایق دو باغ غنچوان شد

خون دم دل دیوانه از شوق بجوش آمد — تا از پی خونریزی شمشیر تو عریان شد

با جسن جهان آرا تا جا بدلم کردی — داغ غلمان سوز از تو در سینه ام خوشان شد

دل شاکر دو بر جان از تو شاکر دو دل — چون یاد جمال او مهمان دل و جان شد

از هم فراق او بودم همه شب گریان — چون دوش هم آغوشم آشوب شبستان شد

کردم ز سر از هجرت بی تو دل زاری — از گردهٔ خود کرچه صد بار پشیمان شد

تا باد پریشان شد از کوی تو در عالم — گلخن همه گلشن گشت و زندان همه بستان شد

چون سرو بکلبن آمد چو سوسن بدمید
تا سرو خرامان از دور نمایان شد

دل با لب تو سروی در انجمن جا کرد — مرا چو خنده از قند یار رسوا کرد

بخندی کند هیچ برق عالم سوز — لقاء کرم تو کار یکدل ما کرد

بخود ز رشک چو طوطی مدح نپسند — بدیدن مطالعه چون یار ماه رو ما کرد

برو طبیب که بوصل جانفزا جیب — نمیتوان ستم لحظه بدرمان ادا کرد

تو اندازی دم کرم چو موم سنگ نرم — دل تو را کرد خدا هیچو سنگ خارا کرد

چو آن شهر کز بخلوت رود ز دیوان یار — ز دیده رفت برون و در دون جان جا کرد

بیاد یار چو پروانه دل نسوخت در باغ — نمیتوان سر ازین انتعال بالا کرد

چو خانه سینه ام غمدیده ام ز غم شوش شد — جواب ناله هر کس که یاد ان کرد

خبر رسیدن مقدم یار بهانه جو آورد
ملک بوعدهٔ خاش مراشکیبا کرد

بجهان زنام میکوکرت اعتبار باشد — سرزآنکه هر ننگیسر نتواند دار باشد
بگذار و دچه سازد چه کند چرا نالد — دل خسته از خدنگ کجش چه عار باشد
دل بقرار یکدم بهزار رنگ کرد — دل سخت تست جانان کبسکقرار باشد

چرود در زنم گوید مرو مرو که باز آید
کدل ملک بین بیخبرم انتظار باشد

دوست با من اگر آنعهد شکن میکرد — دشمن تازه مرا هم چرخ کهن میکرد
دست شوخ قتو همان پاره کند پیرهنم — همچو تصویر اگر جزو بدن میکرد
گفتگو هم چه عجب گر همه جا مقبولست — بخت گر هم بازار سخن میکرد
بغرور دم حسن سوخته بالا میرفت — مژه سیر قفس او کرد چمن میکرد
چیزی گفته که آرند برونش از خشم — بخت گر باعث سودای من میکرد
همچو آن ناخلف کو پدر آزار بود — تربت کرده من دشمن من میکرد
جانب کعبه گر از کوی تو رو بر آرم — برتنم جامهٔ احرام کفن میکرد

وای عشق بلا ئیست که هرگام درو — صد چو من طعمهٔ هر زاغ و زغن میکردد
ار سر کوی تو صد راه سفر میکردم — چه کنم سنگ رهم جذب وطن میکردد

مصرع حضرت اکسیر ملکیان ورد منست
لال کو یا بدم اما سخنم میکردد

کرم خوبان شب بزم چو شمع بستان همند — نور بخش نظر از دوده گریان همند
صحبت گرم بهم دوخته شبهای سیمجر — در نظر خنده و چراغ دل سوزان همند
رشته الفت ما فتنه از دل سوزی — شمع بزم نظر و انجمن جان همند
روشن بخش دل از گرمی شوق جوشند — خانه افروز هم از آتش پنهان همند
گرم جوشند بهم گرچه در آب و آتش — از گداز جگر و سینه جوشان همند
چرب نرمی بهم از گرمی خاطر دارند — بسکه دلسوز هم از شوق فراوان همند
مرهم داغ دل سوخته اهل کرند — گرچه مخمور داغ رسوز تبگان همند
از تب و تاب دل گرم چو فانوس خیال — گرد هم گشته فدا یکدیگر و قربان همند
همنشینان بزم طرب یکدگرند — هم نفسان سمور خرچهل ان همند
دور گردی بجذار از بکه زهم جستند — همچو پروانه فدای رخ تابان همند

زنده تا روز نشورند که پوسته نکین

فارغ از باد فنا در ته دامان همند

که حق ما نمیتواند شد — بی تمنا نمیتواند شد

تا سر بازار شوق کس نخورد — بی سر و پا نمیتواند شد

تا چو خورشید بی نیازت نیست — کرم هر جا نمیتواند شد

تا بود میشود دلم غمگین — شاد اما نمیتواند شد

تا دل از کس نمیبرد دور جنون — دشت جا نمیتواند شد

تا کسی رنج عالمی نکشد — راحت افزا نمیتواند شد

تا نریزند خون سودائی — فکر سودا نمیتواند شد

نکته چین گرچه میزند حرفه — نکته پرداز نمیتواند شد

ذره گر بر فلک رود چون مهر — عالم آرا نمیتواند شد

میکند قطره گرچه تردستی — همچو دریا نمیتواند شد

خم و پا می بلند پروازی — چند چندا نمیتواند شد

آه درد نهان من یکسر — آشکارا نمیتواند شد

بدوم سر دواه دل تنگم — عقده وا نمیتواند شد

خسته حالی فارغ البالی — جمع یکجا نمیتواند شد

صد چو بردار اشک گرداگرد نکین

کوه و صحرا نمیتواند شد

تا هر بر فروزم خانه چند — بسوزم در دمی کاشانه چند

تو شمع روی خود را فروزان — بسوزد کو چو من پروانه چند

بر تر ساز رنین ایران را — بزن آبی بر این خمخانه چند

سنم گر دست خالی می بیارد — رهد مرگ بیتحاشا چند

تو در شمار مباش اینجا که جمعند

نکین مستانه دیوانه چند

دلم از سینه میرخد بخونم تر نمیسازد — بلا مجنون از هر گز نجیر در نمیسازد

زخوبان جانستان وحشتی دارم که گر آهو — عبث رام چو ران شاه بازی گر نمیسازد

بعهد ما زافلاک آنقدر دارم که آسایش — که هرگز خارما بگل سنبل اگر نمیسازد

نکو افسون سنج شهر تاثیر بر نمیدارد — جنونم میکند افزون اگر کمتر نمیسازد

دمی بگلشن کویش چو صبح سازد جیم ز زرگس کسی که چشمی دارد بدیدنم ارزد

مراد اینجا محبت کرده منظور پری رویان بگو با عاشقان بیچاره روزی اخیر نمیسازد

گرفتار محبت دیشب تاب و توان با شد اسیر دام او هرگز بسان و پرنیان

اگر صد بحر وصد اقیانوس صد سیر تا تک سازم دل و جان جمله را بهر یکدیگر یکسر نیرزد

چه چاره سازم اغیر از قرب او محال است این

ولیکن غیرت آخر نیست یارا بر نمیتابد

بپرسش دین چو صید بخت پرطپیده رسد بخاطرم دل و جان یکسر شنیده رسد

چو طایر یکرود از قفس سوی شوق بگوز او در تنم مرغ جان پریده رسد

عزا بسوز سبدل شود ز مقدم او بوزید مرگ من خسته گر شنیده رسد

ز سرو شمع رقم گر کشند پروانه شبیکه یار بسیر چمن چمیده رسد

سحر ببزم تو خورشید هجر شیفتگان ز صبح پرتو مهر خویش دیده رسد

خود حشیر گر زرم ناگهان بدام افتد برلف یار دل از مهر خود بریده رسد

ز شوق ناوک او خویش را نشان سازم چو ترک من سقا بکمان گشیده رسد

چو ناوکی که ز ترکش بشست بگذارند بمقصد انکه شد از همدمان چریده رسد

ولیکن بگریه در آمد ز درد من آزمی

عنان خود چو گرگ خویش کسیده رسد

چو تا نالد و فریاد مرا یاد آمد نالد در نالد و فریاد بفریاد آمد

چو از حلقه دام نگشودیم بباغ کز پاک تنش با سر زده صیاد آمد

آهم ایشوخ از درد دل سخت تو نکرد تیر من آه که بر سینه فولاد آمد

آمد و رفت بخود نگه براه طلبش رفت با جان عنان و بدل شاد آمد

دوش شاعز ز از ابجاد من بود اجل امروز آشوب ستمکار بغداد آمد

گر زلیخا و چه یعقوب که یوسف امروز بنده عشقو با حسن خداداد آمد

بیخ یار است دمی از عالم غیب بهر من هر چه خداوند فرستاد آمد

هجر او ساخت چنان زار و زبونم کخان رحم در خاطر مرگ و دل جلاد آمد

ازدم گرم ولیکن نرم دل یار فشد

گرچه فولاد بفریاد ز حداد آمد

سیل اشکم بگوی یار آورد تازه آبی بروی کار آورد

بنت چهار رکن چشمش را خوزدن چشمه ما خمار آورد

دل دوید و زانسوی پیش آمد — عیسی مژده بهار آورد
شوق شد پرستیم ز هم — در خرابات بقرار آورد
قول و قضا که صادر از حق شد — پیش خمار شه مسار آورد
ساقهٔ از جانب بتر دست — مرمیناز آبدار آورد
خوش بپاید نوروز ساغرا — بخت دوم روزگار آورد
مطرب از یکطرف نواخت مرا — رفت و چنگ و نی و ستار آورد
نقد را راست کرد آهنگ — حمله بر چرخ کج مدار آورد
گرم شد میفروش از ظرفه — شاهد آتشین عذار آورد
عقل و دین مرا ربود آخر — مست و دلکاف بزه کدار آورد
کرد رسوای چار بازارم — بندهٔ ناچار انگسار آورد
کز کشید از لب رسوی بیان — از همین کو سوی یار آورد
گاه از مشرقم بمغرب برد — پیش مردم ز دیار دیار آورد
باز از زاه خودسری گاهی — زنیر دیارم بآنه یار آورد
عاقبت دید جنبر سوخ مرا — پیش خویشم باعتبار آورد

برد و بر صدر عزتم بنشاند — چاکری را باقتدار آورد
یار از نسلک بندگان خودم — شکر لله که در شمار آورد

قصه کوته یکین که بخت امشب
آخر کار روبکار آورد

طفلت و نگ از تغافل نشناسد — پیر صبری عاشق تحمل نشناسد
هر که بیباک در میخانه درآید — مار او را از کار و بار نشناسد
کرد سر انمنبع کردم که ز مستی — نا سایه خود فرق ز کاکل نشناسد
پیمانه ز خوبدل شوریده کند پر — مست تو حرف شیشه و قلقل نشناسد
یکسان نشمرم پیش و کم هر دو جهانرا — دیوانه ترقه ز تیزل نشناسد
هر کز دل سودا زده زلف و خطا را — از سنبل و از سایه سنبل نشناسد

در بحر محبت همه غوطه یکین را
آغوش چو یاران سر پا نشناسد

گوشه گیران چه غش از علیه ایمان خودند — با بد اندیشان خود سر یکدیگر جان خودند
بخت آباد کسانند دل شان جانکند — خاطر آسوده بغم خانه ویران خودند

خانهٔ آئینه دربسته بمردم نخشند تا نظر باز دل و دیدهٔ حیران نخورند

تخت گیرند و قبا خلعت طوبی بخشند خون طوبی بخورد خون دو دربان نخورند

باد و اغنت ز سر اسپکا خونی نستند باد اجمع ز احوال پریشان نخورند

چشم بر خلعت شاهان جهان یکسو زند فاخر از بند لباس تهی مزیان نخورند

غم جانند و دلآزرده و تهی خسته دلی دل ستانند خود و جان خود و جانان نخورند

بد نیازند و خلق به نخود می نازند چشم پوشند ز مردم که نکهبان نخورند

سیر چشمان که تو نگر دل و فارغ نظرند بر سر خوان کریمان همه مهمان نخورند

تا بود خورند دل و لخت جگر غم نخورند سیر از جاشنی نعمت الوان نخورند

دست بر قسمت بحر و بر اگر می یابند بچنان گرسنه خشک و تر خوان نخورند

هر نفس نکشند اب و دم تر نستند بسکه قانع بدم آب و نان نخورند

جاه هر رزم مکن گرم مکین چون هر باب
خانمان سوختگان شمع نشستان خورند

دل چو بر رخ او ندید و خون شد اشک از مژه ام چکید و خون شد

دور از لب لعل یاقوت نوشش جان بر لب من رسید و خون شد

عاشق بفراق چشم مستش پیمانه صبر کشید و خون شد

در فکر دهان او دل تنگ چون غنچه بخود خزید و خون شد

داغیم که لاله زار و رنگش هر قطره ز صبا شنید و خون شد

صد مرتبه دل بعشقبازی در دیده ز خشم خصه دید و خون شد

از رشک رخ خوش گل بخندش بر اطلس خود درید و خون شد

تا غمزه خدنگ بر جگر زد از درد نیاز مید و خون شد

عشق تو ز تن کداخت اورا
کز دیده همین شهید و خون شد

دل افسرده را آرام و تسکین نمیباید چراغ مرده را تجهیز و تکفین نمیباید

چو بنشیند بهر فاتحه روز وفات من بکنش دستر بر و الحمد و آمین نمیباید

تمنی و خاکسار و خسته بود کاه بگور او بخاک افتادگان را فوتحه و بالین نمیباید

گر نشستیم از دو عالم مذهب و ملت همه پیرست وفا کیش اورا و مذهب آئین نمیباید

بر او بنال صید دل کفاه غمزه اندازی شکار صعوه را شهباز و شاهین نمیباید

بصدر دوستان هم جا رضا دارست بنشینم کز از خود رفته را بالا و پائین نمیباید

زناز غمشوه بیداد دستم بهر چه آموزی — ترا در کار خود تعلیم و تلقینے نمی باید
سخن با خود ز خود گویم ندانم رطب و یابس را — مرا دیوانه را تحسین و تزئینے نمی باید

برای امتحان سنجیدگان اهل معنی را
ملکین فرمایش طرح و تضمینے نمی باید

چه سازم باز در عشق دو دل خانه میسازد — مرا از خانه بیرون میکند دیوانه میسازد
چه سازم باز از خود میبرد عشق خود آرائی — مرا با خود نمیدارد در خود یکدانه میسازد
چه سازم باز از سودای عشق آتش نفس دامن — مرا بر شمع رخسارش پروانه میسازد
چه سازم باز غوغایم میبرد چشم فسونسازی — مرا هر گوشه در پیمانه افسانه میسازد
چه سازم باز هر سو لیلم فکر خم زلفی — مرا با صد زبان خاموشی صحرا نشانه میسازد
چه سازم باز از ریش دل مرهم سودا — مرا مانند گل داغ تبسم شانه میسازد

چه سازم باز کشتم با ملکن بعد از دو صد دانم
مرا از سوداے عالم در خم جانانه میسازد

از آه سرد سرد دمی میکنم اخذ — وز اشک گرم گرم یمی میکنم اخذ
از درد و غم مزاج ندارم بر قرار — عالے مزاج از جم و کے میکنم اخذ

در بزم عیش هیچ ز کار خود نه ایم — فریاد از نالهٔ غم میکنم اخذ
ما خود ز خود ز خشم خدا چه اخذ میکنیم — گر چه ز خاتم طرم میکنم اخذ

هر چند شاعریم ولے با سخن ملکن
طرز سخن ز رنگ روی میکنم اخذ

ز نهار ز دل بیرحم محنت زده بردار — خود را غم و درد نگهدار خبردار
دورم مفکن گر تو مرا نیست کاری — گر خوب نخیزم نکند خوار و بتردار
یکدم ز تمنا و بصد فایده برخور — این تحفه زمین بر نکند وامید ثمردار
از ناله ضعیف دل بیمار چه آید — یارب چو میسیحم نفس بخش اثر دار
باشد که کند زاده غلط آنخانه برانداز — چون حلقه در از همه سر چشم بدر دار
صیاد مشو هیچ ز نالهٔ کرهم — ترسم که بسوزد قفسش نغمه شرردار
در عشق شکست و ولت از بهر دو نیست — اینجا ز هزیمت همه امید ظفر دار
رحم کن نفتد دلت از لطف وگرنه — خواهم نه بالفکن و خواهم بکمر دار

شاگرد تست کامتو اورا فرو نگیرد
در معرکهٔ عشق جگر خوار جگر دار

بگذر ز جسم و جان نهانی را بدست آر — بشکن طلسم و گنج روانی را بدست آر

یاد رکاب جنبه نه و شو سوار نفس — این توسن گسسته عنانی را بدست آر

یار ملایمت بکن و دست طلب ببر — بیدست و پا مراد جهانی را بدست آر

چون غنچه تنگدله مکن فاش راز خویش — کز دل نوشت رفت زبانی را بدست آر

ای بیسر زبان بره لاف چون عصا — یکره طریق راست روانی را بدست آر

خواهی ز نخل عمر درین باغ برخوری — اغلب ز غنچه دل شادمانی را بدست آر

واعظ ز عمر و مار منسوخ و وقف چند — آثار زلف و مهر بتان را بدست آر

تیغ از نگه چو در تن جان سخت بگذرد — از دل تحمل سنگدلان را بدست آر

از درد انتظار مسیحا نمیش چشم — زنهار خاطر نگران را بدست آر

با قامت خمیده بپیر عصا مگیر — وز همتی رسید تهمتوان را بدست آر

رفتن ز دست آنکه مسلم ترا دهد
کمتر محنتی بود که توان را بدست آر

ندیدم هیچکس سامان غمگساری آخر — بغیر از نشستم خود برا خویشتن آخر

هوا خواهانه جان بر لب رسید از دوستان آخر — گذشتم از دل و جان در هوا خویشتن آخر

بجا افتاد دم واز هر کنش دامنگشان رفتم — کشیدم انفعال از التجا خویشتن آخر

اگر رنجکوته ایسر و جرا آمد طرف کردی — مرا چون سایه کردی دفعا خویشتن آخر

بیا جانم ز دست چرخ زار اول ترا بامرد بدم — نکردم با تو طاهر هرمد عا خویشتن آخر

نرانم بر زبان بد گر ایزد بی غمش چرخ — فکندم بر زبانها ماجرا خویشتن آخر

جگر خونم دل آبم تنم موزان ز بس کاندوه — کنم ظاهر باو درد کجا خویشتن آخر

علاج غیر مردن در محبت نیست چون سازم — بسا زاید مدد بیدرد دوا خویشتن آخر

نه دل بر جا نه جان با قه همان شوق و همان سیماقه — نمیخوهم چرا ساقه رجا خویشتن آخر

بدشنامم کشد لیکن بکام دل زبان استم — چکویم با تو تاثیر دعا خویشتن آخر

اگر یزدان پرستم خواهی اول ترک کن کفرم — وگرنه بتکده هست آشنا خویشتن آخر

نفس فاقه و سنجاب و اطلس پشت پا زن — مکن فارغ نفس بر بوریا خویشتن آخر

با این دل شکسته و با این تن نزار — با غیر تو مبیناد ایجان من قرار

آنقطره ایم خنده بجا کم فتاد گل — روزیکه میگذشت ز پیرامن قرار

از لب شکست زخم تیر تو پیکرم — کرد غمت ساخته پرویزن غبار

شد چاک سینه چون دل من تنگ چون دهان — از رشک بهار و زاریان هزار

برخیزم از سرای جهان آستین فشان — یکره ز بستم آید اگر دامن نگار

آخر زمان عمر و در میغ همچنان — کاک منست بهار و دستان زنان بهار

از تازه گل خار حسد در دهن خزان — کلک ز چهره پاک کنم و گلشن عذار

درد و غم و صداع و هجر است در کمین — ما نیز چست ساعد و تنگ آوریم چار

دامن فشان کز دست چو گلگون قبای من — شد پاره چیست طاقت و پیراهن قرار

زان نافه‌ام که گرد سیاهی در و نشست — روی سیاه باد در و دشمن نهار

فارغ نشین یکی که گنون اختیار کرد
پابستهٔ دمی و سر ما منکسار و قهقر

دنیا و دین بخواهیم داریم روا دیگر — بیرون زهر دو عالم جویم نگار دیگر

در خلوت خیال نیابد بدیده راه — اینجا بست جاید یکدگر بکنار دیگر

دل همچو نی خروشد جان چون ربابم نالد — هر پنج انگبین شود او را نوا دیگر

با اشک و آه بی او دارم زندگانی — باشد بکشور عشق آب و هوای دیگر

او رو نمی‌نماید از شوق اگرچه هر دم — جان نذر تازه آید دل رو نمای دیگر

بیگانه از غم خود غمخوار نیست کس ما را — جز عشق او نباشد در هر دو آشنای دیگر

روزم ز آن سیاهست چون روز از شب جدا — زلفی گرفته در سر شبهای دیگر

از عهد چیست برآید یار یکدله با شد — با هر ادا و نازش نازو ادای دیگر

هر دو فا نخواهیم اما جفا و جور — جز خود روا ندارم بر هیچ تای دیگر

از گریه ام چه پرسی کز گوشه میگذاری — کویم ببوده با تو صد ماجرای دیگر

کو مهر و کو محبت تا چند از تو بینم — هر لحظه جور تازه هر دم جفای دیگر

از عرش و فرش عاشق هر گز خبر ندارد — در ملک عشق نبود ارض و سمای دیگر

امید کام و ناز از عشق از تو داریم — غیر از تو نیست ما را حاجت روای دیگر

در لحظ زینهار مکن تا نکو بسازی — هستم در فراق دیدم هر دم فغای دیگر

هر مطلبی که داری از خود طلب کن اینجا — نبود بجز در دل جای التجای دیگر

سر کرده در هوایت ای مهر مطلعت من — باشد چو ذره هر سو بیدست و پای دیگر

جانا بلطف منشین هر دیده و دلی من — این هر چه خانه از تست بی کدخدای دیگر

صحرای کعبه هر چند دور و دراز باشد — آخر خرابه دل دارد فضای دیگر

کردم دعا و از ناز آغوش داد و گفتم — بی اختیارم آمد بر لب دعای دیگر

شوقتو مرواز دچون تار مرر کم را مرآید از درو نم مردم نواری دیگر
از تو چگونه دل را ایجان در بغدارم ایندل بریندیدم باد لرباری دیگر

محتاج بر در او تنها ملک نباشد
آنشاه حسن دارد هر سو گدای دیگر

هردم بلب ز هجر تو دارم گله بسیار ایکاش هیچ مرنبود مرا حوصله بسیار
از گرم روی در ره او مانع مرنگشت دارم گله از یار پر از آبله بسیار
بیتابی من خانه برانداز تنم شد افتد در و دیوار چو شد زار بسیار
راه تو کز حضر نشمم از یک روی است مرگشته چو ما ست در آن راحله بسیار

یار آمده در بزم ملکین خنجر چند
یکدم مرواز خویش که دارم گله بسیار

یار شبت روی زبن آخر فتنه برخاست از زمین آخر
در بهشت دلاغتم نگذاشت عشق آتش فکند بین آخر
لعل او شد حیوان کویا ملک آکین شد انگبین آخر
یک سخن گفتم و نشنید ترا حق از شرم مرجبین آخر

بخورد صید با فریب کسی رفت صیاد از کمین آخر
بر درش نقش سجده ام بنشست پوست برخاست از جبین آخر
آمد و رفت بر کو دست طمع آستان کشت آستین آخر
حسن آن بیوفا و فا نکند نوان بود همچنین آخر

یکنفس خویش دلت نمی بینم
چه بلا زد ترا ملکین آخر

دلبر دلداده دارم زخود خشنتر هست خوبی پاک و یار او از و پاکتر
با دل او نرد وصل مهر آورده را کار او افتاد با شوخی ز خود چالاکتر
در عشش از پیچش آلم شرم مردم مرنهد آستین او ز دامانم بود دامنت کتر
کو مرا در عشق طفلی بیشعور می بزدی شد یعنی چیز خود را زنده او در اکتر
ایمرزمان از خاکپی چشم دارد تو تیا انکه از نقش قدم مجوداست یار ا خاکتر
کر نه دامنکیر او شوق کشاشش چرا از کریبانم بود دامان پاکش چاکتر
از حساب بخشش دارد حساب خوبیار در وفاداری بدیوان محبت پاکتر
با لب خشکی پدید افکنده خود سیدود انکه بود از خنجر بیدادش دامن تر آکتر

سر نکهدار امین زبان باهر هم و مخفت بکین

یار بهمدست باشوخی زخو سفا کتر

کشت دل خالی نخو کرد رداد اعتصاب ۔ کرد جان قالب تهی کز شوق رنا یافت تاب

نالهٔ آید جرس حال نفیر کل بس ۔ سینه از شور ست لبریز و دل از حرف خراب

بسکه اشکم قطره زن کرد و مژه آبم کرد ۔ هر طرف از آرزو آتش شهر تا صحرا کباب

از هوای عشق او خاکم بباد افتاده ۔ تا جهان از حسن آن مهر جهان آرا بتاب

شوخ نامه بلا و عالم آشوب از چه شد ۔ کز نه عالم راز آشوب و بلا بیحد ست

چشم و دل خالی از اشک و آه در دو عشم ۔ تا در میخانه از هم ساغر و میناست پر

بشکفد چون رو بغیر و پشت سوی ما کند ۔ از هزار رنگ گشت و رو نگردانی رنگ

روز و شب چون شش جهت شد ساعت شوم زروز ۔ کرد دل خصم از غبار ما تیه و بالا پر

خشک کشت از آرزویم از سموم آه آتشد ۔ ورنه از باران چشمم شه تا در یا تر

کی توان دید نشستن وقت در اروی زمین ۔ از غبار کلفت ما خاکیان غبرا پر

سر بمانیکر دن فرازان کی فرو آرم بکین ۔ دست اگر غالب نیاید زیر ستغنا پر

شنگ قلب دل آن نه الماس سنگ ۔ در ره سینه شق صفدر سنگ

بباد داده سراسر سر صفیان را ۔ گذشت سر راز ناز سرور سنگ

نجا کی کرد ز را بر چو خاک راز ا ۔ بهر کرم شد ذره پرور سنگ

نکرد فرق فرش تا بعیر عدل همین ۔ نداد داد کسی داد گستر سنگ

بجرم سیکهی محضر از خود نوشت ۔ بخون بیگناهان نیک محضر سنگ

رود بقعر مجان مرد تماشا کنم ۔ کند حمایت اغیار یاور سنگ

کشد تیغ بر و ر بکین شجاعت بین

فشرد پنجه بخونش عضنفر سنگ

نیست یکقبر در فشد بر آزادان بکیر ۔ با گل و سرو بکوشید غرقه خوان بکیر

آن نفس سوخته ام کز دم گرمی دم ۔ میشود سوخته تا بنیستان بکیر

درد هجر تو مرا چنین نکشد صبر ام ۔ سر فرو نیستم مس چو یکستان بکیر

حسن و عشق مزه وفا بجهان جاوید بود ۔ پر شر و شور بود شهر و بیابان بکیر

جز لعل دل من عقد بخفد هر دم ۔ بخت من همت چو زلف تو پریشان بکیر

لب و دندان تو کز وقت تبسم بخند ۔ خون بهود لعل بدخشان و عقیان بکیر

مسنبلستان جنود اینکه در آید بنظر
از دم گرم ملکین بوخت گلستان کسبر

نازکدلا ناز نازکی دلدار میاموز — ایدل روش مردم بیمار میاموز
تا زیر و زبر کار تو چون چرخ نگردد — بیهوده دو بدن پای بهر کار میاموز
خواهی که شوی سبز بهر زه درایان — طوطی مشو و خویشه گفتار میاموز
از بادیه حسن کم کم سخنی گیر — تمکین چه قدر بس کن و بسیار میاموز
در عشق مزن لاف که مرد اشوی از خسر — ابزر طلب عشق ز اره در فرار میاموز
تر چو مژه اشفته شو ایدل شیدا — اف نه خاک و خط دلدار میاموز

جز ناله اگر هست بلکین نغمه داود
چیز مرغ که فکار تو زنهار میاموز

شوق خود بغربت و بیهوده خانه بر مزن تنک ساز — جذبه را فرما که کیسان تنگ او فرسنگ ساز
رخ نخافا خلکی از بیجا نه چین و چهل — چهره بکشا بیاز از مادار شنگ ساز
مایه بیداد و جفا را جان و دل تنداده ایم — جان مزن دل را تو خواهی نیست خواهی هرسنگ ساز
یا بتاب دیده رو بر تره لم را کسر مسپید — یار خود دل برخ زرد مرا کمر تنک ساز

بزم و سطر با تیغ تنک چشم چون حرام — بیدل از سازآه و ناله سبز آهنگ ساز
مرد میدان تو یک در دم عالم کسی نزید — خواه ساز آشتی گیر خواه برچنگ ساز
از لکاهی هر غافل و آگاه را دیوانه کن — از هوسپیشه مجهم و بیگانه را یکرنگ ساز
دل بجان آمد ز خوبان یار یار جان کند — عاشق بیچاره با معشوق شوخ و شنگ ساز
بر سر کوی تو می آیم که کیسرم دهند — خواه دستم بسته گردان خواه پایم لنگ ساز
پیش پیر عشق نادانسته طفلانه مگو — کو فلاطون و فسون از دانش و فرهنگ ساز

پادشاه کشور عشق بکوی او ملکین
سایه دیوار تاج و تنک او رنگ ساز

چه کرده کز دل آتشینم خود دار امروز — که خفته فتنه بیدار یک کنار امروز
بغیر عشق بداد و دل کشته — بیک که شمه نمود و دگر کار امروز
بیا بیا که بلای فراق باز نمود — بدل ستیز غم عیش خوشگوار امروز
شکسته زنگیم از فون بود زیر شکست — هزار رشک برد بر جوان بهار امروز
پرستی حسن جهانسوز او بود خورشید — چو مهر ذره و چون شعله و شرار امروز
بیاد آن لب و خط دل شکسته ما — چنان گریست که ابر آمد از شرار امروز

غلین خسته خاطر نکته زا دیدم

که داده جان بسر راه انتظار امروز

خطت سرزد اما بلائی همنوز | با عشقگان در جفائی همنوز
براه وفا خاک گشتیم و تو | هوا خواه بد خواه ما ئی همنوز
شد ی شاه بهتر ز ایدل بچاک | که فتار زلف دو تائی همنوز
بتو کرده ام خون خود را حلال | تو در فکر رنگ حنائی همنوز
هزاران وفا با سگت کرده ام | گل اندام من بیوفائی همنوز
بعشق تو یگانه ام از همه | تو با دشمنان آشنائی همنوز

همه عمر برباد رفت و غلین

گرفتار آز و هوائی همنوز

یار از غیر من اگه نه چنانست همنوز | راز پنهان من از خلق نهانست همنوز
دل نشد یچ چو از خویش فرشت برون | در غمش تنگ و بدو سود زیانست همنوز
آه جانسوز من از دل نرسید بلب | حرف درد ش همه بر باد زبانست همنوز
عشق من فاش نگشت بر یار از آن | بر سر مهر و وفا از دل جانست همنوز

اشک گرم همه در پرده چشمت یکین

آه سردم همه در سینه نهانست همنوز

خود مرا من نپذیرند بسم محضر همنوز | یکدم از لطف ندارد طاقت دوری همنوز
هر چه گوید بدلم سخت آرد بمذاق عجبا | از ره لطف ندانند عذر و مفدوری همنوز
در بر او بادهٔ و خوبدل عاشق یکیست | فرق تنها ز در مستی تا بستوری همنوز
پیش او یک بود بسمل من و صد قربیب | چشم او یک بود بسمل من و صد قربیب

بر یکین می ساغر صد مهر بانی میکند

با اسیر خود ندانند ناز و مهوری همنوز

آمد عزای امام شهید باز | خون گشته دل فزوده غم چکید باز
عالم سیاه شد همه از چشم مردمان | روز خوشی که دشت و بیشه غم رسید باز
جا یحق ز کوچه و برزن ز مرد و زن | هر کس فغان و ناله و ماتم شنید باز
این شب شبه ز شبهای نفع صورت | این شام نیست صبح قیامت دمید باز
عیش و طرب ز روی زمان شد نهان و در | رنج و تعب بخرخ برین شد پدید باز
در ماتم امام و مه و مهر صبح و شام | تا دامن سپهر کریان دریده باز

از سینه تا کرشد زالم دشت کربلا — تا آه دناله وحشه دلها رمید باز
در سینه کوه از نفس جانگداز من — صد پاره پر ز طایر جانها پرید باز
از آه عرش نیز بجنبید آسمان کباب — گردید وحشی و دست تا صید کرید باز
مرغان ملائکه از اشک مردمان — در خشم بر تلک طایر سیمای طپید باز
دود زمین ز گرد خم آلود شد دگر — پشت فلک ز بار ملالت خمید باز
جان تقل هر سنگ و بجان نفس فغان — سر از درون دیده دو بالها کشید باز
هر یک ستاره چشم پر آب بر فلک — از دود آه خلق بظلم پرید باز
هر برگ کاه و شاخ گیا رد زمین زبان — شد بر لب و طعن بر ید پلید باز
نعمت تیر مرغ و ماهی عالم گشت براو — نفرین ز مور و مار بحد رسید باز

جان بغض بزاد چرا پیش از من ملکین
رخ دو نقب کشید و خشم و غصه دید باز

یار آگه نیست از درد فراق ما هنوز — حیف صد حیف و ندانند مشتاق ما هنوز
دوستان ما چو فائز اتفاق افتاده است — گر نفاق خود ندانند اتفاق ما هنوز
از برای غیر را ر دوری ما میکنند — شوق مخمور ما گر کشاند وفاق ما هنوز

گوه آهن دل سنگین چو دارد بر — میکند ز مرغزار نسیم مشتاق ما هنوز
صبر بر مشتاق کن و طاق با طاقت — هست با قه محنت الا وفاق ما هنوز
هر که از سوز و گداز عشق بیدرد ماند — آشنا هرگز نباشد با مذاق ما هنوز

شمع ما گر آتش عشقا نه می سوزد ملکین
از گداز خویش باشد اشتیاق ما هنوز

دل محنت دیده ما چکیدن گرفت باز — وز بان آه جوانشک دویدن گرفت باز
مانند مرغ قبله نما دل بسینه ام — از شوق کوی یار طپیدن گرفت باز
حالی که کس ندید و نشنید زال کس — دیدن گرفت باز و شنیدن گرفت باز
این غم جان گزا بود گر مار مغز زهره — بر اب ز ذره آه رسیدن گرفت باز
امروز رفته رفته زند حلقه بر درش — قدم زبار درد خمیدن گرفت باز
برباد رفت حاکم و او خبیر همان — از مرغ و مور اگر چه رسیدن گرفت باز

تا دست می زند بمن او دور شد ملکین
جسم بر اهن شود در بدن گرفت باز

دل زجان سیر شد بیا امروز — زود یا دیر شد بیا امروز

بیستور مرغ زخم روبه باز — عالم شیر شد بیا امروز
چشم دارم که جبرئیل از تو — رخصتم شیر شد بیا امروز

از زر دستر خیال ملکین

مدعی زیر شد بیا امروز

از لب شیرین و منبر خرقه بکو خرقه بپرس — باز کس در بیشه شیر خرقه بکو خرقه بپرس
دادگستر شد ستد جان عالمی — از لعل جان تو شکر خرقه بکو خرقه بپرس
روبهان تا کو چو حاکم آمد بانگ خموش — آفرا چان شکر خرقه بکو خرقه بپرس
تا نماند قوت گفتار اهل بزم را — یکدم دل لحن خرقه بکو خرقه بپرس
با برات آمد در کوشش سکوت ایدل چرا — همچو بلبل در چمن خرقه بکو خرقه بپرس
بیخبر آن جان مرگ یکدم نیستان — از سما فواره طرز خرقه بکو خرقه بپرس
صد زار جمع گرد از جور و حجاب بیدلان — جان شیرین کو بلاکش خرقه بکو خرقه بپرس
از نسیم از صبر بگذر جان کیقباد دمی — بر در سبز الخرز خرقه بکو خرقه بپرس

رنجه کردی جمله قدم در حلقه بنار ملکین

بر در تحکیم جان خرقه بکو خرقه بپرس

داد فسردو جبرئیل آبا ندیدکس — سنه خرشک کشته ز ارد سحاب ندیدکس
خلق بسر دجان و وصال نشد نصیب — خواب اجل کرفته و خواب ندیدکس
جناق از لقاه تو بخود فتاده اند — شد مست عالم و شراب ندیدکس
در قاف صبح ایهه ایزد بسکنی — هرکز خطا ز رای صواب ندیدکس
چشم بر جم ترنج از رود آه من — آتش بلند کشته و آبا ندیدکس
بر دار پرده از رخ عالم فروز خویش — خورشید را بچهره نقاب ندیدکس
در دیده اشک ز توان داشتن لقاه — بحر محیط را بحباب ندیدکس
در سن محبت از دل سیاره یاد کیر — ایدل که هیچ کنایه ندیدکس

بر باد داده دین دل و دنیا ز مهر ملکین

آسوده کی ز فخانه خراب ندیدکس

از جیب اجوابی از ایشان بپرس — از تو انکر در دو در ویشان بپرس
جان مسیحا دم دوا و شکیبا را — در دجا لکاه جکر ریشان بپرس
عادت خوبان و وضع نیکوان — از خود اندیشان و بدکیشان بپرس
شکوه بیهکانکان ایدل مکن — آنچه فرستیم ز اخوانشان بپرس

همدمان صحبت یاران غافلند — دردوا ندوه منرا ایشان مپرسید
وصف غمگنان بیدلان هرگز مگوی — حال خونین از ملامتیان مپرسید

چند از مستر مکین جان صاحب
مانده پس منزل پشان مپرسید

بهار رفت و بخوردیم هزار افسوس — گذشت موسم گل همچو روزگار افسوس
یکست آمد و حرف جز صفیر قفس نیست — بگوش ما ز نوای شوق کلعذار افسوس
صفیر بلبل و آواز عندلیب و فغان — بود به پیش تو یکسان هزار بار افسوس
بجام ما ده عبث نغمه طرب دور از یار — رسید جان بلب از دور انتظار افسوس
علاج تشنه لبهای شوق ما نخود — یکف نشان لعاب آبدار افسوس
ملال خاطر ما از فزون جمع جهان چیست — مخور ملال که تو کردیم ز بهار افسوس
خوشست ملک غم آباد عشق جان مکاه — بود همیشه فلاکت مرید یار افسوس
تو یار جمع مشو یار خویش میسکلم — هزار حیف از این صحبت هزار افسوس
بجان زجان خود و شکدل ملول هستم — که در غم تو نیاید فرا بکار افسوس
تو ولوله عزه نکردن بمن وفا هرگز — مرا فزون تو جوی زدن هزار بار افسوس

خود حسن مکن پیش ازین بیاشد
که بعد مردن مرهم مخورد یار افسوس

کلک شکنیم از جگر داغدار خویش — دریم هزار نامه ز اندازه زار خویش
خاطر شکفته شد ز نثار اورا — چیدم گل مراد ز شیر بهار خویش
رنگ وفا و بوی محبت نباشدش — دارم هزار سنگوه ز کلعذار خویش
از جوش گریه لخت دل و پاره جگر — بینم بنگ لاله و گلنار خویش
با دوست تا ز فیض محبت یکی شدم — آیم صد هزار فزون در شمار خویش
آوازه جمال تو جهان جهان گرفت — آواره کرده است ز شهر و دیار خویش
تا چون کنم ز خم ستم زمانه را — دایم بخون شد است کف را دم مدار خویش
خود را ز خود نمی شناسم کیستم — صد بار اگر براه تو کردم قرار خویش
روز حساب هیچ نشد در حساب ما — ظاهر اگر کنیم بکس از شمار خویش
گلدم ز انتظار تو اکنون کز نشسته است — در لب بیک نفس ز بهر انتظار خویش
هر سار بیک خانش ز خویشتن ز — کردم گهر نثار ز دیده و کنار خویش

چون بدطرب نساده‌ام زاید اگر ملال — تر بسنده‌ام زیاد و نیم ترحمار خویش

باز کند مجاد له هر چند نیک و بد — با لیف آن مصالحه کردم شعار خویش

شد چو تو تنگ حامه‌ام پیشتر از قیامتم — از هم گسسته‌ام زخجلت بود و تار خویش

نشناختم در دره مهر و وفا ز دوست — زینها درشت و نیک بدید و فخر و عار خویش

من کیستم خیال زان و وصال چیست
دادم بیار خویش کلی اختیار خویش

گاه در خلوتگه دل چون جان تنش با منش — کز درون چو مه از مردم نهان تنش با منش

چند او بگریزد و من هم دمادم از پیش — تا کی او خیزد و من هم زمان تنش با منش

بر رود آنقدر که تا چشم بر هم بر نهم — کز دل و دیده چون اشک روان تنش با منش

چشم او بینم و دل وهمی و جویم بکنم — تا بلا بخارستان در میان تنش با منش

من خراب از غمش و او ضحک محابا آرد — میبرم از ضد ره بر آستان تنش با منش

طعنه بار یکوش من زار بخونم میکند — کز چرا نالک تو چشم غمفشان تنش با منش

صاف دل میدانم اشکش را که کوه غیب کن — چشم او کز بغض آشفته چنان تنش با منش

چون فلان در دفتر خویش هر تعصب فان
گوید او را دوان از الامان تنش با منش
آنف جان کین شد تعجب آنیا بر دهر
خلوتگه کو با دوان از الامان تنش با منش

دل دوش لاف صبر زد و از خرد گرش — دعوی کرد بهوده را بینک خجل چون کردش

گر شوخ میم لذام من نیز او دارنام من — آخر چو خش خام من شد بخته مقبول کردش

چندانکه دل آسود ز میخواری از بهود — در خش و جاقر سود کی مشغول افیون

از بس بکوی آنصنم هر ساعتی گریان شدم — رشک گلستان ارم داند نمناک گلگون کردش

از ناصح بیهوده گو خاموش شو من کفتگو — عشق کی میگوش دارد عیب چون محبون کردش

از من گریزد عالمی دارم عجب درد و غمی — هر کس که با من یکدمی بنشست محزون کردش

ایدل ایران دار رشا الفان و خم یاد از شما — دل شد غم آباد از شما یار شما جون

در هجر آن جان شکن با این همه هم کی کنن — بر جا که بکذارم قدم از اشک جیحون کردش

از شب بکی در تاب و تب نالیده چندان جان بلب
از عصه آخر نیمشب از بستر برون کردش

چون کرشمه روان جان شهد بر زبان کردش — دلشکیب و دوس امید از سر کوی کردش

بسمات شد دو تیغ تغافل نوآند — یک کام بصد حمله بر بد از سر کوی کردش

طاؤس و غزال از خرم و خلد کذشتند — لاماد ل و حسن ز بیداد از سر کوی کردش

کر موکه حشر و کشور قیامت — از موی کش با نیب بعید از سر کوی کردش

کو مرغ عقلت که امرور تکرر — دل نالهٔ لیلک نشنید از سر کویش
محرومم نمودست مرا وقت تقاضا — بخت سیه و چشم سفید از سر کویش
مرغ دل بیمار تکمل ادب امشب — کاموخته پرواز و پرید از سر کویش
افگار به یکسر زده صد راه که سر شکم — بیرون چو خرس یل کشید از سر کویش

از طور کلیم آنچه ندید سر طور دگر شنید
صد بار مکلم دید و شنید از سر کویش

تو دعوی و ما ذوق و خیال سخن آموزش — مرغ سحر و شور و شغب و غوغ خوبش
در خزانه بر رخ ما تا نشود معمور — ما را چو کنج نداریم سر عمارت خویش
ز سحر محبت آنشوخ جهان و دل طلبید — بصد وسیله که خواهد دهد بدعوت خویش
چو فانی است زمانه الصغیر حق خبر — دهم ولیک نهم آگهی از حقیقت خویش
چه غم ز خط سیه لعل روح بخش ترا — که آب خضر ندارد خطر ز ظلمت خویش
هزار تغیر احوال در ستان ترسم — ازان بیان نکنم شمه از حالت خویش
ترا ملالت خاطر بگوه می آرد — خدا نکرده اگر سر کنم شکایت خویش
ازان چو آئینه حیران بجال خویشتنم — که ساده لوح و مغرور حسن صورت خویش

تو در مبارک دف و چنگ سیه دون در بزم
مکین و نالهٔ و خنس حسرت بخلوت خویش

گداختم ز غیرت آه عاشقانهٔ خویش — چنانکه شمع گداز از شب زبانهٔ خویش
ز گل چه خار خلیدست در دل بلبل — که سوخت از دم گرم خود آشیانهٔ خویش
بدل چه خورده رصیاد مبتلایان را — که مسیح بیل مدار در آب و دانهٔ خویش
مراد من همه اظهار بیوفائیست — کنم شکایت عمر روان بهانهٔ خویش
نظر بدست جهان کی بود فقیران را — چو من ز دیده ترو الکنم خزانهٔ خویش
چو گلشن از گل خنده سال و مرزوست — ندیده ایم دلی شاد در زمانهٔ خویش

مکین کو شه تن بر در چه پیش آمد
که تکیه تنشیند در نخانهٔ خویش

بوار رقیب از غیرت نهان عیان بکوش — که تو سخن بین فاش بهان زبان بکوش
بمن عزیز الکفن که سر وفاست او را — بت بیچ فا مخوان چه مهربان بکوش
بهوار دل خود نشو صدای بلبل — بروار صبا بلکش ساغبان بکوش
ز زلال تر مکلم سخن از خضر چه گوئی — دل من ز راند گر از نی مغان بکوش

چو ملکین بزم جانان تو روی بسکه بخشد
نیست زمال ارم غزلی بخوان بکوشش

دوستان بگانه از خویشند و این احوال خویش
با که غیر از خون نخورد هیچ کس جز احوال خویش

نے کہ ایجا شغف نے کہ آنجا ذوقیست
کردہ ام معلوم در دنیا و دین احوال خویش

کس نمی آید و نه پرسد زندیدار عمت
خود بران و خود بپرس و خود بخوان احوال خویش

ساده لوحست آنکه میخواند خط پیشانیش
کرده ام مرقوم بر لوح جبین احوال خویش

او چه احوال مرا داند که تا یار آمده
رفته از هوش من و مانده منش احوال خویش

بیستوداردو درک کشتی نمک آبم و طرف
دیده ام بر آسمان هم در زمین احوال خویش

رفت دل بر باد و آمد جان به شیون جگر
با تو ظاهر کرده ام زین بیشتر احوال خویش

شد زبان حال لال الحال کز هم علل
خیز بگویم تو بگو از خشکلب احوال خویش

کس نداند تراد کس نپرسد ترا
خود چو نپرسند آنچه هست علی احوال خویش

گر مرا فکر بود جز حاش نخوانش کشش
در بپوشند هیچ چیز فاش نخوانش کشش

آنچه از انارش گاه فکنش باشای خویش
سیکند کار یکه از ارباد شش نخوانش کشش

جان مسز انهار با جز هر چه دارد در دعا
مدعی دارد دهن پر خامشش نخوانش کشش

گر زخن کوکار آسانی نماند غیر دوست
غیر بهر دانه جنبانش نخوانش کشش

چون حواب شاه از خبان نیارد و بدین
در دمیدن تا دل ایکاش نخوانش کشش

قول و فعل یار سپر دار نیک و بد
هر چه باشد بایش چون تو باشش نخوانش کشش

هر کرا از عیش صد عالم بکندر دیکبار کی
بیدل لاتکلف چیزی ملکین جایش نخوانش کشش

هر که با هم زم زند دم در حلو سیکند دش
واکه سیلاند زبان چون شاعر مو سیکند دش

هر که سوز خاطر آزاده دل نوخته
آتش از سوز درون کرم او سیکند دش

انکه بر کرد در حرف گوشه گیران صد بلا
بی سر و پا بینه نیاز او کو سیکند دش

پشت خم کشتن ره رو کردن شیشه از غرور
تیر باران قضا از پشت او سیکند دش

عزو دشمن بیست جنگ دشمن پیدا نشان
عافیت جا سد نبود در نشست و خیز نکو سیکند دش

در ضعیف چشم جهان خانه کویا بسنود
مدعی ماند نخه بهوده کو سیکند دش

حرف دعوی یکه صفا و تا رنگ کیرد اکر
وقف جواب از عرق در شست و شو سیکند دش

در دهر کر شود پنهان از دیده جمال
شحنه شهر سخنور در چار سو سیکند دش

شاید ز دیار ما مغ میشود چو خرم گذر — دخت ترا ز خویش خصم رخ خوشی میکند دش
خوشدل مغی کند چو خرم عجب از باد غش — خصم سیه دل از چو گل در رنگ و بو میکند دش

کز ظاهر ابیات مغ میکند در بندش معاف
باطن مغ یکان بدا گفتگو میکند دش

فاتحه لطف کرده آیه رحمت بخش — ای بعزیزان قوس واد رکمان هم تیر بخش
جان بلب رسیده مژده گیر ازم زبانم راه کر — بهر قطعه گفتگو مارب مه تمیر بخش
دل پریشان شمعدانیا رلف محبوبه بکجاست — خاطر دیوانه بخشید ز زنجیر بخش
خاک شد از جوش حیرت زبان کام ما — لب بپرسش چون گشاد در قوت تقریر بخش
خستگان تاک کشند از خانه آزار طبیب — در دمار از قوت از درد سر تو بر بخش
ابعلم هر دم کشیده بر رباب عمر ما — شوق ما بهر عدل وصلت زیر بخش
جان بدل گر بشد از آسودگی در وصلت — ای مغ مهربان ما خط زیار کرگ مست بر بخش
روز گارم عجب از خلقت سیه دل گذشت — یا بهار صبح خیز و نازشکیز بخش

تاب مهجور مده لعل جان مهتاب ملین
یار ب او را خاطر از دلبران دلگیر بخش

مشو آزرده العاصی بپرسید بنده مخلص — مبل بشنو صریف دلپسند بنده مخلص
بجان دل دعا گو دل ز جان قوم شد — دل بیمار و جان درد مند بنده مخلص
ندارم گر حقوق خدمت چندین مرا مگر — مدار و اعتبار ای مخلص چند بنده مخلص
شکایت کار هر خود در بر حضرت حفظ — مدار شکوه طبع مستمند بنده مخلص
تو از طفلی مدار ای صاحب این لطف روائی — بجان آمد ام بهر در بکند بنده مخلص
تو بیم ترسم ملول آخر شنو از طفله دردم — کر حاصل کی بدارد در بشیخند بنده مخلص

بپرسیدم چو پرسش آمد ملکین از دست او بردم
چو نداد و یاد دارد بند بند بنده مخلص

بکو ای شوخ کامار مرجفا و در وفا ناقص — چه نقصان تو باشد گر نماند کار ما ناقص
دم سرد گر مخجز دز دل تاثیر هر بخشد — رفیض صبح کامل رسد بر مردگانا ناقص
بت ناجی نشانی مهر با ما غیر هر سنجی — دغ بهر خدا مکذر کجا کامل کجا ناقص
عیان بگفام استادان قصور دلنک میکرده — از آن بهر زبان بر میخیزد بیجا ناقص
مضاف خنک شوق عشقبار هجر را زار — کی ماند بدور یار سالم از بلا ناقص
مبر داغ هجر مرهم سر خود کز برای بهدم — شود در تسلیم درد عشق تا شیر دوا ناقص

تو از کجا و حریف باده چه میکوئی — کجا دانند کمال باده عشرت قزاقان

تو از سیدی و آخر کم ز قزاقی نیست — شود در انتها کامل بود کز ابتدا ناقص

بخاطر نخست جم کز اند خاکسران آرد — بکین در فقر شد هیچ نقش دلربا ناقص

جور زمانه یا بخشم ان کنیم عرض — یارب کدام درد بجانان کنیم عرض

خاطر شد از تفرقه روزگار جمع — تا پیش یار حال پریشان کنیم عرض

خجلت کشد ز آمدن و میزبان شود — گر اکتفا بشرح جنس همان کنیم عرض

دامن ز شرم کرده تهی میکشد برو — گر با تو حال چاک گریبان کنیم عرض

در بزم حسن بی سر و سامانی یکیست — ایدرد و غم بیا که بدانا کنیم عرض

سیکنم از بهر او با غیر پرهیز احتراط — گاه آن حاصل بود شد عشق احتراط

عقل میگوید که عشق شد در کشش ممتنع — کرد در راه غمت پیمبر بهمن احتراط

هر دم آمیزد دل من با دل جانان چرا — چیست آخر شیر را با مشک و آهن احتراط

روشنی دیده یاران ز آب چشم تست — دوستی بشد چراغ بزم را دود خرابات

لعل جانبخش بتان را فرقت از حد برده است — نیست عیبی گر ز استغنا بسوزان احتراط

گل کجا با عندلیب آمیزد و سوسن بتان را — کز گمان آن چو فا آرد ز ناز مجنم احتراط

خاکسارم لطف کن آخر چو کم خواهد شدن — گر کنی با کوزه ام یکدم ز یکدم احتراط

گر بود سر کرم دیدار تو چشم ما و دوست — پرتو خورشید را باشد ز دیدان احتراط

کم جو شد تا ملکین از بیدلان آتشه خو
برق دارد جنس دخانی خوش احتراط

نیست کو را تسرای در حال انبساط — بعد از نیستی است جاودانی انبساط

از عناصر گر نیاید بیخ و خاطر را — بار امانت جلوه مدد را بار انبساط

در دمندان غمت را بعد مرگ خواهد بود گر — راه عرض نقد سوی دلدار استغفار انبساط

هیچ دانستیم دم را تو هر گز نشکفد — گر کنم هم کتب باغ و لاف انبساط

گر تراود در دل غمناک خواهد بود — همچو دانی در صبح خاطر سوداز انبساط

بعد از نیستی اراده مایه کشکول غم شنید — دل کرامت از استماع ما بود از انبساط

خوش کز نشیم از سر مازار جام کوثر — مدرب ما تا بیدستان بهار انبساط

ای بار ام جهان دلبسته کار جهل — عمر خود بر باد دادن جمع هوا دار انبساط

مجلس ملکی خواهم همین بساط دل ساختن
چند چو سنبل جوزم آخر برای سر باختن

زان نامه کز جانان تست محظوظ — از خط دل خسته محظوظ
محروم بود از باغ کویت — بلبل که از گلشن محظوظ
از هم نیش چه خط کند دل — تا هست بر دشمن محظوظ
دل رفت برون از سینه هر چند — دیوانه ز گلخن محظوظ
هرگز نرود ببساط و ایوان — باشد که بدانست محظوظ
رسوای تو خانه میکند زود — در کوچه و برزن محظوظ
هم کاغذ و مو مرکب از تو خشنود — هم خامه و هم دست محظوظ
سیر است ز نخسیر هر جا عالم — هر کس بشکست محظوظ
شد گرچه دلم هزار پاره — بی رشته و سوزن محظوظ
از رود و سرود و خوش نگردد — عاشق ز نشیمن محظوظ
چشم مستش ز خون مردم — خونریز ز تهمت محظوظ
در راه تو هر که شد بسیکبار — از رهبر و رهزن محظوظ

تا رود دل مکن بصد فن — آن دلبر پر فت محظوظ

برون از خانه نیست یکدو از تن — بصوا میرود ترک شکار افکن خدا حافظ
بکشتن میدهد هر جمعه یاران را — خدا ناکرده روزی کز شهر دشمن خدا حافظ
بتخت و افسر شب خفته و ناصح در کمین جان — سلیمان مرا از مکر اهرمن خدا حافظ
خلاف رسم و آیین است موهوم ملاقاتی رفتن — بیا میرو بهم دور از تو جان و تن خدا حافظ
مکن بگذار بهر جان زده پا بشکنم دیگر — دهد بر بال از جنس تو صد جزو مرغ خدا حافظ

آتش فتد ز رخ تو در ویت کجان شمع — سوزد بذکر عارضت زبان شمع
یکشب بسینم ماه کنعان و چهره برفروز — از روشن از چراغ رخت خاوران شمع
کامش بود نشیجه زبان در ازا — ایخود بروشنست ز سوز نهان شمع
ملکوز زبزم کرم چنین برسمند ناز — رحمی بحویش کز پی آتش عنان شمع
دارم بدل ز سوز و گداز محبت — در مجلس تو آنچه نبود بر زبان شمع
روشن ز اشک و آه شود آتش دلم — چشم تر است و سوز درون ترجمان

کرمست چون زلب نبود دارم سخن — پروانه غافلست ز سوز و زیان شمع
در مجلسی که سوز دل من زبان شود — انگشت چون قلم نزند بر دهان شمع
دل چون فسرد از دم ناصح بسینه ام — فانوس کم زباد نشود پاسبان شمع
با دور آتشین چو نشینم در انجمن — پروانه را چه زهره که پرسد نشان شمع

تا شد زبان ملک تو کرم سخن طلبکین
روشن بخود بزم جهان را بلبان شمع

مرا کشتن شهید عشق گردیدم زهی طالع — بخاک خویش سرکوب تو غلطیدم زهی طالع
رخ از پیکانه تابیدی سخن از غیر نشنیدی — بکام خویش آخر را دیدم زهی طالع
سر دارم بتیغ هر ستمگر کز سر طغیان — سرم بر بید و کفتار سر از شیدم زهی طالع
چو کشت آتشین نخجوان از شرار جلوه عشقم — ز راز غیر کف از هر چه بر چیدم زهی طالع
گمان بخشی ازو دارم هر گاه پرسم — جوابم میدهد کز تو بخشیدم زهی طالع
چو ماه نو اگر زار و ضعیف و ناتوان گشتم — ز فیض مهر جانبخش تو بالیدم زهی طالع

طغین با آنهمه زور و دستبرد نازکی دارد
بزاری هر چه کشتم لطف فهمیدم زهی طالع

گر بگویم قامتت را چنار سیکوید دروغ — حرف منهم چند باشد راست سیکوید دروغ
زاهد اگر گوید خدا او منم یکتا گویم اگر راست — منم اگر گویم خدا یکتاست سیکوید دروغ
غیر اگر گوید دروغ یار سیکوید اگر راست — بنده اگر حرف کج گوید راست سیکوید دروغ
شیخ شهر از لب گواه دروغ باطل گرم — تا صدای حرف حق از عاشقان سیکوید دروغ
بوالهوس گر دم زند از عاشقی بیجا نیست — بیحساب این سخن بیجاست سیکوید دروغ
اهل مجلس همچو از شمع خموشی فاخته اند — شمع را هم اگر کسی سیکوید دروغ

وصل او حاصل شد اما تازه از مکر رقیب
گر بگوید که یار بیجاست سیکوید دروغ

رند مکبو او امید احتیاج افتاد عجز — در علاج درد کوشش لاعلاج افتاد حیف
چرخ را زیر و زبر سازم اگر دم از آه چون کنم — در محبت صبر بر محنت رواج افتاد حیف
از دل بیخواب و چشم دلفگار بیخواب کیست — پرده ویران نظم نشتر زاج افتاد حیف
بر درش جانم ثمر دیوار بیخواهد دلم — باز در سر آرزوی تخت و تاج افتاد حیف
پیش او بیخویشتن از غم دلم حالی کنم — چون کنم چون پر مگس نازک مزاج افتاد حیف

صبح که رود ره سرود مجلسیم تکلف بر طرف — بشکنم تکلف است بشکنیم تکلف بر طرف

هر چه باد باد خود داری نمی آید ز من — عشق آن لعل شکر بار و منیم تکلف بر طرف

کافرم با مومنم با این و آنم کار نیست — هر چه هستم عاشق اویم تکلف بر طرف

هر نفس از حرص و آز دور دارم از دلم — لوح دل را پاک می شویم تکلف بر طرف

خوب باید از جوان تا پیر اخلاص از کسی — والله آن طفلان بت جویم تکلف بر طرف

کوهنت جاوید کاهیده بفرسود شد بمن — در خیال آن سر کویم تکلف بر طرف

دلنشین پیوسته میباشم بهر صورت که هست — معنی آن بت ابرویم تکلف بر طرف

پستوان را در فلاخن سنگ زار میزنم — هست سینکین زور بازویم تکلف بر طرف

همچو عنقا عشقان هر چند بیمقدرم ولی — غازهٔ آن روی نیکویم تکلف بر طرف

میروم تا آن نشانی نشنوم نامی را — سخت پیمانی بر رویم تکلف بر طرف

تا نخواهد رفتم از آنشوخ هرجائی مکان — هر طرف هر سمت جویم هر سویم تکلف بر طرف

بسکه دارم از صفا آئینه آسا سینه صاف — گر مرا پرسند دل شد شهره از آئینه صاف

صافدل را عشق صاف و خاطر بی کلفت — روبرو هر کس که گوید جواب آئینه صاف

از چه دیده اشک چشمم تر نمود و داد غماز — نرخ طالع میرسد بیش از بها دل شد صاف

از چه دود دل بجوش آمد ز مغز کوزه — ساقیا کاسینه ام بهر تو چون مینای صاف

هر چه پیش آید مکان بسم الصفا مفتوح باد

با همه باشد همان بسم الصفا با سینه صاف

جان من هر چند دور رس کند پیش از شتاب — مینماید لیک مختصر ز هجر ریش اشتیاق

آن بت فرهاد خونم را چو بیش از اندازه — بر دکان عطاری میبرند هر لحظه صد من مشتیاق

بر در دلبر چه سازم در کنار من نیاز — میکند هر لحظه هیهات جان بیش اشتیاق

کافرم با مومنم زاهد چه میکوشی مرا — دین من ایمان من عشق است و هم بس اشتیاق

میرود تندان آن سوار و میدوم از پی مکان

شاه دارد نقرت الی در دنیا بس اشتیاق

چون عقل بزار باده خورد و نداشت عشق — کی با غمان حریف شنید التماس عشق

پروانه شمع صورت عاشقان شناخت — محکم تر از وفا نبود در جهان اساس عشق

کی میتوان نمود تصور که عشق چیست — عاقل چو عقل خود نداشت قیاس عشق

گیرد کسی بهوا کی نام عاشقی — در سینه نیمره آب شود از هراس عشق

از حسن لطافت تو حیران مانده‌ام — نازکتر از خیال تو دیده‌ام چو عشق

اظهار درد پیش تو سهل است لیک دل — نگذارد سخن به زبان غیر عشق

مانند شمع سوزد و میرد بجرم آنکه — جز دم نزد به مجلس ما همچو عشق

از جرم عاشقی است که شاهد شدم کسی — یارب مباد هیچ کسی را قرین عشق

[illegible] — [illegible] عشق

خواهم بگویم هزار زبان در ستایش عشق

بهر تو ترک خویش و دل و جان همی کند — کی مرد آورد که تو هم ترک او کنی

چون در سر تو هست آن سودا چرا مرا — بفتم پیشه‌ام خواهد از هم این آن آن

مگر خونم بسیار و کس من مبادا — که جز جلاد کم آرد از جهان یاری

تو با هر نیک و بد یاری مدارا از خدا این آن — بجان آمد دل بیمار و جان ناتوان آن

بفریاد دل محزون خسته دار نظر را کو نیست — که با او دستی از هم میکند آه و فغان

سنم گر رشک این و آن نهاد جان خراشد — وگر نه از خدا خواهد بد وصال دوستان

[illegible] — [illegible]

که بشکفته خونم ز دیبای آسمان رنگ

آمد آفتاب و برپاشده غوغا از نیک — دست و شمشیر از او طرف و سپر از نیک

ساقیا چیست تعلل رخ ما را زبان — باده موجبه و قدح حافر و سیار نیک

زنده کن بخش همین معتقد باشد و بس — آب خضر از نیک و اعجاز مسیحا از نیک

فکر جان در غم جانانه ندارم جانان — یکجهان درد دل و محنت تنها از نیک

دیده و دل جان همه بر آستانه جانان — هر چه خواهد بفدا کردنی و جا از نیک

سرو بالای من از بام فرو می‌آید — پیرهن زرد ز هجران و ز عالم بالا از نیک

بدرخش خنده دل است اگر واشد لب — سبزه و آب بهم و گل صحرا از نیک

کعبه و دیر و اگر زلف و رخ او ننشاید — سجده و مسجود ز کار و کلیسا از نیک

نیست در پیش کس جز حسن محبت ورنه — نقد جان حاضر و حسن نهانی موجود از نیک

[illegible] — [illegible]

شد ملکین جانی طفلی و زد نوک کبش

بر سر کوچه و بازار تماشا از نیک

در دل هر خار کو خلد انگار از زر رنگ — ما ساختیم یک تجلی هزار از رنگ

از خط و زلف و عارض و لب آن مهار آز — آمد بجلوه‌گاه تجلی هزار از رنگ

مستم خوان جوزم زغمزه یاران بی‌فرنگار — دانسته میکند بتجاهل عزازرنگ

سیوم نظر فکندن و دیدن بره نیاز — دارد در التفات تغافل هزار رنگ

ایعاب بکوش هوش تعلم ملکن شنو

دارد غزل برآمد عیاب هزار رنگ

ایوصال باعث آرام دل — بیستو بار آرام کردم نام دل

تا کند مستی ازین بزم اری دستان — در غزو محرم کند شب ایام دل

از ستم بازآ خدارا جانمن — تا بدیدارت برآید کام دل

ایهمه خونکه غمت خوردم بجا — تا مگر عشرت شود در جام دل

بیستو جان برلب رسید از ناله بر — جاب دلدار بر پیغام دل

خون شد و بیرون چکید و کس نشد — واقف از آغاز و از انجام دل

وصل خام خواه دارد آرزو — سوخت جانم از خیال خام دل

من کجا و اینکه فتاری کجا — بت وفادار بیازارام دل

ای عرب کرشن ملکن آخر ترا

میکند از سینه صافی رام دل

دارم دراز دست ز هر سو دراز دست — داغ جنون ز مرتبه آستین چاک گریبان در بغل

چون شد خرام ناز تو از آب و گل دران — عریان شد آن دو ساعد سیمین جان در بغل

از شرم چشم نرگس فتانه تو بخواب — اشکم ز بیستابی چون چشم طفل در بغل

دارد ز دست بیستم و سحر از بسکه دیده ام — لخت دل و خون جگر دارم فراوان در بغل

صد خنجر مژه نادیدنی در سینه کرد بادنی — از آن میکرد کسی کام دل آسان در بغل

درد و غم دل چنین روان داغ و تراش چنان — از شوق کرد مرزبان این هر دو روان در بغل

از خار خار شوق او پاک بدل کف مرا — چاک دل و غم جگر پیدا و پنهان در بغل

آئینه ساز از رو او چین شانه از گیسوی او — جان ماند حیران در دل دل شد پریشان

از عشق جانان گر چنین معذور دارد کفر و دین — سر از خجالت میکند کعبه و مسلمان در بغل

قربان آن ابرو کمان کز هر نگاه نا جوید نشان — گیرد دل از زه تیر آن چون غم خندان در بغل

دارد جدا زان نازنین از گریه چندین سر مکن — چشم نم در آستین اشکی فراوان در بغل

در دل ز گریه گرچه فزود رفت یاس دل — از جوش ناله بر سر عشرت جابر دل

صد بار بیستو خون جگر خورد و همچنان — بالله بود بدرد و غم ایستهار دل

مسکین خورم ز غصهٔ یاران غمگسار دانسته میکنند تجاهل ز روزگار
سیوم نظر فکندن رود دیده بر نماز دارد در التفات تغافل ز ازرنگ

ایماست بگوش هوش غلام ملکین سخن
دارد غزل ز لؤلؤ عیلب بزاد رنگ

ای وصالت باعث آرام دل بیستو با آرام کردم نام دل
تا کند مستر ز بزم ای دلستان در غمت محنت کشم ایام دل
از ستم بازآ خدارا جانفشن تا بدیدارت برآید کام دل
این همه خون جگر خوردم بیا تا مگر عشرت شود در جام دل
بیستو جان پر اب سیدار نامه بر جانب دلدار بر پیغام دل
تحفه شد مرون بگوید کس نشد واقف از اسغاز و از انجام دل
وصل خاطرخواه دارد آرزو سوخت جانم از خیال خام دل
من کجا و اینکه فتار کجا بشت و فادار بسیار دام دل

ای بت دلکش ملکین آخر ترا
میکند از سینه جانا رام دل

دارم دلا از دست ابروی تو دران بغل داغ جنون چو لاله نهان چاک گریبان بغل
چون شد حجاب این یا آف دل از درون مردم دلست آن دو ستاره دشمن جان بغل
از پس چشم تا روان آب بجوان بگشان اشکم ز بستاد چو چشمهٔ عقاب بغل
هر از رخت شام و سحر از بگریدیم تر لخت دل و خون جگر دارم فراوان بغل
صد چون خورم تا دل شکن سینه پر کرده بلغم از آبگیر دیگر کام دل آسان بغل
در درد از دل چون روان داغ تو ان چو جان از شوق کرد هر زمان این پیر بروان بغل
از خار خار شوق او بابنگ گل مرا چاک دل و زخم جگر مید او بهان بغل
آیینه ساز ان از رو او چون شانه از گیسوی او جان یا ذ جران من دروی دل شد پریشان
از عشق جانان گر چنین بیتاب گردد لفود ین سر از فجان بیکند کبر و بسکنا در بغل
قربان آن ابرو کمان کردم گنا جوید نشان گیرد دل اندوه بران چون چون خم خندان بغل
دارد جدا ازان نازنین از گریه چشم ملکین چشم و نم در آستین شکی و طوفان بغل

در گل ز گریه گر چه فرو رفت پای دل از چون نالهٔ بر سر عشرت جای دل
صد بار بستو خون جگر خورد و همچنان باقی بود بدرد و غمت از بهای دل

پرسیده یار حال دلم کوش اگر کند — کویم بخنده کریه کنان ماجرای دل

کلهای شکفته الیله داغ شش هزار رنگ — بلبل بهار نالهٔ بسیار آورد دل

تا کی شوق وصل بنالی کمال و ذوق — دل میشود فدای سخن هر فدار دل

کر وصل نیست رو دیت خوان گذاشتند — امید بهار عجز من و التجای دل

کو جلوهٔ خلق پیرو اسلام و کفر باش — عشقت هوای سر و مقام و مقام دل

از بیدلان پرست جمالت و لی کجاست — جانا زیاد داری ما سوای دل

خندد بکریه یار و کرید بخنده گل — از قافله دلست و ز ما بها دل

هر جا زوصل یار ستم لقا بدید — کو دست باشد اکدام نوشد و نا دل

از آه و ناله کوش فلک ساز کرده ام — تا عرش بر شنه کشور کشای دل

نزدیک شد که باز از کوی و بران — این مشوه ها چه ها بود از وفا دل

صورت پرست عالم معنی بین شد — آئینه ساز زنا چه خبر از صفای دل

جان عزیز رفته رسد پیش دلربا — ارزد بشوق بوسه کند در قفای دل

تا شاه ملک فقر و فنا بعد از این شوی

بنشین بکنج بی بی و باشی سر دل

سیدهم جان بر زبان از دست دل — الامان و الامان از دست دل

دل بجان دست از جهان بر داشتم — بیستم ایجان جهان از دست دل

تا توانی دلبرا عالم آمدی — عالم آمد بجان از دست دل

چند در خون جگر دستم زنم — ایستیز الله زمان از دست دل

اشک از کی تو دل ایمد و من — پا بگلبار دارم همان از دست دل

خوش بساط مستانه میکنم سلام — پر ز خون بر عمل کران از دست دل

بیستم شور ملک فنا افتاده است — در زمین و آسمان از دست دل

سر و دست و دست بر سر میزدم — بود در شش جلد کنان از دست دل

آه هر حرف که مرد دل دستم — آه آخر بر زبان از دست دل

تیغ بایشد به تیر صد بلا — شد دو اضطراب از دست دل

در ره او ناله دارم چشم خونبار — کاروان در کاروان از دست دل

عاقبت از فیض حق سودای او — نقد جان شد رایگان از دست دل

تا بکی در زندان فشارم در جگر — پشت و بیست جعد کران از دست دل

جان بر جانان شد و من همچنان — در تلاطم جاودان از دست دل

چه گر بگذرد جان من از امید

از مهمان نالد مکان از درد دل

سپهر در خم و خون اندر درد دل — چو گنبد چون بپیوندد اندر درد دل

دمی نخفتم یک سر من از درد نیش — حالی دارم زبون اندر درد دل

هر قدم چون نقش بر افتاده ام — در ره او سر نگون اندر درد دل

که یارد آب بیار چون کنم — سرشک بیرون و درون اندر درد دل

جان من آخر کجائی تا کجا — هر نفس نالم فزون اندر درد دل

بر سر کوئی تو پا بر جا نماند — عقل او نیز سر نگون اندر درد دل

از گریبان تا بدامن بارها — پاره کردم در جنون اندر درد دل

روز و شب در هجر او مرکشته ام — چون سپهر نیلگون اندر درد دل

جان من از هجر تو تنگ آمد بکن

بر رود هر دم برون از درد دل

یک لحظه اگر دارمخو بیرون رود از دل — سوزد چو کباب هم جگر و خون رود از دل

حیران شده ام که چون بمیرم هر روز — دل هم رود از خویش و هم جان رود از دل

ای جان مرا از دست مهر تو رود مبادا — کاین آرزو چها نسوزد کاین رود از دل

یکچند کز تو جان من شوقی نمی نویسم — صد محنت دل از خود و محزون رود از دل

صد حاجت است مرا از شوق یار گفتن — درد تو حال است با هیچ مضمون نیاید از دل

یک شرح سوز دل نتوانم که بگویم — کز تکلیف آن قاصر است چون از دل

این شب نیاز کسی نیست زینهای پرزور — یارب کجا شتابد آن بی سکون از دل

شرمنده زیاد توام از گشت روزه — تا چند در آید خوش و محزون از دل

حیرت یکین چیست چه کرده ای که تو را باید

هم خون رود از دیده و هم خون رود از دل

آن شهسوار رفت و ندیدم گریستم — آخر بگرد او نرسیدم گریستم

روزی که عشق بر دل من اختیار یافت — با اختیار ناله کشیدم گریستم

رحمی نمی کنی بنده مزید خدا کراست — از عرش تا بعرش شنیدم گریستم

آن درد مند درد برشتم که زار زار — در دود آه زهره کشیدم گریستم

دامن نیاز نازکش او گشت و من — دستی زدم بچشم و بدیدم گریستم

بازم بهر سید بسودای او بری — در دود سر تازه بدیدم گریستم

ایکاش سیل اشک چو چشمم بر آورد — کشتم تمام را بشک چگیدم کریستم
آن در چشم خرده نمانی چون روان گذشت — در بال دو جهان شکنه دیدم کریستم
رفتم چو شب بکلبهٔ تاریکتر همین — بام و در شکسته دیدم کریستم

تا کی برم بدر دلدار بگریم — دفعت یکه در خلوت دل زار بگریم
در وصل تو دهر تو بر عیش خرم خود — بسیار بخندم غم تو بسیار بگریم
بر تربت کجا خواهی چشم چو بگذاری — با روی تو چون شمع شب تار بگریم
دل در ته بار غم تو خرد شکسته — لختش همه ریزد اگر این بار بگریم
از بسکه بکار زد تو ام چشم وفا نیست — در راه تو تا چشم کنم کار بگریم
حیرت زده کی بسته ز چشم تماشا — در وصل چو چشمک نزند زار بگریم
هر کس ز پی متاع خشم کشته خریدار — چون شمع بیا تا ز چی بازار بگریم
در انجمن عشق تو از اشک چو یاران — پیش تو نخندیم پس دیوار بگریم
در چشم من تازه کنم شور قیامت
بس گر چو یکی مشت چه مقدار بگریم

با شنیده همه کاه خرمن کاه چون بهم — من بهر چه یار نه چنانم نه چنین بهم
با آه خود و اشک خود امشب بسر اشت — دشت و نیم ز فلک و زیر زمین بهم
کیفیت من و خبر شام چه پرسد — آنگاه نیم بیخود و بیش و پس این بهم
الفت بسیدو نیک جهان بسکه گرفتم — دانسته مرا عاشق خود دشمن و دین بهم
هم یار ستمگر کرده هم صبر نماند — افسوس کز این دست بر آن رفته ز اینهم
سر رشته تسلیم بدست دل افتاد — پیچید سر از زلف تو در حبل متین بهم
یکرنگیت بجذابیت با هیچ شکل و شمائل — در شهر چنان رفته و در کشور چین بهم
یارب تو کجائی ز پریشان تو ندیدم — در روی زمین چشم و بر چرخ برین بهم

شایسته دلبستگی چو تو حریفی
با عقد بود فاخره کس کو نگزیند هم

چون دل کردم گریبان پاره بهر دلبر خرم هم — زد دست او در آورد م بر سوی سری نهم
گفتند شکست تو از سینها بقین از خود مخواهم — خلق گو که دارم مرا از دل آزری نهم
در میزم بازار گاه مشتریدم خرده چشمی را — اگر مید انستم چون مردم دنیا زری نهم
دفعتم دست اگر داد بر سر مر آورم و زنه — ندارم بر درش یاری کی از در بگری نهم

شدم از خود ز عشرت شد نگفتم داشتم یاری — غلام همت خود مشکل از جا کی کنم هم

بیان او پریشانان کی سنانش خبر یابد — زناله و آه پیدا کرده ام بال و پری هم

چنین کز جوشش مستانه آید جوش بر لب — مکن از باده منصورم خود دارم سبوئی هم

بدوش هر چمن بر بهار آمد نمی بینند — که دارم هم هوای کوی او چشم تری هم

اگر در هر سوائی زنی شد علم مجنون — فکندم از تو خوشتر بهر بوم و بری هم

سپهر حاصلم پرگو بکام مدعی گردد — بدست آورده ام چیزی که شد نایاب تری هم

مکن آتش کی دون برق آهم نیز مذکور

در بغداد نشستم زین پیش و هم در دری هم

ز نگین بهار است هوا چرخ برین هم — پر نقش و نگار است بتان روی زمین هم

از فیض جوانی و شباب بهار است — خرم همه عالم زیبا و زمین هم

پر گل شود امروز چو از جوش برآئی — از جوشش گل چیده تو دامن زین هم

بلبل بگلستان چو کند نغمه سرائی — رنگین شود از نوگلها گوش زمین هم

صیاد پی صید اگر دام کند پهن — سرسبز شود دانه و گلزار کمین هم

حکاک اگر نقش کند نام بهاران — چون گل بشکفد خاتم و چون غنچه نگین هم

زاهد چو کند سجده شکرانه گل را — گلزار شود سجده گه نقش جبین هم

امروز دماغ گل و گلزار شنیدیم — از ساکن بیت الله و بتخانه نشین هم

چون کاغذ ابری شده بی رنگ جهانی

از بارش اشک پر سیه چشم کمین هم

خوشدم ز کمان تیغ ابرو در مقابل داشتم — در دل چو شب مهتاب غم بسیار داشتم

شرمم ز خود آورد در کوی او با روی او — سر بر سبو دست بسر بار خجالت داشتم

مست خانم در بدر از صرصر آه منست — در سر مستی جوان نقش بهر گام نزل داشتم

آن ستمگر دق از جون نا بیاک می نکرد — جون با نیاک و اشک با جون سر سازگار داشتم

شکر که بود بی وفا ورنه مجنون در رام — از خویش بس وفا از سینه محمل داشتم

همنشین غم همزبان فریاد همدم ناله بود — شب عجب پر جمع از یاران شمع مختار داشتم

در وجود توان نیفتاد از همزبان خویشتن

با ملکین امروز گفتم هر چه در دل داشتم

کار با غم اگر فتاد چه غم — ما و غم کرنه ایم شاد چه غم

صبح عیش اگر بود در پی — شام غم را ز استداد چه غم

نادر فرائض مباد لعنت ترا — جنس ماشد اگر کساد چه غم

چون تو درمان درد مندانی — درد اگر دارد اشتداد چه غم

بی تو گر امن و ایمنی هست چه عیش — با تو از فتنه نی فساد چه غم

خوش تو کن زندگانی که ز عاشق تو — دل بمردن اگر نهاد چه غم

عیش دلدار کم مباد ملکین

سنگ دل اگر زیاد چه غم

در فراقت شبان پر هنر نخوابم — بار بشد جامه مستر کهنه نخوابم

تا بر رود دل حزین و رز کوی تو نرسد — یک سر مطلبم چو پلمبر نخوابم

بیستون دل آن خسرو شیرین دارد — ناله ام تیشه بود کوه بکنم نخوابم

بی سخن گاه به دشنام بهر وقت سخن — از تو گفتار بخشم مر سخنی نخوابم

حسن او همچو بهاران بهر آن رنگ — نی ملال و نه سرد و سخنی نخوابم

شور بختم صنما لب شکری میجویم — تلخکامم بت شیرین دهنی نخوابم

شمع کنج غم و کز به کمان میسوزم — نی شبستانی و نی انجمنی نخوابم

مهر جستم و بندهٔ دنیا گشتم — طرفه مردم که چنین بیوه زنی نخوابم

۴

تا من وجود بود از یاد ملکین محب او

همچو خود وجود نجود چو من نخواهم

سوزد چو جان من آتش شعله ور کش دم کرم — از سوز دل آتش بود آتش دم کرم

از چرخ مهر بد گذرد چون ز کمان تیر — صبحم کز زند دست ترکش دم کرم

بر عود بس بود حنه خوش دم زدن آتش — بر قسط بس ز ریست هوش دم کرم

آتش بقا طبیعت ایمن شو ز دامن ما — پاکیزه کند چو نیز دیش دم کرم

ره برده باد زاهد افسرده را بهم — این کور درون راست چه باک دم کرم

چون شعله آتش زده را باد میکدم — بر باد دهد چرخ منقش دم کرم

آتش کده از زور دم ملکین پاک نه دارد

دل را نگذارد مسیح مشوش دم کرم

بر دور تو از چین لب کوی جان آمده ایم — با دم کرم ز فرخ بجان آمده ایم

قدر ما کی نظران حیف بلند کرما — راست در چشم مخالف چو سنان آمده ایم

فیض از ما نه کسر برد و نه ما هم رکسی — آخر از بهر چه با رب بجهان آمده ایم

آمد و رفتن ما نالهٔ عیان خواهد کرد — گرچه در گور تو از ترس نهان آمده ایم

در عجم سوز دلش یار انتوان خوار گرفت
ما هم از نالهٔ بیتاب بقفان آمده ایم

با وجود عدم رد و قبول همه کس
از ره یکجهتی پیش کسان آمده ایم

سود بهر دو کرا نیست بیازار جهان
ما بسودا گری از بهر زیان آمده ایم

راست یارا ست درین رزمگه و کج بکجیم
تیر با تیر و کمان پیش کمان آمده ایم

الامکان سیر ما را همه دانند یکین
حلقهٔ هست که در گوش و بمکان آمده ایم

بار یاد تست دمبدم در آغوش سینه ام
وز هر چه هست کرده فراموش سینه ام

دارد ببال هر نفس فریاد غم کسی
گویا بصید شده خاموش سینه ام

تا دل ز درد آن در مکنون خبر دهد
کرده ست همچو صدف گوش سینه ام

چون خانه گر آتش بمایه در افکند
از گرمجوشی تو ز مدد جوش سینه ام

امروز خود ز لبکاه غم صد در دو مخست
از دست بخیه دل بر دوش سینه ام

تا داغ دلفروز تو ایمه ببر کشد
کرده چو لاله سر بر آغوش سینه ام

با سوز دل چو رسته یکین مور رستم
کوثر کرده ست شعلهٔ خس پوش سینه ام

یقین دارم که دارا را کجی دانم کزدانم
چکونه با تو خود کو در دو خوش فانوزدانم

ره رای کام بر گیرد ز من جوید نشانم
سلام از من بر ایشان بیغام از دیر رسانم

مرا میخوانی از مادر و میبرانی ز بیدادی
ز نادانم مهربانی دارد فرزانه مهربانم

نیارآمد رسا واقف نه از آنک روان اگر
چه پیش و فکر کش سایر دارد طبعش روانم

بفرخنده شمایل دارم همنشانم و اصطلاحم
کرا پروای دین باقی و دنیا ر فلانم

هم عدم را نخلوت کده مأنوس آید
بود درک مقامات بلا ما کیانی نسم

بپرسش بر کجا جوئی شمع سوز محفل روشن
بمردم کرم کفتار عرب آتش زبانم

ز دست خواب بانی نور نه هر بی نوا مأنوس
بود بوم بیابانی در مرغ کلستانم

رفیقی مجلسی جویم بادلان چون ابر میسانم
ملکین بلک تو در ریز کنده کوهرت بینم

از دل مسل دوست نا شده مأیوس سینه ام
از دل کنده خود چو نا توس سینه ام

در برانه جای کلشن فرمی کی سزد
بر باد دوست میچورد افسوس سینه ام

پروانه را بکوز دل چاکهای خویش
دارد هزار شمع بغانوس سینه ام

از خوان بی شکوه وصال پر ز رخان
تخت چوب و مسند کاوس سینه ام

بهشت هر شب حورت بخواب خویش رام کند — با شد بعید دعشق تو مانوس سینه ام

از فیض داغ باغ خیال رخ ترا — امروز جان محرم شده طاوس سینه ام

با خار خار شوق مکن چند بار باز

چون لاله خود دریده خرقه ساروس سینه ام

چو از درد تو گویم دون همت الام زو گویم — و گر پرسم ز حسب درج در سنا لا تجد گویم

زبان تا وا کنم با دو سخن از عقد دل — بهر جایی که گردد سیستو مجلس منعقد گویم

بلا گر منت عشقم اگر موجب زکاتو — سخن تا چند از شرح و فوق و مجتهد گویم

مکن پس پا بدستم یار تو نوش تن آخر

ز درد دل اگر طاقت شود در هجر گویم

باز غم فراق تو صد بار میکشم — با ری چرا بمن چقدر بار میکشم

با شوق او چو پاره کنم جیب سینه وار — صد کوه هر شکنج بهم بار میکشم

دود از دل سیه چو محبر بر آورد — آهی که من ز سینه افگار میکشم

تو سر بدون کشیده چو مرکز ز جیب ناز — من پا بدامن از تو چو پرکار میکشم

درد و بلا و محنت و آزار و رنج و غم — دور از تو جان من ز دل زار میکشم

آن بلبلم که خار و گلی هم ندیده ام — مرغ چمن فضای دگر جا چه میکشم

بر گسستم از تکلف گیتی گذشته ام

آهی ز دل کشیده کجا آزار میکشم

دل بجان از سینه آهی بار دارد دل شکم — آه تا کی داغ خونین بر سینه هم

پیش رندان نیست پوش تو بگو قدرت — شیخ دارد گر چه رایش در طریقت پیشه هم

سخت بی تسم بهر صورت ایشان سنگدلان — هست باز گشتن دلم آزرده آنجا هم

حرف واعظ را بباشد پایه در پرهیز — گر رود هر گز سر و بر منبر خود زینه هم

دوستی دارد مکین در شهر آن نازنین

مهر آذر منبع را زیبد بصد جا چه سینه هم

دل ز خون لبریز شد چشم ز هجران تو شست — شیشه دادم پر ز در ساغر ز هجران تو شست

سوی مسجد میگذشتم از خرابات مغان — راه گم کردم ز مستی ره بر از هجران تو شست

چند در دل میکند طوطی شکر در هجر — مجلد آن را بوصل و لبسر ز هجران تو شست

باز دست و پا ز شوق نامه کی گم کرده ام — مرغ بی بال و پرم پا و پر ز هجران تو شست

در خیال روی جانان هر دو چشم ز اشکم — از دل سینه پسند و مجمر ز هجران تو شست

تا سر افراز جهانی بپسش تعامل کردی — بسر و چشم تو ام یاد سر سجود نشستم

من غلام آنم که چیزی نزد و هیچ نگفت

بنده در کار دارم چاکری چون نشستم

تا کی از خشم تو کس مست تو بکریم — بر چشم نهم و دست و ز دست تو بکریم

تا چند در میکده چون جام لبالب — از شوق لبان ده پرست تو بکریم

ابدال منم تو مرو حجاج درین بحر — تو بشکر و من ز شکیب تو بکریم

آیم بنظر تا هر قلاب و دریا — شب چون رخ زلف چو شب تو بکریم

تا چشم نکند کار من از خجلت تقصیر — چون یاد کنم عهد الست تو بکریم

با غیر نشینی تو و چون شمع من از درد — افتاده مرا باز نشست تو بکریم

چون سایه پس پیش مکان هر چه کردی

بنشینم و بر همت پست تو بکریم

وان گه که ز درد عشق آب نکردم — خون دل چگر کباب نکردم

کدام میکده رفتم که پیش جام و سبو را — ز خون دیده دل پر ز اضطراب نکردم

چنان بزرد رفتم صبح و شام بود مهوّز — که التفات بهیات و آفتاب نکردم

تمام خسته دم چون خیال میدارم — که ناله نشنیدم و لب کباب نکردم

ز خون دشمنان دارد غیر بخبر چه بودم — که گفته چون شب انتظار خواب نکردم

ز پیوفائیش آخر چه شکوها که نمودم — برون برآمدم از پرده و حجاب نکردم

یکین بعشق زیانی ز نجب بدنکشیدم

که هم ز حاصل عمر خود حساب نکردم

فرستاده تو مکتوب و نیشتم حال دل منهم — شدی از خرقه تو محجوب و شیدم از تو خجالت منهم

بپرسیدند همین تنها نه از خاست از نشستم — که از بطاقت عمر نشستم منفعل منهم

نباشد گر ز اشکم آن سرو عزیزش در بر و پا — بیم فارغ ز فریاد و فغان متصل منهم

مگو احوال عشقت حال را هم چه بود اکنون — نبودم آنکه آرد احوال آن بیمار کس منهم

چرا او نشنه کام خونم هر کس بچه رام — برای تیغ قاتل پاره خون بحل منهم

بشغل و اشتغال خویش او را صورتی بندی — باد شغلم و او را غیر یارم مشتغل منهم

منم تنها خیال جانفزا پرور خیال او — سر و کارش بجز با من بجز با من بکل منهم

بقسم گر تو حکم از قهر مان جستن آوری سر — بخون خویش از سلطان عشق آیم بحل منهم

بری بهتر ندیدم از نگار خود برو ناصح — یکین در کشور چین و ختن در شهر چگل منهم

ما در دو دل ایمن به سیه روز نگوئیم — مرد یم غم خویش سناجرد نگوئیم
ما دشمن دل پیش سخن هم نگوئیم — مانند قسم خورده فرد نگوئیم
از شوخ تو ای مهر جهانتاب عجب نیست — من بعد ز خورشید جهان کرد نگوئیم
آزاد که چو ما حوصلهٔ محنت و غم نیست — کز رستم و قارن که ما مرد نگوئیم
در عشق ز خونکرمی درد تو حکایت — با هر که ندارد نفس سرد نگوئیم
هر چند که بر باد رود دین و دل ما — آن عهد شکن هر چه بما کرد نگوئیم

بیدا است یکی ورنه ترا فاش بگویم
از اشک چسان گرمی و رخ زرد نگوئیم

غم را ز نور آه ز دل پاک میکنم — آخر چو کاوه چارهٔ ضحاک میکنم
هر چند با لطافتم از من عنان بتاب — صید دلیر را حلقهٔ فتراک میکنم
در عشق چند زیر و زبر کار من شود — آهر بکار کوشش افلاک میکنم
تا پایمال یار بدخواه من شود — دل را بر آستانهٔ او خاک میکنم
گر شرم نبود هر غزلی ساز جهیز — هر چند شکوه از تو بپاک میکنم
من خیره را برانم و دیم خویش را برم — زین خار و خس حریم ترا پاک میکنم

خادم و ساز شهوز خویش من هر کس
کجا بجز بر خویش خاشاک میکنم

بیا که هیچ ندانم ز اختیار کدام — صلاح کار چه بینم صواب کار کدام
اسیر درد شب محنتم نمیدانم — که چیست روز کدام و روزگار کدام
ز هجر و وصل کرا آگهی چه میدانم — ز زهر تلخ چه و شهد خوشگوار کدام
ز غم که سر بسر کشتگان تلف کردم — بپرس خانهٔ کجا کو و غمزهٔ یار کدام
ز جلباب قفس ای هجر چهره بگشای — کدام باغ چو گل کو خزان بهار کدام
ترا که کشتهٔ توحید بر سر است برد — کنار بحر چه و بحر بیکنار کدام
بپرس هیچ که بر باد رفت هستی ما — کجا است بیشهٔ چاک و دل فگار کدام
ز غم که مست و خمارم چه پیر و چه برنا — کرا جام باده چه و چشم اشکبار کدام
کرا که محو خیال تو شد نمیداند — که رنج هجر چه و درد انتظار کدام
تمیز نیک و بد از من مجو بپرس از غم — که لطف یار کدام و جفای یار کدام
ز غم ز بیدل و از تو شد نمی فهمد — کدام دشمن جانست و جان نثار کدام
غمت مرا بر آورده جان به تنهائی — کجا رفیق و چه همدرد و غمگسار کدام

بیا که با همه عزمت نکشته ایم ملکین
چه خون شد و غم کجا کو عزیز و خوار کدام

دوش چو رزم تو جمع شمع غرباله شدم — القدر کردو تو گشتم که چو پروانه شدم
در بدر و مطلب و بسکه بجا نم کشتم — رفته رفته همه جا شهره و افسانه شدم
گرچه میجوم دلی از فیض دل مسبته جاک — زلف آشفته عشق تو را شانه شدم
چون تو مجانه شدی با همه الفت من هم — آشنا نا شده با غیر تو بیگانه شدم
کس مپرسید چه مستی و خمار است مرا — همدم چند صد افسوس بیدرایه شدم
پیش ازین سنگ چو دان حق به از عقل بود — حیف دیوانه نکردیدم و فرزانه شدم

شب ملکین چو رفت از آن زلف بجا بگذشت
همه زنجیر گر فتند که دیوانه شدم

حق یار بی مبدانه و قدرم استدانی — وگر دانه ندانی قدر دانی احتکاری هست
بیاد تو گاهستند دختر فروزی هست — عروسان بهاری نو جوانان شاخساری هست
چنان گرگ غره چان تند بر آری گاه شکاری — نگاهی سوی من داری و گامی جانداری هست
بپایت سر گذارم بر ندارم از قدم هرگز — وبا سویم قدم نگذاری و پا بر ندارم هست

اگر صد سال حاضر روز دشت در حضرت باشم — همان بیگانه پنداری و نامحرم شمار هست
ز دست یکه گذارم کو فشاند آستین رن — تو چندانیکه بر ارزی کنم صد خون خوار هست
مرا در اختیار آور در و بر بر دی و در بر کن — ندانم چه تو را در دل دارم بی اختیار هست
بگو در خشم فکرم کی رسد امید عز هرگز — چه پروا گر بسیکو فتار و چابکسوار هست

ملکین بیدل اگر نفحه مردم خوار آخر
از در و دشت بکوی دل من یار هست

ز دهان با تو سخن از شوخ محبت دارم — چه کنم بهر تو با غیر سخن الفت دارم
شکوه با شد کنم از غمزه با حرف زنم — سر کدورت صلتو کنم همه بر فرصت دارم
خوبرویان همه بیگانه ز من میگذرند — خوش زیانا شد ندانم چه صورت دارم
نازنم دست بیاری تو و رفتن ندهم — بسته کوچه دلخیار سکونت دارم
گرچه از شکوه زبانم چو جرس در شورست — حرف لعنت بحضور تو چه طاقت دارم
جان من سر بسر و سن بسر جان میدهم — نه بلند نه بکیتگاه فراغت دارم

دل و شیفته و خانه خراب دیدم
بد الطف ملکین بیخ بشاشت دارم

جفاناکی بحکم عشق از اغیار بردارم — همان بهتر که دست از کار و دل ایار بردارم

بابن آرد کسی سند قسمت جز ره عشق مزاید — امید صحت از جان و دل بیمار بردارم

یکی بار چو بار دل آوارهٔ خویشم — بهتم گر کعبه را ره خانهٔ خمار بردارم

فلک گر داب بحر آسا طوفان خیز گردد — وگر آتشین ابد بین خوشبار بردارم

غمم در دو جا بهردم صد عشق همراهم

یکی آنچو جهان صد بار را یکبار بردارم

هزاران دیده در دیدار یک لعل تر دارم — چو زلف او ز اپا چشم اکنون سیر دارم

بپا چشم تم بین ای چشم تماشا کن — عجب در عالم عشق تو منزل بر بر دارم

ز طوفان چو امدت کی باک کشتی دل شد — بحمد الله که از منبر و محراب لنگر دارم

نشیند گرم در دم تو در دستم بدیوانی — گر من در آستین چون شعله هر شب خنجر دارم

زانانک وقف دل ای سیر چشمی دام حاصل — به جز در چون بلا نبود عنایت کی بر دارم

بنم فرماده بر سر تیغ ای زد ستم تیغم آخر — سر و کار ای شیر بیگانه شو غم خود سر دارم

بمن آتش نوا از عشق و حاشا بر زبانی داری — نداند کز دل پر داغ در بر مخمر دارم

من طلعتم چو سوسن هر ماه و هر شبی نو — تو مشق سطر چونم کو نظر بر دیگر دارم

یکی بیمی چو جانش کز چو جانان دارد اندیشم

چه غم از شور محشر دل یکی شوریده همبر دارم

کسی چاره پرسد من چه احوال کسی پرسم — مجال خود ندارم چون حال کسی پرسم

اگر مه بر در کس تا بد از محراب مستغنیم — نه او بار کسی دارد نه ما اقبال کسی پرسم

اسیر صد بلا از سر شکن تا دل گرفتارم — ولی خوشم که از اقوال الهی کسی پرسم

بامید یک شنیدن وقت پیری آرزو کرده — شمار تازه بردم از همه سالی کسی پرسم

مرا عدل پدر آن کاروان حسن میگیرم

کجا من بانگ جرس از کرده نالی کسی پرسم

دل از زلف بتان بگسلد و جانش نمی‌خواهم — کبوتر دار و فرخ بال و پرواز می‌خواهم

کشیدم دست باز کار و شکستم باز سر آخر — نه دست انداز میجویم نه بازانداز می‌خواهم

چو لعل آن لب پر زین بغیر وصال او — چو محتاج کرم نادیده بی انباز می‌خواهم

دم خوشست و دارو ناله کو ساقی مطرب — مرا شیراز و شعر حافظ شیراز می‌خواهم

نگار از چشم او حرف امان الصبر آرزو دارم — چو بیدردان نه من سحر و نه من اعجاز می‌خواهم

به تقوی ترک بتکاران نمی‌آید ولی زاهد — که من رندم لقا با ادای ناز می‌خواهم

به تنهائی بخشی در یک دم دو دیوش لبود کافی — نه من هم هر زمان میجویم نه مژه مسار میجوداشم
تمیز نیک و بد از خود نمودارم طمع دارد — نه دشمن را زبون بیند خوش رایم نه میگرداشم
ولیکن طول کلام آرزده سازد طبیع نازک را
سخن را مختصر این بار میگذارم نه میگذاشم

دردم کز دیده ام ترکم بر مدار چشم — از نور چشم من تو دارم هزار چشم
ناله بر فتاد نگه بر رخش مرا — شد بیقرار گریه و بیاختیار چشم
یکباره گوشه گیر از آنرو شدم که من — ترسم شود بمردم عالم دچار چشم
سیرت خاطرم زتو و خشک این چنین — در دم لگاه از کل و پوشم زخار چشم
از بار غنچه از تهمت پروز و شب — دارم که کوش بر در و بر رهگذار چشم
از گریه چشم هم چه پوشم که بی رخش — صد زنگ دارم از مژه و سنگبار چشم
چشم از خم میوشی فکر از دلم مدزد — تا هر دل نریزدم اندر کنار چشم
کو رو کم بدید و شنید بیش شد مرا — با شد هزار کوش و بود صد هزار چشم

باد در هوای تو چون آزده شد یکین
بهر خدا میوش از بنخر خاکسار چشم

بلند تا فلک آهیکه داشتم دارم — هنوز بهر جا هیکه داشتم دارم
اگرچه از هم جهان چشم بسته ام اما — برو بیار لگاهیکه داشتم دارم
چو خاک بر در جانان فتاده ام یعنی — زهاد ثابت پناهیکه داشتم دارم
کجا زراه مرا میبرد ملامتگر — زشوق چشم براهیکه داشتم دارم
بجان امید و جان آرزو بادا قسمت — چه شد که جرم و گناهیکه داشتم دارم
کدام سود و چه بهبود و کو فایده پرس — زعشق جانکاهیکه داشتم دارم
بپوش چشم که از هر لگاه خونریزست — بجون هوش کواهیکه داشتم دارم
غم تو کو هدر اشک چشم منهم — زاشک و آه سیاهیکه داشتم دارم

اگرچه صبح قیامت یکین نمیدهد ولی
بهنوز روز سیاهیکه داشتم دارم

بسیر ازاد خود بم و طلبکار عالمیم — محو را فو خیم هم خویدار عالمیم
ثابت قدم بکردش ایام مانده ایم — ما مرکز قدم و پرکار عالمیم
صورت پرست نیک بدیم از صفای دل — آئینه ایم و طالب دیدار عالمیم
مستیم وارفت طوغم آگاه نیستیم — در عالمیم و بیخبر از کار عالمیم

کردیده‌ایم بار دل عالمی مگر — او ضایع ابنای عالم و اطوار عالمیم

خاطر شکفته و دل تنگ زیستیم — مائیم با ایم غنچه کدار عالمیم

از بخت تیره رویی ازلی دیده‌ایم — روز سیاه خلق و شب تار عالمیم

در بزم نشئه کلفت جاران صفای ما — آئینه‌ایم و درته زنگار عالمیم

ما و مکان یکیم قناعت نشسته‌ایم

آزاد از غم کم و بسیار عالمیم

درکف ادب نگار از اختیار افتاده‌ام — چون خامه در دست بطفل بد کار افتاده‌ام

بر تو دو بین سیه فرمزدین جلوه‌گران — خود چون پرِ پروانه شمع مزار افتاده‌ام

پرتو مهرش مگر از خاک برداد مرا — در دامش از خاک سیه‌وار افتاده‌ام

تا رسد کارم بجایی دست و پا گم کرده‌ام — پای در جا رفته‌ام دست ز کار افتاده‌ام

در جهان تنگ ظرف و زود شکستم در دست — وه که مرا خورده در ریخ خمار افتاده‌ام

تا دور نیکی از لقاء چشم بستش دیده‌ام — چون غبار از کار دستش لیل و نهار افتاده‌ام

گشت و گذار بیش مرا جاک و حبال عالمی — بر دامنش ستاده‌ام در کار زار افتاده‌ام

روز هجر از شام نالف و صبح از خواب خمار — با هزار آشفتگی چون نرگس بیمار افتاده‌ام

اختیارم نیست چون صائب بهر صورت که هست

در نمود نقشها بی‌اختیار افتاده‌ام

باین پیکر نیاز از ارض و سما چیزی نمی‌خواهم — اگر خواهد خدا غیر از رضا چیزی نمی‌خواهم

بهر چیز که خواهد گفت نزدیک تو معصومم — ولی با اینهمه اخلاص ما چیزی نمی‌خواهم

شهید عشقم و دارد دهر بهر آبروی خود — بغیر از دست خاکی کف چیزی نمی‌خواهم

چه چیز ایدل جهان از بنده می‌خواهد که آن شاهی — شما و چیزها مسئله شما چیزی نمی‌خواهم

بنازم بی‌نیازی را که از خلق جهان چیزی نخواهد — دهم جان و ازین بالاتر ما چیزی نمی‌خواهم

اگر ناچیز گشتم همرهِ اویم بسانِ ریگ — کسی من مست چیها بیجا چیزی نمی‌خواهم

غریب و بی‌نیاز و فارغ و قانع بخلق هستم

ملولم صاحب دیوان ما کدا چیزی نمی‌خواهم

تا تا ابقیاس جلوه‌ات شبی کز دیدم — زین پس از آن زمان همه فلک زیر و زبر دیدم

در بزم جهان نسرانجام خمخانه چکد باشد — زنعمت‌های الوان آنچه در ساغر دیدم

مزاج خود قصور خلق بستم چشم خود بستم — در آنکو تا ترا بر بام ایمه یکنظر دیدم

اگر جز دوا گل پیمانه‌ات از اشک حسرت شد — کم از ذره نه‌ام خورشید سر کرم سفر دیدم

کهر چون نقش پا افتادم که خاک گشتم — بهر گامی بگردیدن رسیدم صد خطر دیدم

کمال از صحبت خود رازگل را مشکبو سازد — کمر نزدیک دیدم باغ جهان را سربسر دیدم

ز خلقم از درِ اندیشه‌ای یار خجل هرگز — رقیب و غیر را تا حلقه بیرون در دیدم

نخواهم نالهٔ با تاثیر باشد این امید هم — چه غم از کلفت محبوب آخر از زر زر دیدم

ببرد سر خدم پا او که چون شمع سحر بالین — ملکین بر هر که افکندم نظر با چشم تر دیدم

فدای خرمن گیسوی شوخ رنگینی که مژگانم — دمی صد بار سازم جان شیرین هر مژه نذرانم

شوم با هر که دشمن چون خود از هر سو نمی‌آرم — بود بهتر ز هر دو سو سنان کینی که مژگانم

سرم با بال اغیار جفا جو چون شود شب‌ها — که مسکن آستان تست بالینی که مژگانم

نه با اسلام میسازم نه سوی کفر پردازم — شکنج آمد مرا از دین و آئین هم که مژگانم

اگر اشمه کردم والله هرگز نمی‌بینند — بسویم یک نفس مسعود چون خط سبز که مژگانم

نه دلدار ی ز دلدار ی نه غمخوار ی ز غمخوار ی — چنان خوار ی چنین خوار ی که مژگانم

بگو شهم چو خونم این گرانجانان نمی‌آید
خوشم نازم ولی ملکین بگوش منکنی مژگانم

چو سیگردد جدا از یار خود بیتاب میگردم — اگر بیدار میباشم وگر در خواب میگردم

از آنجا بوی گل او با هزاران ناز میخندد — ز دنبالش چو شبنم آسا ز هر آب میگردم

دو دریا محیط و بحر عمان کی منش گویند — اگر منزل ز عشق آن کوه نایاب میگردم

شب هجران بپرس از جوش خون طوفان سرشکم — جهان را میبرد سیلاب اگر در خواب میگردم

هزاران بیقراری از سر هر قطره اشکم شود پیدا — چو مه از اشتیاق بوسهٔ آن آفتاب میگردم

ز سایه‌ایکه دارد شمع بالین بخت روشن من — کم از ذره ندارم سر بسر در عالم اکساب میگردم

شود همچشم طوفان هر حباب از اشک من پیدا — بدینسان گر رفوت هیچ اجباب میگردم

رقیبی گر به خود از بینشان را فضل سازم — اگر یکدم جدا از آن در خوشاب میگردم

بآن یار ستمگر چون نویسم نامه چون آرم — چو میگیرم قلم کالا کلک القاب میگردم

بود هر ذره خورشان چیزی از انوار می‌بالد — چو من دور از تو ای خورشید عالمتاب میگردم

ملکین چشمش چو سا غر شه خونم همان باشد
بر نشش چون چشم مراهی گر همه خوناب میگردم

تا چو نقش پا بر این عتبه خاک افتاده ام — بر سر بالین امل روز گار افتاده ام

رفته ام تا سوی نیستی از پی هستی فرو — بیقرار ی ایستاده ام بی اختیار افتاده ام

غرق آب از انکم و آتش زند شوقم هنوز — تشنه چون ماهی بساحل چند بیمارافتادم

کشتی بیند رو سر ایجا بهر صورت که هست — بلطف آنجا نشان در زنگبارافتادم

میکند افتاده گی آخر عزیزم چشم بخت — من چو چشم مردمان هر چند خوارافتادم

گفتگوی سنجش بیغیر میکند لازم چو کرد — چشم کینم نیک و بد در سنگسارافتادم

خانه هستی را فغان آن فتاده از هر طرف — من بیام و در پی نقش فگارافتادم

هر کرا آید بسر کوی تو پا مالم کند — خاک راهم در سیاه روزگار افتاده ام

گر مرا شوخش برآرد گر اندازد مکن

گر چه من در قید سنگین چشم یارافتادم

هر گه مرا آید زده پا میکند در دیده سر — خاک ره صاحب جز افتاده چون سنگ درم

بحر چه پایان عشقم گر چه از تیرنگ او — گاه موجم گه حبابم گه خسم گه گوهرم

بسکه میرزم سر سنگ میکنم آه از غمت — بلطف آنسبت مرا بسیوتن این پا سرم

منزه سیر فصل صید یکه از هم میکند — هر دم از نسبت بگردن تازه بال و پرم

گاه بیزار از نشاط گاه همراز فغان — گه بدامن گه بدل گه در بغل گه بر سرم

چرخ گمان و تیر سازم میکند کارش تمام — خصم هر کس گر چه میداند ضعیف و بی پرم

بسکه با نام و نشان و بیک تسمم میکند

همچنان افتاده بگذار از مزار محشرم

جانب کوی تو رو آرد چو شوق کاملم — کعبه می آید باستقبال در هر منزلم

از بلا بیتابی دل خطر دارد مرا — موجم و در عین دریا بر کنار ساحلم

بسکه محو ذوق دیدار تو ام از خویش من — میرود اما چو عمر از فرصت من غافلم

در ریاض دهر سبز یک سبزه چون من کم دمید — در مذاق دشمنان هم رنگ زهر قاتلم

رفت عمرش در غم دل جا کرد در حرف العجب

جای تاسف شد مکان مجنون و رون محکم

گشتم محبت صید چاه و در دهم صد دام — کم تا بگردم مرغ آن صید کمند خویشم

گاهان از تیر و تبر از شرم شوخی ایزد منزه — از بهر پهلو نیست انسان منافی آنچه من دیدم

بر وای همت بطلیعه طلاکشم بگذر دیگر — چه غیر از خار خار دیدن او در چشم زیدم

در سینه دریا اگر جان دهم بر بستم آخر — چنان بهر چه یاران تا روانم در رود خود دیدم

سحر افغان و حیران بر سر کویت گذر کردم — بهر کا می بخاک افتاده مجنون بگشتم دیدم

چو ماه عرصه عالم نوشتم از لاغری بر کز — کمان خویش بر او در زوال آخر نشین دیدم

مرا در عشقبازی از خطرات باز میدارد — تو خود را بحر در پرتاب تا گوهر کنار آرد
بزور عشق خود آخر ترا ای یوسف گمگشته — بکام خویش در کوشه چه بحران میدهم

بزم شمع خود انشسته جویای ملامت رفتم
پروانه افتاده بر و بال کندم دیدم

داغست دل از لاله عذاری که چه گویم — دارم نظر باغ و بهاری که چه گویم
عمریست بخاک سوده ام از فخر تو هر چند — گفتی سخنی چند بیاری که چه گویم
آمد ز تو بیداد و جفائی که چه پرسی — رفت از دل غمخوار و قراری که چه گویم
گفتم که کهر نام غمت آرم بزبان کس — از ناز جهان گفته آری که چه گویم
از غمزه تو سخن کوش نکردم و غمزه از تو — دارم سخن کوشکدار که چه گویم
حیرت زده ساکت خته خاموش گیاران — گفتند بمن حرف نیاری که چه گویم
پرسیدم دل از خط سیه کام و لبیدن — پیش آمده یاری و دیاری که چه گویم
ای ناصح بیهوده چه گوئی سر خود گیر — بوده است دلی از دست لقاری که چه گویم
درد اگر غمت هم بدرد دل سوخته نشنید — شد کرم عنان بر قسواری که چه گویم
گو بار سفر انفاس در بین کار فکندم — با عشق تو دارم سر و کاری که چه گویم

گوئید ملکین بود نه دیدرنه شنیدی
دیدم بچشمان زار و قرار از که چه گویم

خود را بسرم بعدم جانانه دیده ام — در پرتو شمع چو پروانه دیده ام
چون سیم و زر بشهر نما سوده ام دمی — آرام همچو کیخ بویرانه دیده ام
رطب اللسان بذکر تو نیشکر بهست — سیر حرم نموده و بتخانه دیده ام
هر گوشه سیل دامن از اشک آستان — دور از جمال یار بهر خانه دیده ام
در هر که بود با تو بزم یار در آشنا — امروز میتو دشمن و بیگانه دیده ام
آیا چه مرتکب دلم ریخت چشم او — کافتاده مست بر در میخانه دیده ام
دلدار شوخ جان و دلم را ربود و رفت — طفلی چنین بهلک کسی دیوانه دیده ام
دانسته ام برای کسی دارد انتظار — آن شوخ را چو بر در کاشانه دیده ام

این شعر شوخ کیست که مکنیش تخلص است
خویش و بیش همه سک جانانه دیده ام

بعهد خویش سودی هیچ وفاداری نمیدانم — کران بیمان کسی حاصل ز خوبان کی نمیدانم
چرا چندین نظر بر هر خرامی مهربان چون را — مگر سیر دلم آئین ستمکاری نمیدانم

ندارم شکوه از خوبت جفاکیشی ستمگر خو
دل آزاری تو از بیدردی من آزار نمیدانم

چه پرسی فرق از خاصل عشق جان امیل
کزین بلبل چو لیلی میکند خار نمیدانم

چو مرگ نام شوم دیرم جهان را آب میگیرد
چه جوید شسته شود این سیل اگر عار نمیدانم

باندک التفات بیسر خوانم وفادارش
که تو آمور گشتم طرز عیار نمیدانم

مکن از من چه پنهان میکنی بیتابی خود را
مکر من حال عاشق در گرفتار نمیدانم

ترا از دفتر حسن بهر چه انگار نمیدانم
ز صید لاغر همچون منت عار نمیدانم

بمن شوخی که دارد مرگ چون میگوید میگوید
هنوز آن سنج جان را بخود ارزان نمیدانم

چنان پر دردم که در کوی تو چیتابانه میآید
دل پهلو بر سر مشتاق دیدار نمیدانم

هزاران گل ز هر زخمت بغیر از چیدن
نگاهم بر گل رخسار او خار نمیدانم

بمن بفتد دل من مستمر کز در کدام سو
متاع حسن را جوش خریدار نمیدانم

سخن با خویش من از درد دل فهمیده میگویم
مبادا که شود آشوب غیار نمیدانم

چرا صد گونه زهر از فتن من چیله میسازی
در جا بودن من در دیار نمیدانم

نگه در دیده سوز آنگهان ابرو کمان زن تو
که ترک چشم غمزه آلوده بیدار نمیدانم

دل هر کس درون سینه صد چاک میمالد
بغیر از یاد از خبار آن ستمگار نمیدانم

مکن از نیستان کس هرگز بدین غایر آید
دل بیتاب او جز کرفتار نمیدانم

سخن از مست شاران دل هشیار میکویم
تو در خوابید و من زین خواب بیدار میکویم

عزیز ما خود دار عزیز اند در بیمر کشور
ز آزار بیجا کنعان سر بازار میکویم

برو زاهد که من سر رشته دین را نمیدانم
تو از تسبیح و من سر مشق از زنار میکویم

بدستم داده درست دوران با زره تکنی
سر بکدم من قریب آید قدم زوار میکویم

چه سازم دل بعهد نیست یکدم ای ناصح
کزین افسانه هم با بوسه بسیار میکویم

بمن از نو سر افزون مرا غمی از بود نیست
کرت یاد نم آید بیا بشمار میکویم

رود جان تا کفار باستکید بیا دارم
کز پندار حکایت با در و دیوار میکویم

مرو آزرده زود از مشت سالین بکن بنشین
نخواهد زیستن تا میهمان ایزد چار میکویم

جدا از خون من زان خال بکدم ایدل از نتوان
چو سایه دور کردن از تو در رفتار نتوانم

بجز حسن تو بر دیده کرد آئینم نمیاری
شوم قربان شمع روی تو بیستغفار نتوانم

بدان مه در حجاب غیر سازم ور در دیدار این باشد
که از بیم رقیبان با کسی اظهار نتوانم

بشوق دیدن یارم چو سر سویش فرازانجا
که در خانه بباشم تو سر استفسار نتوانم

هزار آشوب در دل دارم و دیدار بی‌حجت
و یا دیدن مرا تا با غیر در کار نتوانم

کشیدم بهر یک گل از غم خارش گریبانها
و هر مجنون بدین از اغیار بدکردار نتوانم

سرم چون شمع گو بادا در و کو یار می‌پرسد
ز سوز و گریه شبهای تار اظهار نتوانم

بایم جامه چون غنچه طپیدن از درد می‌کوبد
علاج درد جانفرسای این بیمار نتوانم

بهر کس دردل خود هم که گویم تا مداوا کو
جوابم می‌دهد پرسی کسی کم مرد اظهار نتوانم

کجا خواهم ز حریفان ناوک مژگان او کوشش
همین تنها نمودن با چو صید بیکار نتوانم

پیش از نوزدهم چون منعقد رسیدم
آهی شرر بسان از درد دل کشیدم

من بهر آنکه جو بودم همان دعا کو
دشنام از لب او گو منعقل شنیدم

تا ترک چشم قاتل زد تیغ غمزه بر دل
در خاک و خون چو بسمل غلطان و بی‌طپیدم

از رشک ماه رویی هر تو شب این
هر مه جمال چندین مه در آسمان ندیدم

تا عشق برفروخت جانم از او چو شمع نم
چون آتش نهانم شد مشتعل بسیدم

بقامت سرو را هرگز ندیدم در چمنها
یا بر عذر خوبی کردم عجب در بر دم

بودم بزم اغیار شب چون ملک در کنار
با خود دیده بد یار مرا مستمگ چشیدم

ملک عاشق شدم جائی که بودم بر در و کشم
جنون تا سینه سیکو بد مبارکباد در گوشم

مدارم هیچ و لسوز آنسوزد دل با و کویم
بگیج پاکسر سیوزم و چون شمع خاموشم

مرا الطاف تسلیم کز سر جور و جفا بردم
بخواری بر زمین زد مادر کنیز زاد خوشم

مشو از بوالهوس ایمن که مرغ زار شکار بها
غریب و بیکس و بیخانمان و خانه برداشم

بزاران درد سر بسیدیم و از هر دید و دادیدی
ملکین بسته خدا کز یاد این یاران فراموشم

بود در نخجیر زلف مشکسار یار پا بندم
و گر نه من بمو بی‌های آهو حرف نپسندم

بر سن باده شین پر غمان نستاند و او را
بگردن کهند ستار که دارم تا کجا بندم

بلطف از طرف چمنه در کلام و چه نخندارم
زنا فهمد که تهمت با ینه و آن چرا بندم

دمر آبی بر آرم ساغر اشک فرو بارم
کهی نقش بر آب و گاه شکی بر هوا بندم

بیم شعله اما بر سبر بای خیالش بسل
اگر دستم دهد از گریه خونین حنا بندم

همان کرد با آنچه باحاصل مقصود خواهد شد — اگر از ناخدا بگسست دل تا با خدا پیوندم

مکن آشوب از آن چشمی که دیده ام از مردم دوران
بهر صورت که خواهد بود چشم از ما نمی پوشم

کف چون طفل نگذارم سر از زیر نظر چشم — براه جلوه کهتر نیامد از سر چشم
جدا از کلشن کوی تو در نظر دارم — بهار تازه اشک و شکوفه بر چشم
ندیدم خانه خرابی ز محبت مردم — کسر که نقاش دیدن زده آبی در چشم
ز بحر اشک شب چشم نمیرد بکنار — بهر طرف که زند دست و پا شناور چشم
نظر بدین او دست در بغل نشود — کشیم چو مردمک تنگ اگرچه در بر چشم
همان چو مردم بیگانه دارم از دل دوست — نشسته روز و شبم کرچه در برابر چشم
چو چشم مست و لب می پرست او نیستم — شراب چون جگر میکنم نه آخر چشم
ز مردمان نشنیدم تو اشکریزی من — خود لایق گوش تو لعل و گوهر چشم

ندیدم روز خوش و صبح عیش اگرچه بگلشن
جهان یار من آفتاب خاور چشم

از کعبه کی نشستم و به بتخانه نشستم — از شیخ من طعنه که مردانه نشستم

شاید که گذر افتد بر لیلی نشینی — مجنون صفت از شهر بویرانه نشستم
از ضعف گمانش نتوان برد که او نیز — نومید ز همراهی جانانه نشستم
در هجران تو چون سبزهٔ بیگانه نشستم — در باغ که بر آورد فلک چیره ز بن بر
بر چند که خوبان نپسندیم جهان را — محروم از آن گوهر یکدانه نشستم
روزی که بیاد خویش نشستیم که عمری — در صحبت فرزانه و دیوانه نشستم

دیدیم که حاصل نشد از نیک کشودی
آخر چو ملکین بسته در خانه نشستم

تو چند بتکلیف کنی جان من بیگانه جوئیم — طلب بی سبب از تو نمودن بد و لنجا نه جوئیم
با این همه حاشا که بدین مزاج لا ابالی را — نمی آرم بخاطر که ترا دیوانه جوئیم
ز اشک و چشم من شوق تو دان در عکس آتش — ترا در سادگی در میخانه و بیخانه جوئیم
تو از لعل خندان گهر یکتا عشوه — ز اشک قطره زن من هم در یکدانه جوئیم

ملکن با این ضعیفی از مخالف کم نیاورد
ندیدم هیچ لاغر مردانه جوئیم

جان نثار یار می سازی مکن — جان اگر با قیمت کاری مکن

رنگ زرد و اشک خونین داده اند — در خزان سیر بهار می‌کنم

تا ترا در اختیار آرم ز خشم — گریه بی‌اختیار می‌کنم

شکوه از درد فراق این یار من — هرچه بادا باد بار می‌کنم

داغها هر چند باشد بی‌حساب — در دل خود من شمار می‌کنم

تا شنیدی بیدل و آن از هر کنار — بحر ناپیدا کنار می‌کنم

باملکن از عشق می‌گویم سخن

دشمنی با خود ستمگار می‌کنم

نمودم و حشی برایم کار کرده مرآیم — رقیب او نشد و همچو من شکار کرده مرآیم

بروز بیان چشم انتظار کرده مرآیم — روان از هر کنار چو بهار کرده مرآیم

باو اظهار درد خاکسار کرده مرآیم — ز تو در خاطرش پیدا غبار کرده مرآیم

ز تلف وضع او در آز و ناز او بگویم — تماشائی بهر پیش و بهار کرده مرآیم

رود بر باد خاکم من بهر سمت که او — قدم از سر به چابکسوار کرده مرآیم

بدل بهر تسلی وعدهٔ دیدار او کردم — قرار طرفه با بیقرار کرده آیم پیدا

بیابان در بیابان پیشوا چشم و چراغ من — شب عیشم کریم بی‌اختیار کرده مرآیم

سلامت از درت کشتن بود بیشک بکار خویش — مقرر از برای خود عزاری کرده مرآیم

بایین و آن نمودم وعده وصل تو اظهار — چه بیذرد از سر انتظار کرده مرآیم

ز باغ کوی جانان میرسیم و ز گریه زنگین — در و بام هر آن را بهار کرده مرآیم

چه پرسیدم چه کردی باملکن گفتا بک حرفی

تو خاطر امیدوار کرده مرآیم

ز کل نازک‌تر آنسرو سهی بالا شده سیکوم — زبان و دل یکی چون غنچه دارم را شده سیکوم

بجد آصف‌ان بیگانه خو رفت بیدلم — بجهان شوخ همرنگ و ریا شده سیکوم

کهربا باید دگر با جان من کفتگو دارم — عنبر او اگر پنهان و گر پیدا شده سیکوم

نخواهد خواست با من همنشین هیچکس از کس — ز نیستی به عدل هر نفس محراب شده سیکوم

ملکن از ناصح دل مرده من از کفتگوی او — که من کوزین جنس جانبخش دردم از شده سیکوم

بجز آنمه محالش حالم چه پرسد — بفریادم زبان و چون آسا شده سیکوم

ملکن قامت چو قایم شد قیامت عشق نشو — ملکن چون لان کبریا هر طرف غوغا شده سیکوم

ز کفتکوی شیرینم سکر سنج صنعه را سانع — نه کلکم بلکه طوطی شکرخا شده سیکوم

نخواهش شود ظاهر ملکن سیلزم زینها — زبانم لال اگر با تو دم کویا شده سیکوم

تا شود راهم هموار آن حبیب او فن میکنم — آنچه میباید کرد او با من کند من میکنم

در تماشا میتوان کرد و بطالت من میکنم — کل نباشد چشم خونین لاله دامن میکنم

هر شبی شمع رخسارش نازه در آه جوشن — خانه خود را سیه مانند گلخن میکنم

دوست دارد تا مرا با خویش آن بیگانه خو — عالمی را بر نفس با خویش دشمن میکنم

در محبت احتیاجم نیست با شمع و چراغ — زانکه دل خانه چنین فانوس روشن میکنم

دل ز دست من بصد نیرنگ و افسون میبرد — تا لگام هر نفس را شوخ پرفن میکنم

چون نگین در هر قدم از ضعف می افتم ز پا
از سر کوی جنان کی عزم رفتن میکنم

کند صد پاره در راز دلم تا پاک کی جانم — رود چندش همی پنجم نه سر ماند نه سامانم

بدام زلف شوخی دل گرفتار است کز طفلی — سر موئی ندارد در حریم حال پروانم

منو یکباره بیزار از هم او در رفتم از کویت — خطا کردم خطا کردم پشیمانم پشیمانم

نکرد در خواب کی چشمم دو از گل روی او — بیاد او خلیده همچو خار اندر مژه کانم

شوم تا با ریاضی هم او یکبار در عمری — مرید باشدم در کار و محراب و قبا نانم

چه شد ای ام بانان ساده رو صبح وصالی شد — برای یک نگه از دور چندین ماه حیرانم

ز بس بر تنم زدم حلقه چاک چاک — نماند هیچ قرشه از گریبان تا بدامانم

دلم بیخود است از آنکه دارد از جان کندن دوش — دلم بیخود دور از دو معلوم گردانید حیرانم

نشد حاصل مکان کام دو حرف بیخ بیتابم
که را آید از محور بر آن سنگدل جانم

تا بر کوی متوا انداخته رفتیم — خود را سبک از بار گران ساخته رفتیم

کردند تماشا عوض متاع جهان را — خاطر بیکا از همه پرداخته رفتیم

هر چند که از هر طرف تیغ کشیدند — کردن بتماشا سر تو افراخته رفتیم

چون باد گذر نشتر و بگذشت رسیدیم — هر چند که از خویش بر آن تاخته رفتیم

هرگز نکند فتر تو عنان توسن عمر ما — دریاب تو چندانکه تعقیب ناخته رفتیم

شرمسار تغافل تو چو از نار گشتی — با تیز نگه تیغ زبان آخته رفتیم

عمر بیجان صرف نمودیم و ملکان را
افسوس نفهمیدند و نشناخته رفتیم

در دیر و حرم پیر مناجات نرفتیم — جز کوی متوا البته حاجات نرفتیم

صد عید شد و رفت نیامد دمی از — هرگز بر یکی هیچ ملاقات نرفتیم

ایخاک بر سر خاک شدن باد که از ضعف — گردی شده و بنای تو جهات رفتیم

صد بار گرفتیم ره کعبه و کامی — یک مصلحت پرخرابات نرفتیم

اشعار شنیدیم و ندیدیم ملکن را

مشغول صفاتیم و بذات نرفتیم

زنیسا حرفی حرامدم سخن از یار میگفتم — شدیم مجنون و لیلی حرف محمل از میگفتم

غم بسیار و صبر اندک ازین مشکل سرم دارم — نمیپرسی سر تا اندک و بسیار میگفتم

لگام از خلالت شد زبان شاخ نبات آخر — سخن از بسکه از لعل شکر گفتار میگفتم

نکرد هرگز بارا این ترزبانی ابر در گوهر — اگر میبارد چون چشم من یا یار میگفتم

چنان یکسر شدم او بیقرار و بیقرار کردم — زبیقراری خویشم کرند بیقرار میگفتم

بدندان میگزیدم لب چو پرسید آن لب و دندان — سخن از لعل شکر شاب و در شهوار میگفتم

چه اغیار و چه یار اهرمان بود اگر شبها — بهر کس درد دل از یار تا اغیار میگفتم

بگوهر می نشستم رو بدیوار از درش رفته — زبیتابی غم دل با در و دیوار میگفتم

ندارم صبر اکنون یاد ایامی که اجزایم — کز او صد بار هر پرسید من یکبار میگفتم

بذکر آن دهان و وصف آن لب بر زبان بودم — چه بیباکانه حرف از عالم اسرار میگفتم

ملکن چو شبنم گریان باران حال سوز خود

با بهار بزم شب اب اظهار میکنم

سر راهت چو گریان همچو اشک پا بگل کردم — بدستت سر نهادم بد بدست دل کردم

تو با دشمن نشینی متصل کس بر فروغ ماه — زبس در آسمان چون اشک ره آه متصل کردم

ندارم کار با رحم و نکویی راه الطاف آخر — نگار جفا اگر صد بار خود را منفعل کردم

کسی دلسوز از بیهانیت با بیگانگان سازم — زخویش و آشنا سیرم زبادم بسمل کردم

بخورزین باکر آئین روم تا بهر قتل خود — زاهبان شرع خود فتوی ستانم خود بحل کردم

بجان یار جان جهر بود دارد دلم رازو — خوابا یاد خود را بهتر از جان و جهان کردم

نخواهم زدن از ضبط آهم آتش دل مشتعل کردم — شود از ضبط آهم آتش دل مشتعل کردم

بهر رنگ که خواهد کشت میدانم کز آن قاتل — بود مشکل که کام خویش جون خونین بجان کردم

زدیر و کعبه بیش تا که جو کردان ملکن جرم

سراغ یار و راه او زجان پرسیدن کردم

تا سحر شب در خیالت بوده ام — همچو از شوق وصالت بوده ام

هر گز از خاک رهم نشناختی — در طریقت پایمالت بوده ام

غیر چون طنبور مسرور از تو شد — من خراب کو شمالت بوده ام
دیده جز جور از تو بهلت نکشاده ام — بسکه مشتاق جمالت بوده ام

ایکه رفتی چمکین در سیر باغ
من چو سایه با نهالت بوده ام

نه از مصیبم که خویش و غریبم بسیار جنالم — زجور چرخ و از ناسازی دلدار جنالم
ز جور تا چند بکسلم و با اغیار پیوندم — زبیداد تو من بیکس کنار از یار جنالم
چو کل همراه غیر او بباغ آخر چرا آید — چو بلبل من ز غیرت با دل افگار جنالم
جفا بار و جور بر من عشق می بینم — ازان بسیار میگریم و در بسیار جنالم

مکن از من چه پرسی کز هر چه جنالم
چو آید بیاد آندلبر عیار جنالم

مخاطب بیتو دل بود شبها که نبودم — سرحرف کاهلان بود شبها که نبودم
سرود نالهٔ دل بود شبها که نبودم — بهر سو رقص بسمل بود شبها که نبودم
الم در دل قلق در بر فغان از لب نجان بر سر — بجا بیتو نازل بود شبها که نبودم
چه گویم با تو از همدم ز خویش گریه حسرت — که بامم در بر از کل بود شبها که نبودم

رقیبان گوش بر آواز و او در ناز و من زان — سخن گفتن چه مشکل بود شبها که نبودم

مکن پرسش و من بیخواب و دل در اضطراب از غم
مپرس از من چه محنتها بود شبها که نبودم

افتاده بر درت تو زبان بوس کرده ام — وز نام ننگ و عار زنا موس کرده ام
با ننگ و عار ناز تو دون شنیده ام — من هم بدیر نا له چو ناقوس کرده ام
پروانه وار چرخ بگردد بگرد من — تا شمع دل ز سینه بفانوس کرده ام
جائیکه رفته زاده بر قدم چو زلف — سر بر زمین نهاده قدمبوس کرده ام
دل بود و جستجوی رسید از خویش هم — او را بخود ز یاد تو مانوس کرده ام
با خوی سخت گیر تو هر کز نرفت پیش — چندانکه ملک و حیله و سالوس کرده ام
پرواز کرده بود دل از سینه در قفس — بلبل صفت ز فتنه و محبوس کرده ام
باشد دلم بوعدهٔ خامت امیدوار — هر چند از و مال تو مایوس کرده ام
با داغهای عشق جگر سوز او بکن — در کوی یار جلوه چو طاؤس کرده ام

در بزم تو هر گاه که از شوق درآیم — چندان بروم از حد کاشانه برآیم
با تاب تب عشق چو خورشید برآمد — کز شام روم باز بوقت سحر آیم
زینسان که بحرمان بروم این بار ز کویت — محروم شوم از تو دگر بار اگر آیم
هر چند دمد صبح بسر درد فسونم — هر دم بسر راه تو آشفته تر آیم
صد خنجر بیدار آرد و صد مار بهمدش — تا من خجل از لغزش رفود برآیم
از سینه صد چاک دل گم شده بوسید — صد مهره پراکنده سوزان ببرآیم
با شانه گیسوی چو بسمل بخراشد — آغشته ز خاکستر و خونین جگر آیم
بر پا کنم از ژاله وفا شهر رفاقت — با شوق تو از خانه چو در راهگذر آیم
شرمنده ز چشم حزین کم ملکین دار — تا چند بر یار باین شهر و مشر آیم

ماه من بگذشت اگر همراه من خواهد شدن — گردش افلاک خاطر خواه من خواهد شدن
از صفای سینه روشن بندگان آخود جهان — آگر از دلها دل آگاه من خواهد شدن
نیست آیا در بر مهوست که در اغار خط — چهره آرای بر نگاه من خواهد شدن
حاتر دارم که با گاه فراگه گویم دمی — خیر خواه خسته تند من خواهد شدن

عنق چنبر سر پنجه خواهد زد اگر سر حلقه — با همه زور آور روباه من خواهد شدن
در صف آشفتگان بیدل افتادگان غم علم — روز محشر بی تکلف آه من خواهد شدن
گر به بیند ذره از حسن رخ افزون او — چرخ سرگردان بهمراه من خواهد شدن
عالم دارد که خواهد عالمی دیگر همان — هر کرا عالم گر مطیع ساه من خواهد شدن
گر باین راه و روش آشفته رو میرود — کوچه هر مرده دل مرگاه من خواهد شدن
گر شود دور زمان زین نهج و همان ش ساعتی — صبحدم صد ره شب گوتاه من خواهد شدن
بار سیکوم ملکین گر صحبت آیینه چنین — گردش افلاک خاطر خواه من خواهد شدن

من نگویم جان من خود دل نشین با بر زمین — خاک راه قصد دل آهسته نه با بر زمین
خواه جا بر آسمان گیر خواه ما وا بر زمین — نیست جز دل جای تو بر آسمان یا بر زمین
الف همچون عنقا شهرت آفاق شو ورنه تک — چون نشگرم ریخت آب رو در دریا بر زمین
بهر یا بوس چو نقش پا بخاک افتاده ام — ورنه یکدم ما ندنم نبود گوارا بر زمین
چون تو نبود مهره ماه و مشتری را بر آسمان — نیست چون تو لیلی و شیرین عزیز و عذرا بر زمین
در هوایت خاکسار سر بسکند چون گرد باد — تا نبود آلاره دست تمنا بر زمین

خاکسارانرا بیارانِ آن بلا بالا شوند — میشود نازل بلا آری بر بالا برزمین

سرکهٔ ما گر به در فکر خمر الفت کنی — اشک ما از چشم ریزد هر سبو چیپا برزمین

تا خسم با کیخ غم در یاد آنخورشید چشم — خوش بهشتی هر جگر کردم بهیا برزمین

آنکه پنهان بود از روز ازل بر آسمان — شد بحمد یارم اکنون آشکارا برزمین

چشمش در او بیاسیسه مهر و مه رود — روز و شب از خاک آرد به آسیا برزمین

کرد و ذا میر مهر خان مهر طلعت بر فلک — با همه سر و بمن کس نست ما برزمین

جز فلک نکبر کرا است بیسر کنون

چشم کو با خوشتران نکته بر ابر زمین

عشق چندانیکه از بستر زمین چوشد بلند — حسن بالا رو و چرخ برین خواهد شدن

با گریبان میدرد دست دگریبان از جنون — دست من بیرون اگر از آستین خواهد شدن

بار آنشوخ زمین یا آفت چرخ برین — چشم بد دور از آنجان یا اینچنین خواهد شدن

مهر را بر خاطر آدم عجین کان نازنین — شاد اگر بندد مرا اندوه بکین خواهد شدن

همچو مه از مهر خواهد اقتباس نور کرد — گر مقابل مهر بالا آنچنین خواهد شدن

خود سزا من کز آنکه نیست ایزد یا هنوز — آفت دوران بلا بر خود نمین خواهد شدن

آنچنان خواهم نیاز آورد پیش او که خود — آفرین گوید آن بت ناز آفرین خواهد شدن

گر بدست لطف بخشد بخشش تخمان ترا — زهر سبزین ترنجبین از کنین خواهد شدن

یار خود خود در راز از دل مرا میکند — باز در خاک که در زلف چین خواهد شدن

گر هدیه تراب جانبخش او خواهم شنید — با حیات جاودان عمرم قرین خواهد شدن

میشود صد فتنه برپا از زمان تا الامکان

با مکان آن نازنین کز همنشین خواهد شدن

بیا یک ساعت بنشین چو جانی در برابر من — که گردد دور از گردش چو گردون محور من

چراغ از بیکسی بر مزارم میسوزد کس — که روشن میکند صد شمع آه آتشین من

نیازم دوران غمین باشم که شادی را نیاید — ز استغنا بخاطر خاطر اندوه بکین من

بفضل الله جدا از هر دو عالم عالم آدم — علو طبع باشد آسمان پست زمین من

اگر مرغان صید من کنند از بهر قسمیم — که صیادی دگر باشد ز بهر سور مکین من

نزاد خاک در گردون مرا همسر بدین آدم — شود ملک سلیمان چاکر زرین نگین من

چنون از دیده ما خیمه گر برما نگیرد من کردد — شود دوران گریبان دگریبان آستین من

چنان بر آستان یار ساکن شد همه سالوم — که از نقش قدم فرقه نباشد تا چین من

بیاران چه کار باید که محب بعد ازین دارد
کزین یاران غمخوار اندکی تقدیر ملکن من

خاک راه آن بت عیار کی میباید شدن
پاک میباید شدن چالاک میباید شدن

گر رود بر باد مشت خاک ما در راه او
هر چه باداباد امید خاک میباید شدن

دور باباش بر جو رست جام باده کو
کز حریف کرسی افلاک میباید شدن

مرغ هر شاخی چرا امید سیاح کوی او
در قفس از سینه صد چاک میباید شدن

زنده نامی در جهان بیهوده میمانی ملکن
شاد از کز توان شدن غمناک میباید شدن

گه دورت از دل دیوانه کی بیرون توان کردن
غبار راه او ویرانه کی بیرون توان کردن

نباشد رفتن سودی محب از درد دون ما
سمندر را ز آتشخانه کی بیرون توان کردن

ز شبنمهای گرد کلفت خاطر چه غم داری
سفر از کوهر یکدانه کی بیرون توان کردن

بود شور ز از نگذارد کردن گرد بلبل را
مرا از محفل جانانه کی بیرون توان کردن

کجا شب گرد خواهد دادن از زلف دو تا رستم
خم زلف ترا از شانه کی بیرون توان کردن

غبار از دیده و کلفت ز دل کی کم دریں دوران
بدون شیشه و پیمانه کی بیرون توان کردن

ز بس دارد فراغت بر دل او یار اگر آید
ملکن را از درون خانه کی بیرون توان کردن

مسکین ملکن و بیدل و اندوهگین ملکن
جانان روا مدار اگر باشد چنین ملکن

جائی از نیست جای تو آنجا چه جای او
باشد بهر کجا که تو باشی ملکن ملکن

دارد فراز چرخ مکان از علو طبع
هر چند سالک بروی زمین ملکن

کو خلوتی و گوشه تنهائی کجاست
دلتنگ گشته سخت ز پهلوی چین ملکن

اشعار آبدار تو مطبوع دلربات
بر طبع مستعد تو صد آفرین ملکن

خود را بخود ستائی خود مهتم ملکن
اندک کسی ز مردم کوته بین ملکن

بس کن سخن ز صید ملامت شعار باد
صد نکته چین نسخه ترا در کمین ملکن

ملکن مزاج تست و مزاج ترا من
باشد مسیحا عاجز تو آنرا علاج من

کلفت ز آئینه مهالک حسن از خون تو
ابوالی قلمرو عشقت باج من

زنجیر زلف یار اگر افتد مرا بدست
خاقان زنند چین همه در خراج من

جز احتیاج هیچ ندارم ز کائنات
یارب بیاد قسمت کس احتیاج من

مرشد یار کشور عشقم که چون ملکین
از اشک داده خون دل تخت و تاج من

خوبی محبوب کردم امتحان — بخت بد را خوب کردم امتحان
از جهان رسم مروت سلب شد — من بصد اسلوب کردم امتحان
مژده باد اطالبان یار را — جذبهٔ مطلوب کردم امتحان
جانب غم زار من راغب ترست — رغبت مرغوب کردم امتحان
یافتم عشر عشیر درد خود — محنت ایوب کردم امتحان
اشتیاق آستان خود فروش — رفتم از مطلوب کردم امتحان

بر ملکین خسته کس غالب نشد
زور این مغلوب کردم امتحان

گر بود دستم رسی بشکنم جز دامن — کوه را اشک سیه ریخته دامن دامن
بار نشد ناصح بیدرد گریبانم کرم — چاک امید چه جبر از تو دارم من من
شعله خویش که مرا سوخته از آه خویش — زده بر آتش هم سوخته خرمن دامن
خار خار گل و گلشن بدل من شود — تا جنون میکشدم جانب گلخن دامن

دره عشقم دست طلب و بار تلاش — آستین ساخته مترلاک و مسکن دامن
با سر و بار تو بوسید چو شریف جرجان — دید در بار گریبان و بگردن دامن
چیده در باغ محبت چکد و سینه ما — لاله داغ و گل زخم تو دارد من دامن
دیده تا عارض زیبا و قد رعنا ترا — دل گشید ز سرو و گل و سوسن دامن
گر بدر وعده دیدار تو از لب کردم — پر تجا شده چون راه برین دامن
بسکه از دیده فلک آرد بکهر دست نیاز — پار آواره من ساخته ما من دامن

تا قبا جامه رسوای خجل کرد ملکین
ز اشک خصم گریبان و دشمن دامن

بگذر از خود گر نباشد سفری بهتر ازین — بهتر باشی هم نبود خبری بهتر ازین
از در راست بدر وازه جنت نرود — در راه عالم نبود هیچ دری بهتر ازین
محنت جان بخورم خون جگر نوشم — نیست در خوان فلک ما حضری بهتر ازین
هر قدر خوبی و شکیبت تو داری با من — قدری بهتر ازین شو قدری بهتر ازین
دل بدرد تو رخان دامن من میمالد — یک نفس نیست مرا لوحه گری بهتر ازین
در نظر چشم تو خوبتر بی مردم دارد — چشم بد هم ر نباشد نظری بهتر ازین

نخل امید ما بر تو بالاست فرستیم نامه خواهشت از آن نامه برتر آرزو
بیخود ز شوق بوسه بر آن خاک فرستیم کز نخل امید ما ندارد ثمری بهتر ازین

روش از حافظ شیراز یکی گوش نمود

مطلع ثانی نگوید دگری بهتر ازین

بهتر آنست بمضمون مدیح آنرا حرفی دارم که نماید اثری بهتر ازین
چشم دل باز کن و حسن رخ یار نگر مینگر هیچ صفت روی نظر بهتر ازین
ارد و صومعه بر مست و بخوان بگذر بر در میکده میگذر ز هیچ ازین

نامه تا کی چو جرس منتظر آید بر و ان
گشتن از سینه صد چاک دل آید بر و ان

چند پرسی حال من هم چند گویم جان من چند در چندست درد اندر دل ریشان من
گفتن چون امر کردی باز آن توام کفتم است امر من فرمود و حکم من فرمان من
در رهش خورد و خواب و زر رود سر کشت جسم من خاک شد تا شاهر مژگان من
خنده دندان نمایش بر نیاید از نخست پنبه چیست و جامه و سر اینه و دامان من
دور هر کو آرزوی وصل جوید سست است قبله من کعبه مقصود من جانان من

گنج غزل بیست تو ز خوش بهار کرد شد گلشن معانی من گلزار مژگان من
سوخت دل چون شمع بر پهلو نشستن نوبت ظاهر و پیدای من پوشیده و پنهان من
حکم حکم است بنده هر چه فرماید رواست حاکم من تو ای من شاه من سلطان من
مرهم داغ تو چون چشم براکوید مرا وای من محو من شیدای من حیران من
هر چه میکوید ستم کر چه بیداد است جفا قابل و شایسته من زیبای و شایان من

از ملکان نیست غلام درد آمیز و خوان
شعر من گفتار من اشعار من دیوان من

ناله تا کی چو جرس متصل آید بر و ان
گشتن از سینه صد چاک دل آید بر و ان

از نالهٔ چو جرس متصل آید بر و ان گشتن از سینه صد چاک دل آید بر و ان
اکر صد بند مرا داد و بخون رنجانست گشتن از بند تو هم مقتضای آید بر و ان
کر به مرآید و طوفان بسرش مر آرد هیچ زکوی تو دل پاکباز آید بر و ان
تا شود صنع خداوند تعالی ظاهر گشتن آن بت چابک تاز آید بر و ان
شب جوانی که لقا بند قبا بکشائی صبح از روزه کردون خجالت آید بر و ان
نازکنم نام خدا نام خدا چه توئی گر ز تجانه چین و حجاز آید بر و ان
آخر از سوز دلا فروز زبزم تو یکی چند از سوز درون مضمحل آید بر و ان

شب از خجلت آنکه چشم بالا نتواند آورد بیرون — در چو بندم از سر دیوار آید بیرون

کو فریب و عشوهٔ او که شکیبم دزدد — جان بفتراک او سپارد از اضطراب بیرون

عشق نالایق تو هر عقل را از پا فکند — رستم از عهدهٔ افراسیاب آید بیرون

در هوای چشم مستش گریه تا سر میکنم — از دلم خمر هجوا زین شراب آید بیرون

هر طرف نخلی بکین افتد نگاه از چشم او
ست از میخانه با حال خراب آید بیرون

زخم او جوید بجان پیوند بر تنش پیکان — لب خنک گردد چو چشم نوش بر دشنام نیش

زان برون بعد از دم جانش — وفا و لطف جان پرورش پیش

زخم دیده باز نگین — نگاری — نگارین خانهٔ ور نگین درمش بین

زخم آوارهٔ دار خونیش رفته — بجست و جوی شوخی مضطرش بین

زدست انداز چشم خمه حریفی — بغارت رفته با پاور ترش بین

زشب تا صبح هر از ماهروئی — دلا چون شمع سوزان در برش بین

جدا از آفتاب خویش هر شب — بپیچد چو چشم اختر ترش بین

بشهر حسن یارم گرچه شاهست — اسیر شهر یار دیگرش بین

بتاراج نگاه شوخ چشمی — خرابی هر طرف در کشورش بین

خطش آشفته و زلفش پریشان — شکست افتاد کمان شکرش بین

روان در بادیهٔ خون خوشهواری — پیاده بی غلام و جا کرش بین

نهان از چشم مردم خفته باده — براه بیهنر پا بسترش بین

بشام هجر از اشک شفق گون — بخون غلطان چو مهر اورنگش بین

براه خانه بر در نازنینی — بچشم منتظر در منظرش بین

نه خواب دیده را نه روز آرام دارد — چو مهر و ماه بر بام و درش بین

بتر میرفت دل از صبرش ربوده — خلاف ترس و غارتگرش بین

ز فرخان و نگاه و غمزهٔ شوخی — زنده پیروسنان و خنجرش بین

بعشق اکنون چو ما بادست خالی — زنا افتاده بی زور و زرش بین

بدینسان شاه چین خونین دل آخر
نگین از انتقام داور ش بین

بازم بسر آن بت بیگانه خو مکن — در حق شناسی حق او کم مکن

منت کشا نجات کسی با یک نگاه — امید کس بر آر مرا جستجو مکن

محبت بخرد سال از رود ترکند — طفل تو هوس است کجل باغ تو مکن

زاید ز حرکتی که ز ما پاک کن درون — کو بهر ما نماز بظاهر وضو مکن

ترسم خلاف قاعده مروجه غم شود — این رخ خاک عشق مسلمان سبو مکن

حرف نکو بدل ز تملق چه فایده — جای حسد بدوز و گریبان رفو مکن

مطلب بدرد و شعر مکین بعد از نیز مخوان
در رزم عیش کس به حسن آرزو مکن

در غلط افتاده از شمع کافور این زمان — چشم بیکتا یار کو ایمه کو رخی چون این زمان

یک جهان در عشق او جانداده معشوقی نگر — عالمی در انتظارش مرده منظوری چنین

از نبات خط هم اندر هیچ برد انوح حسن — با خدای خویش والله ناز مغروری چنین

تا بکی ساقی نپیند خیره چشمی راز خویش — شب بر آید یا مه من از خانه مستوری چنین

خیز مکین از درد عشق جانستان این ساعت
خط دعای مرگ خود داریم بر محضر چنین

محرم گر شود در ماتم هجر تو عید از من — تکلف برطرف قربان شوم تو خود بعید از من

یکی زانت کم خود آب دیگی زاهم بردش آن — شود از زخم اک عشقو خلق مبلقید از من

خدا انصاف بخشد آن بت نازک طبیعت را — بجان آید خدا از من که چه تقصیر شنید از من

کشد آتش چو صد بار از نیام معجزا نعشد — سر شمشیر او کردم چه درد سر کشید از من

غبار دل اگر اشک حسد کو تم فرو ریزد — بخاک و خشت زین و آسمان خواهد طپید از من

باین مرگستی ضایع نیم کهوارم کوئی — ندارم خفه اکر آرام خلق آرمید از من

زلیخا طلعتی آواره دشت و چاه بابم — محبت باد دیگر کرد محبوبی پدید از من

اگر دردم بدین سان نالهٔ زار بر کشد — بجان در هجر جانان عالمی خواهد رسید از من

مکین من خیر خواهم مخلصم خوفیکه میکویم
بهر صورت ترا البته مرباید شنید از من

که محیط عشق او دل بی وفا خواهد شدن — تا نکرد و قطره کم دریا کجا خواهد شدن

کند کرد و ناخن و دندان بدوش بلال — عقد مسن از فلک شود و دا خواهد شدن

در گلستان محبت تو گلی من بلبلم — چون برون رفتیم بی برگ و نوا خواهد شدن

جذبهٔ ما کو درست افتاد آن پیمان شکن — آشنا شام و سحر در آشنا خواهد شدن

از فرنگ خیز جو نخواری نمی آید مکین
که خدا از من آن بت نازک ادا خواهد شدن

عشق گفتن بود که نادانم از همچنین — درد کو یافت شود که درمانم از همچنین

ناصح رسید آنه بپرسم که رامم را — دارمانم از همچنین و گریانم از همچنین

کاهل بغیر عشق زاول نگاشتم — آخر چه کرده ام که پشیمانم از همچنین

بر نسخهٔ مراد بستم چو رنگ بود — بخت سیاه کرد پریشانم از همچنین

خلقی نهاده گوش بحرف کس و داد
خامش چون قسمت بشنیدانم از همچنین

غنچه لاله مجلس گفت ز بهر خندیدن — کی تمر میدهد وسیع جگر خندیدن

چند بر گریهٔ خونین جگران کار نهان — چشم گلرو شمع بود شام و سحر خندیدن

صبح خونین جگرو چاک گریبانش بین — چه خطرناک بود بیمز عکده در خندیدن

گریه ام نیز بدل حزن و درد و مرجان دارد — گر نشاید تو کند لعل تو گهر خندیدن

چون صبا گشتم و دیدم دل ناشاد بسود — در گلستان جهان نیست مگر خندیدن

چه توان کرد که از پا نفتم عشق مرا — با همه درد بود درد دگر خندیدن

یار از وضع جهان باز چه دیدست نگین
کاندم صبح گرفتست سر خندیدن

ز همان ماشکوه داریم از اغیار خویشتن — هر کرا دیدیم غمگر نالهٔ زار خویشتن

میدهم برباد جان تا کی چه خواهد داشت — تا از ین آئینه بردارم غبار خویشتن

زنده گر کرد و دیر از یار و مرگ آورد ام — تحفه ایکو حیات بستعار خویشتن

زیر پا جانش که پیمود مسکین آنچه — هر قدم دیدم ز دست شوق دار خویشتن

همچو مسکین کمانه مسکنش در کلفتی — جز سیه بختی ندیدم در دیار خویشتن

چند صدف پر در نگوداین بحر را دارم اگر — آستین از دیده کو تا هر شمار خویشتن

تخم عشق کاشتم بار از درون برداشتم — همچو نرگس کس مکاروبار خویشتن

در همه قمری ز سرو و عندلیب از گل مزید — لطف من دیدم ز سرو و گلعذار خویشتن

همان خوار گشتن بود مردم بود گوشتن نگین
که چه صدره دیدا نجا اعتبار خویشتن

نگین از همنشین جوهر ی هنر دانست — نگاهر از سر انصاف کسی سر نگارش

خدا و ندا اگر میکوید با ستغنا شعار من — که بد بر واچه باشی استقدر از حال زار من

بیاد ساده لوحی خاک گردیدم در ین وادی — بود روشنگر آئینه دنیا اعتماد من

چنان پیچیده شد م گر خونین صید در شست — که گر میکند در ا بهر ت انظار من

چو آن بخلیه می‌سازد از بهر چراغانش — نبود مخصوص داغ عشق چون داغ عذار من

برآورد کرد از بنیاد ما تا فلک رسته — عنان بر زار چون گردد چابک سوار من

چو آن خلا که باد ش سیرد مرکب او بر دم — ملک سیه احتیار آید دل سیه اختیار من

بعزت میبر نام در قیسیان رو بروی من

باین تقریب سیمبر مرا ایشعله خرمن

پس چو از راه بیچارگی شفاعت از رقیبانش — دمی گر خشم مسکوید بیاد بگر بکوی من

بملاک خویشتن کردم گر بایاری همه — مرا در راه می‌بیند نمی‌بیند بسوی من

بیا بکوی عشرت میخانه سست کشتگان — که خالی هیچکه هرون نیاید از سبوی من

نهیب برگ ان لبرو ناز کشتن کردن — حمایل می‌کند شمشیر تیز کشته جوی من

چسان پنهان تلم کردم ز یار عشق از مردم — که ظاهر می‌شود هر دم ز طرز گفتگوی من

شوم قربان یار خود ملکین گر طعن می‌گویان

چه می‌بیند و هر گز نمی‌آید بروی من

رقیب قدر دو امی و رجا ست شیدا ز چین — نیست چاره که چه کردی نیست چاره چو من

تاب خورشید سوی خود کشد هر ذره را — کرم شو با خاک پای سروپا ناز چو من

نیستم عنقا و لاف کوشه گیران کی زنم — تا ز نا قافی جهان پنهان نمی‌پیدا ز چو من

شوق حور و جنت الماوی فضولی کیست — هر کرا بت بکوی چو من سست باد ا ز چو من

دل با ین فرزانگی نا کرده عشقش ما ختم — حیف نادان شد چنین بیچاره دانا تر چو من

سوسن و مهر و ماه می‌بیند پیش رو در بار — مردمان را کاش بودی چشم بینا تر چو من

رفت سرو باد و یار جامه زیبان سیا — بی سرو پا تر مخوا هی یافتن جا ئر چو من

از تلال زندگانی نیست و سیت آرزو — هر که خورد از تیغ او آب گوارا تر چو من

نی غم دنیا و دین نی خوف عقبی از آن و این — چیست سا یر چنین بی پروا تر چو من

شور حشر از ناله و آه و فغان بر پا کند — هر کجا پیدا شود هنگامه آرا تر چو من

بود ترس کرمتا نی ز خیدار ی ملکین

هر کرا دیدم بود مشغول سودا ئی چو من

گرچه عاشق کشته معشوق نا ئی همچنان — از وفا دارا ن آمد سرو سو فا ئی همچنان

در محبت رفته از خویش و خود را هم نشور — چون در از عشق یار و خود نا ئی همچنان

آفت جان منی تا آنکه خود هستم عاشقی — دا ده دارا از دست و دیر با ئی همچنان

گرچه دارم کرد ز غم عمر ی ا ی بیگانه خو — با دل و جان بیسیکا نا ئی همچنان

عشق چیزی دیگر است و کم و بیش درک — گر بیائی همچنانم در میانهٔ همچنان

گفتهٔ بهتر ازین بسیار گفتم در مساق — صد کنایه کردم و الف با رسانهٔ همچنان

میر در الف صبور در وحشی در وادی ملکن

باز درد و غم شب بلائی همچنان

گرچه آزادم ولی در خرقه دارم همان — دل ازو برداشتم اما وفادارم همان

همچو آن آئینه کاندر جیب بگذارد بتی — یاد او را در آغوش و من مشتاق دیدارم همان

هر مریضی را شفائی از طبیب است و سبب — صد طبیب استاده بر بالین و بیمارم همان

عالم آسوده و من از عشق او افتاده ام — خلق همه خواب و من در عشق او بیدارم همان

شد شب هجر اما هیچ تخفیفی نیافت — در غمش صبر کردم و اندوه بسیارم همان

گرچه جان برباد رفت و کار یکسان اوفتاد — مار خوبان را بجان و دل خریدارم همان

شد تهی باغ جهان از گل ز بیداد خزان — من ز فیض چشم تر در سیر گلزارم همان

غیر از مور آمده بر صدر رحمت جا کرفت — منکه از عمری سر کوی تو را دارم همان

ناتوانیها بسی بگذشت گرچه از گناهم نمود

چون ملکن از کوه غم رخ تابش دارم همان

شب هجر تو و درد و خویش نهفتن نتوان — سوختن و دم بر نیاوردن نتوان

بار حبیب طبیب تواند علاج کرد — درد درون چو گفتن نتوان

دارد هزار خار جفا گلستان دهر — چون خار با گلاب و رنگ شکفتن نتوان

کی مشک از نافهٔ آهو جدا شود — خار از پشت مژه سفتن نتوان

مطرب بزم در شب غزلی خواند که گفتش

حال ملکن بگوهم شنفتن نتوان

من همی ریزم ز چشم تر نجات خویشتن — دست بایدشست اکنون از حیات خویشتن

دشمن بد ذات را از تربت ما وا دشت — ورنه والله یار ما یار بدات خویشتن

رفت دلدار از بر ما تا نکردد دیر از رفتن — در تغافل کرد پنهان التفات خویشتن

کاو نخستین خواهد از ما رفت از آن بر بستان — کی برهمن بیند از دوستان خویشتن

من نه تنها بی تو بر جور و جفا تسلیم دهم — هیچکس آکاه از زهر وفات خویشتن

حرف تلخ از لعل شیرین میرزا نتوان شنید — زهر خود نوشد که داند مهربانی خویشتن

در محبت چیست از جان نیست و پیدا چرا نماند

بر ملکن امروز ثابت شد ثبات خویشتن

چشمک از دور نداند که به شمار من
چشمک از دور نداند که به شمار من

دل بجان آمده ممنون اجل یا نشوم
خود هم آنشوخ کند عربده آغاز بمن

میکند یار وداع و وره خود میگیرد
میرود دل نخود و میدهد آواز بمن

کار من بهر خدا ساز که بسیار عسریست
نوبت وصل تو افتاد جدا ساز بمن

چشم او بیش چو قد چپ تر آمد نظرم
مانده انداز ز بس شد نظر انداز بمن

میزنم گر همه چون سایه بپایش سر خویش
کز کشش میکند آنسرو سرافراز بمن

ترسم از بام فتد طرف من امروز نگین
باز همخانه شد آنخانه براندار بمن

میدهد دشنام و میکرد دل از او راضی من
حیف گفتار آنچنان و آه کردار آنچنین

وصل رشک افزود و هجران جان بود اکنون چه بود
راحتی کو آنچنان و درد کو آنسان چنین

خیز تا الطاف او با حالت یار چون کنم
خود در غمش آنچنان و عادت یار آنچنین

مانع مردن بهجر یار حسرت شد مرا
بود آسان آنچنان و کشت دشوار آنچنین

صبر بر جور و جفاهای ندانم چون شود
من ستمکش آنچنان و او ستمگار آنچنین

شهر ویران میکند عالم بطوفان میدهد
اشک خونین آنچنان و چشم خونبار آنچنین

شمع رخسار و دل افروز آنشوخ با نشئه جلوه کرد
شمع در بزم آنچنان و کل بگلزار آنچنین

بیدل جان و پریشان چو دلش آمد بجوش
من در آزار آنچنان و یار بیزار آنچنین

بر سر راهش چو چشم نقش پا دارم چو خود
شوق میدارد آنچنان و دیده بیکبار آنچنین

دل بیزار افتاده و درد و منم بهر او نشتر
او کرا نیاز آنچنان من هم بسیار آنچنین

انتظام بیعقل با التزام آنچنان
شد طلبگار و شود در تو و شود زار آنچنین

سر آنبیعقده زلف آنمه آمد در خیال من
بریشان شد حواسش نه پس چون و چنین و چرا چمن

چو گل خندان بجا نالهٔ عندلیب و شاخ در رقصش
خود و چندانکه آرد از کرم نازک نهال من

تواند من زلف چون شام و رخ چون صبح کرد روشن
شود گر من ز ماه و روز من از ماه و سال من

دلم کز آب چشم من چو لعل آید بهر رنگی
شود چون کاسهٔ فغفور و جام جم سفال من

فتاد اول بار و تو چشمم همچو دام ناکه
کشد در تیغ بر رویم زهی فرخنده فال من

ز رو تا بدمشال از خم سوز و بهر صورت
بهر رو در چو هر صورت بصورت بی‌مثال من

بسوی لب چنانم در پسم اما مسیحایی
چه گویم چون ز سر تا من نفس هر سو وبال من

بعالم هر کسی تا شغل عیش و عشرتی خواهد
الهی غیر درد و غم تو بادا اشتغال من

مگر چشم لطف جانان از چه رو دارم
نظر کردن بسوی او نباشد چشم محال من

اشک از غم تنها دلدار می‌آید برون
ماه من از مطلع انوار می‌آید برون

بسکه عاشق‌پیشه‌ام کز هیبت از چشم من
خون بهران می‌آید و بسیار می‌آید برون

تا بکی چون شمع گیجد تا کجا در روزنی
دیده چون پیکان ز عهد دیدار می‌آید برون

گرچه آسان بود مردن بهجر او ولی
جان ز حسرت از بدن دشوار می‌آید برون

میکند ناصح ز هر در چند او را دست خون
چیست بالای سنگ پیدا تا ما می‌آید برون

تا بچشم آید او داد مردم نشنیدش
تا کسی از زیر زمین بسیار می‌آید برون

میرود از باغ کوی او بکین از بس کسان
بلبل شوریده از گلزار می‌آید برون

از زه تا زیر و بم چه زود دراپیچیدن
آه چه سنگینی بمن هم عهده بود اپیچیدن

من وفا سیرده جان او بجا بوده دل
جان چی سپرد انچنان دل کرد بود اپیچیدن

تا نگه خوش برخ تا نگذرد خوش نگه
جاده بنیل میزند مرغ نگبود اپیچیدن

باد دوستدارم از عارت نیافته رزندگی
دعوی بود ابتقدر الاف نمود اپیچیدن

طعنه و شوخ و بدزبان چی کنی چه میتوان
بود و خود آنچنان نگفت و نشنود انچنان

وه از آه سرد چی چنجه دل تو همبود
باد سحر زنار گل حقه کشود انچنان

خسته نه از غم توام درد و نگران دلت
درد دل درد مند مرد فرود انچنان

با تو زدست اینمزان چی تقسیر برم
خود رقیب آنچنان طبع حسود انچنان

با همه ضعف و خستگی چیو بدوش زندگی
کس نکشید چو من بکین بار وجود انچنان

گرفته کیر دل و جان نا توان هر دو
که با هش سپردم اینمزان هر دو

چه قرب و بعد تکلف چو از میان برخاست
یکیست در نظرم صدر و آستان هر دو

بقهر کشتی و از لطف زنده ام کردی
ندیده ام چو تو بیمهر و مهربان هر دو

ز چشم و دل گذرد در میان جان بگذشتن
تو جان ذوبتو لا یعقل این ازان هر دو

بناز جانب ما یکنفس خرامان آی
که خاک گشت براه تو جسم و جان هر دو

تو مرد مراد دل و سود جان ما پسند
که بیجان تو افتند در زیان هر دو

شدن این اینمزان در خمار معلوم
از بیش و هر همان و هر چشم همان هر دو

نزار تر ز نگه زهر سر بخنجر مکن
یکیست آنچه بآن و هر سنان هر دو

برون زکوی تو هرگز نمی‌توان بردم
که نیست بابک مسکین و سنگ پاسبان بردم

بیا که شام فراقت چو شمع سوزان مارا
کداخت نیز اگر امشب تو در نخوان ببرم

رقیب و یار بپا کشتن ملک بردم
چه کردم این همه بنده در میان بردم

راحت فزاست که چون تو بهشت نقش او
جائی مرو که کوثر و طوبی چه چار او

از سیل اشک خانه خرابم خبر پرس
کویم بچشم اگر کشور ما چه زار او

تا کی کنم متابعت رای خود سری
رسوای عالمی نتوان شد برای او

ارباب مهر بیش کم از غیر بنده را
آخر یکی خدای بود بر خدای او

غیر از زوال رنگی آثار عافیت نیست
دیدم هزار بار زرو تا قفای او

در خاک پی چو نقش قدم چشم در رهند
از راه شوق منتظران لقای او

بر باد رفت در طلب سرو قامتش
بالا گرفت کار ملک چون هوای او

از من شهید غمزهٔ چشم سیاه تو
هر دم کشنده تیغ بروئیم لگاه تو

من زخم چوب تو شدم سخت دل ترش
از موم سنگ خاره شده در پناه تو

هر چند در دلش بود او را هزار کس
حاشا که داد خواه شود داد خواه تو

الفاظ من پرده دراید چه میکنم
حال تباه و آه تو باشد گواه تو

افتد زپا چنانکه نخیزد دگر بهم
یکره چو من کسیکه درآید براه تو

ایمد عجب خموش سخن فهم نیستم
تفسیر هزار بار به از داد و آه تو

آخر بکین عالم ایجاد شرم کن
دود از نهاد چرخ برآورده آه تو

پرسش از درد هجر ایدل نمیدانم مآل او
خدا ممکن کند در عالم امکان وصال او

کجا در خلوت خاص تو عاشق بار میابد
که در کردن نیابد از سر کوی مجال او

که دارد زهره‌ئی تا بنگرد چشم نظر دوزش
بود از جام جم بیش چشم بیخیال او

گر آن شعله زلف بگیرد تو مباش
برون هرگز نمی‌آید دریغ از زوال او

نشان عمر پرسید از دل من گوش نمیدادم
خدا داند کجا رفت و چه آمد در خیال او

سخن گفتم مدت آنش لبش با من نمی‌گوید
جواب عاشق مسکین بود کوتاه سوال او

ملک هر قوم شب بیکرد احوال پریشان را
سواد زلف خوبان جمع میکند روز حال او

وای ایجان ناله‌ها می‌شنو — ها و هوای ما می‌شنو
آه چو کویم بخاطر گرسد — یکنفس آه و بکا می‌شنو
رخ نمود و دل ربود و بعد ازین — درد دل ایدل ما می‌شنو
شهرت حسن تو بشهر افکنده شور — ایمه شهر آشوب می‌شنو
با سخن ما چند دشنام دهی — این سخن مشنو دعا می‌شنو
پرده اول دل آخر جان زمن — ابتدا و انتها می‌شنو
میروی جانم بحسرت بس چرا — یا مرو یا مد عا می‌شنو
ایخدا ناترسان با من حرف زن — این بت کافر ادا می‌شنو
گاه رنج بیحد من کوش کن — گاه درد بیدوا می‌شنو
حال زار بندگان خفته مکن — بنده پرور ای خدا می‌شنو
یار و آشنون همه از دیده رفت — باز مردم ما جرا می‌شنو
یا تو لعل دلکش خود گشا — یا فغان جان گزا می‌شنو
یا غم من از دلین خسته پرس — یار غمخوار غیر ذا می‌شنو
منکه ام این نیز کدارا باشد — آنهم منکه لک ما می‌شنو

سوی خویشم زره نما از راه لطف — عرض منها ر بهما می‌شنو

زیر خاکپای زوار درت
حکم کن بهار مد جای می‌شنو

بجانم از زخم خاطر اندوه بکین کو — ز بیدرد دلم افسرده آه آتشین کو
بهنگام خرام انقیامت جلوه کو خواهم — دمی بر روی خاک افتم زمانی بر زمین کو
ز روی خوب او چشم ز بد آموز نمیپوشم — نگاه خشمگین کو از و چین جبین کو
درین غربت ز اد پیک ز مرو ز طاقم — ز نشان یار نامی پرسم ز هیچ کس کو

بعالم گرچه شاهد هر طرف در هر مکان باشد
تکلف بر طرف در تازه کوئی چون تکین کو

این شکر از دهنه باغ چه می‌چینی تو — ایدل این کنج فراغت کجا می‌چینی تو
جلوه یار کجا کلبه تارم زکجا — مد عی عکس چراغت کجا می‌چینی تو
دل کم گشته دران زلف چو می‌گفتم — کو کجا دل چه پراغت کجا می‌چینی تو
بهنت این نیز کباب جگر ریش شود — وین قدر خون بایاغت کجا می‌چینی تو
این سیه روز ز قسمت چه خوش می‌آید — این همان بخت زاغت کجا می‌چینی تو

خانهٔ من زیکجا مهر جهانتاب کجا — ایمه پرتو ایندر داخت کجه می بینه تو
از پئ دیدن دل سینهٔ من چاک کنند — ایندر چه لهوست و چه لاخت کجه می بینه تو

کو تو دم میزنه از عشق در میرباغ مکین
بو سر کل مور دماغت کجه می بینه تو

هر جا جلوه خواهی کرد زین اندوه زمان از تو — وگر در جان و دل باشم هم اندر از تو هم آن از تو
بجلگین بعد ازین بنده مسکین چنین یکدم — بیا از بار زین بنشین بگین یکمن از تو نگران از تو

شوم گر کشته در کویت بدون هرگز نیائم تو — چو بیدل کو بلیمه در خاک و خون هرگز نیائم تو
تو آنستو خوار عزیزه راه تو سو گل یلیم افتد — ز حرکم گر خبر یابه درون گز نیائی تو
بداغ رشک میسه تیم گل سرو چمن سوزد — خزمان با قبا بر اندام کون هرگز نیائم تو
بجرم یکگناهی کشتنم لازم اوفتاد اما — بقتل چون منی زاری و زبون هرگز نیائم تو

مکین چون آن بلا بر عقل و دین میبندد را گوید
گرا سر حلقه اسباب جنون هرگز نیائم تو

نیاز شرح بسیار دم لیکن نیاز است او — سلام مختصر ستادم ولی هر کشش ناز است او

حدیث راز دل کرده و اظهار نتواند — نوا سنج خموشی شمع از سوز و ساز است او
بسی دارم من موقوف ما جانی نمی بینم — اگر شمع و گر پروانه در سوز و گداز است او
ز هر چیز که میرسند بگرد چون باشد — گر دارد هم از خیر و ز شر هر دو احتراز است او
چه هر وقت از لف دامان کوتهی خویش را — صلاح وقت نشناسد مگر بالا نشیب است او
عبث از خاک بر زین چون سیه بالشتم افتادم — بمن کی سر فرو آرد که سرو سرفراز است او
سلام از چپ و از راست بسی کردم نیابد — ولیکن چون توان کردن چو من مشغول کار است او
دل من خاک و خون افتاده اندر چشم من — شهید تیر مژگان کیست چون عشوه ساز است او

مکین این است اگر درد دل کفتن چه غم دارد
که گویا با زبان خامه مضمر طراز است او

رفتم از دست و شدم بیدست و پا از دست تو — در جگر آهم نماند اشکم خونبار از دست تو
میشوی هر دست خیز و میزنم خنجر بمن — دست بر سر میزنم خنجر دهد خواه از دست تو
تا کشیدی شانه بر چهره زلف آلود بخت — روز روشن شب بچشم من سیاه از دست تو
دست بر دل از جفا خونم ازان ریزان بود — شد دلم خون آنچه آمد ماجرا تباه از دست تو
جام لبالب باده در سر سودای کوی تو — مست گردیدم ز بادم کرده راه از دست تو

گرچه موسای بیضا بود در آستین — می‌رود از دست جغد هر نگاه از دست تو

هر که پامال تو شد آسود از جور و جفا — من بخاک پای تو چون هم پناه از دست تو

تا به بینم روی دیدار تو هوا انداخته — بر فلک آخر رسانده هم پایکا مازد ست تو

بر مدار ار کی جهن دست از سر جور فلکین
کشته خواهد گشت روزی بیگناه از دست تو

ای عجب آیینه دهر حرف بهمن کو — حرف غیر عنچه لب بسته دهن کو

شد غنچه زار دل مرغان بهاری — ای باد صدیق زگل و سرو سمن کو

ای یک صبا بر در گلزار بیائی — از مرغ گرفتار هم مرغان چمن کو

یعنی هر اگر میگذری سوی دیارم — حال من غربت زده با احباب وطن کو

پروانه هم شیفته تازه جوانی — از غنچه تازه بساران کهن کو

رو کرده کنان جانب مخنگده من — امروزه غنچه دهنم آن سیمتن کو

با صد الم غربت و امروزه جدائی — محنت جرو مسکینی و تنهائی من کو

از گریه صبح منم از ناله شامم — با صد نفس سرد و دم گرم سخن کو

نی نی عظیم در دو غمم نتوان گفت — احوال ملکین جگر افگار محن کو

تنها مرا نباشد زان گله از شکوه — از خار خار سینه دارم هزار شکوه

هستیم از قناعت بر هر چه باشد — شکر خدا مداریم از روزگار شکوه

آن بست دست و پایم و میکرد مبتلایم — دارم ز زلف او دل بیش و بیشمار شکوه

بلبل ز گل خموشد قمری ز سرو نالد — من جا که هست عاشق دارد ز یار شکوه

آخر چه کیش دارد این شوخ کز تو دارد — تسبیح خوان شکایت زنار دار شکوه

تا جان ز دو جهانم دارد ز بیدماغی — دستم ز جیب و جیبم از نوده تار شکوه

با کس محب نرفتم چنانکه دارد — از سوز سینه من شمع مزار شکوه

تقصیر دل نباشد از لب گه جور کردی — میکرد شکر و سرزد بی اختیار شکوه

از خلق دهن او که میکنم شکایت — دارم گله ز دور روز انتظار شکوه

از درد عشقبازی دل نهاد و غم غنیم — بیمار شکر دارد بیمار دار شکوه

گر سید هر سیادم بابند از تو شادم — کرد و فسی چه داند از شهریار شکوه

از خار و گل گریزد زنجیر چرخ دارد — یکسو خزان شکایت یکسو بهار شکوه

در حیرتم چه دیدم آخر ملکین که یارت — نوحرف لطف یارد در شکر یار شکوه

افسوس کز دل و خرد و دادم ار شکسته — آئینه ام در ته زنگار شکسته

صیاد کجائی که در و بام قفس را — چتابه مرغان گرفتار شکسته

از لطف و کرم خود و ستم یار دلم را — صد بار دو صد بار شکسته

دل در خم چوگان تو زان سبب چو ما را — از طعنه اغیار دل زار شکسته

درد تو بلکین باعث رسوائی عشق است

کالای بدیست رونق بازار شکسته

عاشق همه شو یار دل آزار نمین منه — بار هزار درد بجان حزین منه

یا سینه را چو هدف تیر آه کن — یا بار درد بر دل اندوه گین منه

ترسم ز پا درآید جان عالمی — ای آسمان جزاهم قدم بر زمین منه

آن زلف کج که بست شکار افگن مرا — کو دام باز چین و نگه بر کمین منه

ترکانه بهر دم ز دو دریا اشک من — ای غمزه بخشم ترم آستین منه

ترسم ز پرده گشت بنامقام — هرگز مدار کار بچین چین منه

دور از خم زلف آن بخش سینه را ملکین

دل از حریم یار بخلد برین منه

صد بره روز از رز بگذرم بلکه زیاده — چین بادکریزی ز درم بلکه زیاده

ای شوخ ملایم چو تو کم در نظر آمد — آفت شده در نظرم بلکه زیاده

از آتش دل لاله صفت آه درین باغ — داغست سراپا جگرم بلکه زیاده

عریست بدرد محبت سپر عافیت — چین بر یک روان در سفرم بلکه زیاده

تا سر تو ز مستی بکنار که نهادی — دریاست ز غم چشم تر م بلکه زیاده

ای طعنه ز وضع تو خدا حافظ دنیا — باشد ز تو صد درد سرم بلکه زیاده

از غم خبر و هست بلکین آه چه پرسی

مژ چو نمونه خفته چو خبرم بلکه زیاده

طی میشود بماهی یکروزه راه روزه — یارب کسی نبیند روز سیاه روزه

ضیق النفس شبانه روز از نه تقل معده — کس را مباد روزی حال تباه روزه

این المفر قولوا یا ایها المساکین — برخاست از فم جانب کوه سیاه روزه

از یخ زنند کامی نارود هوا مانی — باید گرفت یارا جا در پناه روزه

آخر بعقد وفاقه تا چند زنده مانیم — کز جان دهیم بجهت خود گناه روزه

در قبض روح دارد پیک اجل چه قدرت — جان از بدن برآید از دستگاه روزه

از در دفتر وفا قرار رسید جانم بچه شاه محبت ابشد لگاه روزه
ار کمره اینچه ذکرست در کلام کرمان نزار کستاخ مرور ریزه شو بخدا خواه روزه

بس کن سرمان دراز ما چند یاوه گوئی
ار آز ملکین بدار دشنک فضل یاه روزه

بیار من قبول افتاد شتای نازنین بانه نمود واکره ازابرو دچین از جبین بانه
ز نرگ من چها در خرمدلم ارخوش کرد بگو بار تو غمگین میشوی ای همنشین بانه
بهر گفته ام دارم بلا گفتا بلی داری تو هم ار بدگمان داری بحرف من یقین بانه
دماغ بی نیازی شد بلند و بیش دارم که پشت پا زنم بر جاه بوس زمین بانه

چو در خلوتسرا ربوا هوس ایجان مکان کیرد
بیاید عاشق مسکین تو بغیر ملکین بانه

ندارم هیچ بیکجا لحظه آرام در خانه کهر آیم بدر کاهی روم بر بام در خانه
هوا کیرند مرغان حرم سوی حریم او بیاز کرسته دلخسته یار آرام در خانه
ز بیتابی بقول هندوای بندی بسر بردم نهم یک کام در کو تو یک کام در خانه
فتادم در بدر از نیک لگاه کوشه چشمت مرا نکذاشت آخر کردش ایام در خانه

قیاست میشود بر پا ز مستان کوش اکر یکدم نشیند آن بت بخفته کام در خانه
زدر دانتظارش جان بلب دارم کمیدانم درون کوشه جان میدهم انجام در خانه
ز بی صبری همان آشفته در کوی تو میکردم در آنوقتی که می آمد خاص عام در خانه
نکرد دلدار دل مهدار تو ای چشم و چراغ من نشینم کر بهر وماه میسوزم شام در خانه
ترا کر میهمانی خود زنون کفتم مرو از جا چه شد ما را کدائی کرد بدنامم در خانه
هزاران لاله رخسار زند هر لحظه پیش حاضر بهار طرفه دارد آن بت بکلفام در خانه

بر سوای علم از کوچه کردی میشود عاشق
ملکین خود دلیل دارد کر شد بدنام در خانه

عاشق خود از مسلمانی فزون کشته لیلی مسلمان از نک مجنون کشته
راست میکویم بکلف و طراف سرو من بسیار موزون کشته
از طپیدن خون دلم در جوش کرد کر تو ابدل در بر هم خسته کشته
بسکه بر از زخم از در رفتم شاد کردد مدعی و ممنون کشته
عشق صادق کار با دارد چه شد از غم مسکین کر تو محزون کشته
خود رخنه داری شکایت کو بیا بر جمال خویش مفتون کشته

منم زبان بر خاک ره گشته ام — در تنگبر کرتو کردون گشته
شکوه رفتم سر کنم رفت ز جا — بد سخن اگر ز مصون گشته
آخر ای بیدرد سنگین دل چنین — دشمن جان ملکین چهر گشته

سرو در گلشن فراوان آمده — قامتش سرو خرامان آمده
گریه ام همچشم طوفان آمده — بلکه از طوفان فراوان آمده
دیده تا کل چهره رنگین او — در چمنزار خونین خندان آمده
در غمت چاک لباس هستیم — از گریبان تا بدامان آمده
تهمت بیجا چه بندم بر اجل — جان بلب از درد هجران آمده
هر نفس از رفتن او جان من — با اجل دست و گریبان آمده
هر که از کوی تو شد سوی بهشت — از ملک سوی رضوان آمده
دردش خود شافی از درمان خود — ناوک آهم بسیدان آمده
سبزه خوفکس نشد در پیش او — گرچه چشم طوطی سخندان آمده
واله رفتارت از بی طاقتی — سایبان افتان و خیزان آمده

عاشق دیدار تست از داد کی — جان بلب در پیش دربان آمده
چیست رو به بازی زن سیمتان — شاه مردان شیر یزدان آمده
گشت آزاد از دو عالم هر که او — بنده شاه خراسان آمده
جوش معنی میزند طبع ملکین — بحر بی پایان بطغیان آمده

جلوه ای بالا بلا تا کرده — رخ خوبی را دو بالا کرده
تا خرامان آمدی از بر طرف — محشری برپا ز غوغا کرده
رفتی از خلوت عالم را ببرده — آمدی محو تماشا کرده
که بوصل خود بشارت داده — گاه سوی هجر ایما کرده
گاه از خود اگهی بخشیده — بیخبر از خود و ما کرده
گاه خاقان ساخته از خویشتن — در غم امروز و فردا کرده
گاه فرمودی تمنا شرط نیست — که تقاضای تمنا کرده
گاه درد آورده ریخ افزوده — گه دوا برده مداوا کرده
گاه آزاد از علایق رسته — فارغ از اسباب و آسا کرده

که باین وآن تعلق داده — در خیال سود و سودا کرده
کز آبادی بصحرا برده — بیخود و مجنون و شیدا کرده
گاه از صحرا بشهر آورده — عاقل و هشیار و دانا کرده
گاه لیلا گاه مجنون ساخته — گاه وامق گاه عذرا کرده
گه نمودی خوار و گه کردی عزیز — گاه یوسف کز زلیخا بوده
گاه پیر گاه برنا داشته — گه ضعیف و گه توانا کرده
گه کشیدی جانب دیر از حرم — گه بمسجد از کلیسا کرده
گاه کافر گاه مومن ساخته — گاه زشت و گاه زیبا کرده
گه بخاموشی ادب فرموده — گاه بیهوده گویا کرده
گرچه بسیار نکی و دلپذیر نکها — از برای ما عجب کردم
العذر ای جان و دل فهمیده ایم — کرده کار کز باما کرده

چند لاف فقر خواهی زد ملکین
ترک دنیا بهر دنیا کرده

خرشیم بخت با تنگ از دود آه آهسته — بیارش آمد ابر سیاه آهسته

بآئین گدازد راهرو در باغ گلچین — فلکندم برخ جانان نگاه آهسته
جهان یکسان نماند نقد و فاکم گیری — مخور غم میرسد وقت رفاه آهسته
خوشا وقتی که گردد باغبان بیدار دلها را — کز قفس زیرد بدیوارش بنای آهسته
ز طوفان حوادث لنگر کشتی چه میداری — شود باد مراد آه بگاه آهسته
فتاح دراید ون همان فیض گرید — گدا از خوان او یابد پناه آهسته

ملکین گر دانش داری بهر صورت تحمل کن
که بد خواه تو کردد خیر خواه آهسته

سوی هر کس نظر انداخته یعنی چه — جانب بنده نپرداخته یعنی چه
من سر از شرم تو بالا نتوانم کردن — تو سر از ناز بر افراخته یعنی چه
ایکه نادیده شناسی بد و نیک همه را — بنده را دیده بدوزی و نشناخته یعنی چه
یکنفس صبح چو خورشید برون آمده — از زمین تا بفلک تاخته یعنی چه
ما زپاسای ادب دم نتوانیم زدن — همدم خود همه را ساخته یعنی چه
ایچه معشوق و چه عاشق بهمه تو — گاه سروی و گهی فاخته یعنی چه
در طلسمکار آنخانه براندوز ملکین — دیو و دد دیده همه در باخته یعنی چه

از نمک پیش لبت گریهٔ مستانه بیار — بر زمین غلطان چو طفلان تا نوردی شانه بیار

در بسر سودای دریا صرف شد عمر عزیز — بوالعجب من زال را یوسف خریدار آمده

شد ز بیتابی جلوه گر جانان کی پندارد ملک — شمع در محفل بسی پروانه بیکار آمده

خامه تا سر کرد در تعریف خط سبز ترا — طوطی شکر شکن گویا بگفتار آمده

روبهر جانب که کرد آن مهر سیما نظر را — پشت چون آئینه از حیرت بدیوار آمده

شد بطوف کعبه و بتخانه پیش و پس همین — دل بکوی آن صنم چون یار دیدار آمده

رفت آرام دلم از بیطاقتیهای ملکین
چون ز بستر بار کی بر بالین بیمار آمده

چشم تر مژگان افگون کرد آبرو کم کرده — آورد تازه آبی اشکم بحور کرده

در بیاز سیل اشکم امد خوشی نماله — ابر از سحاب چشمم آموخت خوی کرده

خوابیده طفل اشکم در مهد دیده بوده — بیدار گشت لیکن از با بهو کرده

شد از سبو کریه لبریز جام چشمم — گرچه درست نبود کفتن سبو کرده

بی خواست خنده آمد ما حال خویشتم — از مژگ کریه پرساند پیغام سو کرده

از شوق تا قیامت هر گز نظر نپوشد — چشم اگر به پند دل راز تو دو کرده

برنگ اگرچه افتم هر دم ز نا توانی — بالا و روان چو اشکم در جستجو کریه

شد گلستان دل من از خار خار خونین — گلهای شکفته جامم از اشک بلبل کریه

شوخه و آزرو مرا بی او ندارم الا — دل شوق نالهٔ دارد در جان آرزو کریه

آلودهٔ معاصی از آب بیقدر یا — هر گز نمیشود پاک از شستشو کریه

بر کس مکن ملکین گریبان گر دست بر دامان
کاک حشر سراب از کفنها کو کریه

باز پیدا کرده ام سوز و گداز تازه — گرم شد هنگامهٔ ناز و نیاز تازه

از نهال عشق امید ثمر ما را نماند — ریشه در دل میدواند سرو قد از تازهٔ

تا کجا شوخی دل ربا یدعوهٔ او جان برد — میکند در هر کنار از تا کنار تازهٔ

دل بایمان ضعیف ما کی و آن نازک خو تا — طرح کند هر شب بزم و رود و ساز تازهٔ

از گمان آسان جویش میخواند مرا — یافتم بر صدر عزت بیقراری تازهٔ

سجده هر دم میکنم با چشم تر در کوی او — باد ضو تازه میخوانم نماز تازهٔ

در خرابات جهان شور از ملکین افتاده است
باز پیدا شد حریف پاکباز تازهٔ

دو نرگس چشم تر تو صد فتنه بخواب تازه
گریه ام بروز روشن کند آفتاب تازه

تا بخلق تشنه کامان شبی قدح برآورد
کرد حاصل از دم آبا تو آب تازه

از لطافت که شد طبع اهل عالم برگشت
گرچه عالم کرد پیدا انقلاب تازه

گر شد حاصل تر مخلص کام سر بازان عشق
دل ز چاک سینه دارد فتح باب تازه

همچنان شد یکین کز غم طبیعت در تنم
از وفا در ماست دیدم عذاب تازه

از تو خط سبز و دود کرد عود کدامی
کز رخ خوبان آتش بمرود کدامی

از دلبر دلداده زکوی که رسیدی
ای بیخبر جان همه مردود کدامی

خط قصد کجا دارد و پیش تو که بوده
جانا تو کرا قاصد و مقصود کدامی

کاصاحب حسنی و کهر بندهٔ عشقی
یارب بکدایار که و محمود کدامی

تا خون کدا ریزی و ما را بکشی بخشی
مرتیخ کدو اختر مسعود کدامی

یکدم بعتب آئی و یکدم بر حسم
بار یست نا بوده که او بود کدامی

نالند تو خلق و خلق ز تو بالند
آزار کدامی تو د بهبود کدامی

از خود تو رود تو در خوف در جائیم
آخر ضرر کیست و سود کدامی

در چشم یکین چنین کل شرده نمائی
منظور نگاه هوس آلود کدامی

بد غیر ز خود ادم از حضور کنی نکردی
ز حضور خویش کفتم که مدر کنی نکردی

همه خون دل نوشیده بره تو رنجتم من
که تو هم ز رحم شاید مژه تر کنی نکردی

چه قدر تو شرمکینی چه قدر تو نازنینی
که هزار حیله کردم که نظر کنی نکردی

ز هوای شت خاکم بجناب شهسواری
بتوای نسیم کفتم که خبر کنی نکردی

بره تو عمرها شد دل و دین فدا شکردم
که باین رسید بر من تو کذر کنی نکردی

همه درد خویش کفتم بتو ای طبیب رسیده
ز حال من بیجانان که کر کنی نکردی

چه دلیر و سخت جانم تو مکان ج بارمانم
ز طلای عشق کفتم هم حذر کنی نکردی

آنچنان مولد ایشوخ جهانیان نیست
جانشان داستان عشقبازان نیست

یکسر مو در راه نیست م جا پدید نشد
خط بر آورد و ز رخ دلبر پنهان نیست

عنبرین موئی ترا در هیچ دنا آورده اند
بر سر مانند زلف حلقه پریشان نیست

آنکه محمان نشان ز بسیار نمیشود
چون جرس ایدل تو هم بیخبر از فغان نیست

که خبر دارا زدل چاک سکندر خواهد شدن

ای که هرگز ناله از چاک گریبان نیستت
دل چو تو فرسوده بسیار کجائی
ای مایهٔ آشوب و بلا و شور کجائی

عمریست بجان آمده ام بی دل بیتاب
آخر تو ای ایجاد طرب سور کجائی

از وصل و صلح جهان بود بکام م
ای مهر سلیمان من مور کجائی

جز نام تو نشنیده بگوش تو فرا
عنقا صفت ایغاب مشهور کجائی

در محفل او سوخت دل از ضعف فغانم
دریاب مرا گریه پرزور کجائی

صحبت خاطر نشود در خور عشقت
ای سیل بنا دل معمور کجائی

دور از تو مبادا غم گریه مارا
یاد تو بخیر ای دل پرشور کجائی

بی پرده شد از باده دگر آن بت عیار
امروز تو ای زاهد مستور کجائی

افسرده دل از هجر تو در سینه تنگم
ای نور چراغ شب دیجور کجائی

از هجر تو تا یک بر کیم خود را
تا چند توان بود زما دور کجائی

از آه حزین تو بگردون رفت خوشتر دانست
هر برج شد ای دل ز بخور کجائی

درون خانه چون آن بت بخلوت جای کرد ای دل
بخاک راه طوفان اشک مستی بر در کندی

ز چشم خون دل الماس افشان در فغانش
چو کوه عمر ها با طفل سر بر سنگر کندی

مخمور بی خبر شتاب چشم و خنجر غمزه دارد
با آنچنین هم زبان یار با غیر کندی

سر بر سجده نشینم هر دا عظ زاده دارم
گر در محراب ابرو بر منبر کندی

ز گلبازار چشمش دیده بازی خود گشته
بر تو بیرحم با فرزند مهتر کندی

دل بیتاب بی پا بند در سینه چاکم
سبد گشتی چو آن چین چین مجمر کندی

بود مشغول اهل دل بنا بیشتر اوقات
بیا ای طفل باز یکدست شد اگر کندی

بنا لاف نوازندگی خواهم خواهم خواهم گر نوازی
چو ابریشم کنی زار و نیا بی این گر کندی

کلیمی در سینه دل اگر کلفت جمع آوری
بیا دیوانه در گلشن بخاکستر کندی

ای صبح بخیر شب ما نمیدی
در خواب شدند اهل حرم بیدل خانه نمیدی

از بسکه ز اغیار روا بخش تو دارد
در میکده عمر از لب پیمانه نمیدی

هیچند بخود زلف تو از بس که چو پیچ
حال دل دیوانه چو از شانه نمیدی

خواندی همه شب لیلا و مجنون و هم از خویش
احوال مزور چو بخلوتخانه نمیدی

با چهرهٔ سرخ و فرخ او در خرمن نسرین — از شرم و خجل چون بید و بر او نه بنشینی

کیفیت دوران محرّ آشام چه دانند — در مجلس تو لاکه فغور و مستانه بنشینی

با دور فلک صدق و صفا کار محال است — هر چند هزار محرم و بیگانه بنشینی

غیر از تو فلکین محرم و همدم عشق کس نیست

هر طعمه که دیدم چو مرا دانه بنشینی

افتاده دیدم روی خویش بر لب سبلی بر لب سبلی — هر لب سبلی غلطیده تر در خون جگر زد بر لب سبلی

آیا چه بتی بود خوبان که دیدم — استاده بر سر قتل افتاده بر زر لب سبلی

از دست و تیغت یارا کردیده ام سبلی — عزم بجوش کرد در سر قصد جان بر لب سبلی

آخر ندانم تا کی الطفل خوبان بر کنان — گه با نهی بر لب سبلی گه با دهی بر لب سبلی

خاک فرش یکدم خشت دیوار سرم — آری نشود هرگز کس الا این دلبر لب سبلی

دل بوده با خود بوده ام با جان نمی دانم دگر — حیران و رویت دیده ام دیده ترکا

است تجمل طبیان ما و مکین محرم راز عشق

بسیم از خسرت بهم جز بر لب سبلی در لب سبلی

بصورت گر دل اصل کنی هیچ در معنی — چو حرف وصل کو تر از یک شد ز دارست در معنی

پر از نقش دلکش خوشدل زادم رخ زردی — چه پرسی حال من زین چهره مسطور است در معنی

سخنگو از زوال شهره عالم شود لیکن — سخنور از کلام خویش مشهور است در معنی

بعیار قال حضرت بسکه مشغولی معوّل — بعجز گرزبان حال معذور است در معنی

نباشد آشنای صورت بیگانه هرگز یار — مرا حاصل بود در نیستی گنجی که موجود است در معنی

کنم آگاه گفتگوی ما سودا یکی آخر — چه گویم دل بجانان خویش مجبور است در معنی

مرا کشتند این قصاب خوبان چه گنه دارد — که لعل خنجر خونین این نعم ما طور است در معنی

کلام بارد افسرده طبعان چون مسی هستند — خنک سانه طبیعت را که کافور است در معنی

قیامت کرده اند شهر یار ما خوبان ابوالعطف — دم با در هوا دارند دم مهور است در معنی

توجه نیز فقد ار کوشش صورت نمی دارد — فغان ما تم ما نغمه سنجور است در معنی

زبان در کام چون گویان کند اجمال زیبا را — توان اکنون بکام تند با طور است در معنی

بابن پایه کسی از راز عاشق کی شود واقف — بهر صورت اگر بی سواد است بسیار است در معنی

شود هر جا هوا زار اوا نی فرمان فرما غیر کیفیان

زما حال کلیس خسته مهجور است در معنی

تو اصل کی توان فضل بار بکوش حرامی — بگو با در بی حد دیده بر از چه رو خاموش حرامی

خطا از رخسار آتشناک تو سر زد خوشا خطا — بلا در نظر آشوب خسرو خیز می‌آئی

ز مژگان غمزه از کمان ابرو گوشه ابرو اژدها — خدا را از کجا مست ای عجب مست می‌آئی

بود مژگان سیاهت را همیشه کمین دل — کدامین در نظر بازی بدین خونریز می‌آئی

ز من گفتم خجل از چه بپرسم از دو چشمم — جواب خویش معلوم است چون سرخوش می‌آئی

تو از زاهد ز اشک چون منی سیما ایمان شناسان — بدین خوش باوری کز بهر صید آغوش می‌آئی

چو پرسش کردم از حالم بگفتا بر کنار ما بیا

آخر کران آخر نالان آخر چه خوش می‌آئی

بغیر از بی‌نیازی هر چه خواهی کرد می‌سازد — مرا با دوست چون چیزی بناز و در بسازد

مسلمان حیران و بیتاب چنین طفلی — اطاق بر سر و دستار در کوی اندازد

بهل تا بار دیگر چشم بر روی نیفتد — بگفتا کان زنیه دو تعلق نظر بندی

کدورت کی تواند بود محال یار هیهو — چرا از چشم ما ران ره خسرو بندی

بیا لطف ای مسلمان از فلک بر دار هیهو

ز لب بر دل مسکین صبر طرف بر بندی

ایدر و دواع عاشق عزیز و داع غیری — دردو دواع ماشی نور چراغ غیری

سوزم ز بد گمانی هر سو چه گرم تازی — ره کم کنی خدایا کز در سراغ غیری

در دل غریب جانان دارد سر رقیبی — ایدر دو جام عاشق صافی باغ غیری

با آشنای محضر یار عجب وضع داری — در عیش خویش بودی امروز داغ غیری

هر چند نرگسین هر چند نازنینی

در دیده کی کشی عطر دماغ غیری

دوش از چه جرم ایمه با من سخن نگردی — رفتی جدا نشستی رو سوی من نکردی

از بهر صید دشمن صید دو سر کشیدی — ما را بالتفاتی از خویشتن نکردی

عاشق شدی و ما را از چشم خود نرستی — جان بر لب آمد و فکر کفن نکردی

در کنج گلخن ایدل دیوانه وش نشستی — در کوی او نرفتی سیری چمن نکردی

تا کی مگس ز هجرت بر سینه سنگ کوبد

شبهای من نگذاری بر کوه و کن نکردی

حسن خوبان شهر را بر حسن خویش یکه — دارم چو پادشاهان بر مسند ایلخی یکه

جز من ز عشق شیرین شوریده یکه میدانند — بیش سوار دوده نسل کیانی یکه

با دل تیره دل صاف برابر نبود — کفر و اسلام مدان این ره و آن کیش یکه

جان من عاشق بیتاب کجا غیر کجا — خیز خواه تو نباشد بیدل اندیشی یک

کز غبار تو بآغاز کسی روی چو غم — تو نهالی و ز اسباب پریشی یک

جان و دل هر دو بود در خم تیر تو هدف — این چه حالت؟ مجروح و دو نیش یک

چون ز دود دل سیه بیدل ملکین عشق کند

عزت باد بشه و ذلت پروانه یک

نکو داشت فلک چون تو مهی هم بمقامی — از دریدن بردی و از بام بیامی

در شتاب جادو دوراندی از در خود — کفتیم دعای تو و کردیم سلامی

که فرستی بدل دانک روانم — تا نامه بخش تو فرستم نه پیامی

رو بیت بر خشانی و موبت بسیاهی — چون نمی شبر پشد و چون ماه تمامی

بیفکار و خشم از پیش و کم خلق شدن است — خوش عیش بدار و عجب ذوقی و دامی

مرغ دل من خورده فریب خط و خالت — بیدرنجش دانه و کستردن دامی

از خون دل او دیده در بزم لبالب — داریم بشوق لب او شیشه و جامی

چون آهو چشم ز خشم آن ترک خطائی — کو فکر حلال و کجا ذکر حرامی

تتمه ملکین بیش تو کی یاد دل جمعی

آصفه دلدار و مشوریده کلامی

چرا با هر دست بشوق آوری بر خود — قیامت میشود بر ما چو بر خیزی بخونریزی

بود محفوظ تا چشم او رقتل ما چو جلادی — کی بدامنگیر روز رستخیز بخونریزی

بقربانیگه روم تا مدعی در صد خیال افتد — کف خاکی بخون ما در آمیزی بخونریزی

دمی بیکبار شمشیر نے قتل ما نمیماند — سرت کردم چه چب و چابکی نے بخونریزی

ملکین خسته با پیمانه آید بر سر کوت

اگر هر گوشه صد فتنه انگیزی بخونریزی

ای دل کدر سی پیر داری — نسبت بکذشته خبر داری

با خوبرویان زیبا یاری — رو با من و دل بخیر داری

تا از دل و جان من هستی — پرهیز ز خشم و طیر داری

خوش باد ملکین بکوی دلبر

از خویش کذشته سیر داری

در باغ با هر آرزوی من در آمیختی کردی — خونین دلان غمخوار را غمخوار کردی

از قبض خون دل در شیر بکشن الفتی — کلفت شکفته دیده دل باغ باغ کردی

در بر رقیب بستر و ما جدا نشست — از حیص بیص بستر حاصل فراغ کردی

تا قامت تو دیدم از من نشان ندیدی — هر چند زیر و بالا رفتی سراغ کردی

شب با رخ فروزان بر خاک ما گذشت — بر تربت شهیدان دوشن چراغ کردی

دوش از زبان دشمن فریاد می‌شنیدی — ایکاش نوش لبل خود عذر راغ کردی

آخر مکن شکایت لازم چه بود کردن

نازک مزاج خود را آخر سپید داغ کردی

ندیدار نخوه فروشی شمس ماجن بسودی — بیازار رجهان دارد عجب سودا بسودی

دگلنه چیده بهر کو می بازار راز سودا — مزالها که چه خیزد زانه محمود مریم و دودی

باین جمالی چو حسن خود ندانی طمع دارد — خیال باطل و اوهام فاسد کان بسودی

کند از لاف بیجا دست لاف تازه هر جا — برو دست کیر و چند چون دست فرسودی

ملمع کو نداند از کفاف وحدت بالکفاین کرد — کند با قرب تا کی از قفا زیر اندودی

بهای کو هر معنی بداند کو چه میدانم — سخن‌گانش از زبان خانه محرکوش فرمودی

متاع روی مست ایست قصد روی کشور کن — بجز رو ساختن هر کز نیاید در متعودی

بذل با وعده نقد وفا جنس جفا کرده — نمیدانم در پرسش آخر روز موعودی

مرا از زان نماید خود گران قیمت شود لیکن — نیرزد پشیز رخ خود چند انکه افزودی

براه وصف کام کیرد چو بر طبع عنکبودی — بکاه طعنه در یکدم صد کرزاه پیمودی

سخن با هر کس از بیش و کم مزور میان دارد — ز دلالا دل او هیچ آیا شرم ننمودی

نمیکسر اگر انک ذات آب کالا پیش — دمی از کریه یا این چیره چشمیها نیاسودی

مکن آبینه بازار کوران از دل صافی

بود تو کس در هیچ صورت چشم تنگ شودی

مست پروان ز خانه مر آئی — سوی ما با بهانه مر آئی

کر چه روزانه مر شوی غایب — آخر ار حه شبانه مر آئی

کر تو تنها ز غیر سیر کنی — در نظر ها یکانه مر آئی

اشتیاقت نمرود از دل — کر چه خود جاودانه مر آئی

بود در حسرت ایکان امروز

مخلص غایبانه مر آئی

بقصد من چه بلاد من ترا ریکه — یکا دو حال رقیب و فراق یار یکه

دو حربه از نکه و غمزه ترک چشم تراست — سنان تیز یکی تیغ آبدار یکه

یکه هزار نمود این دل ریخ درد مرا — خمار باده یکی رفتن بهار یکی
مباد قسمت دیگر ز عشق این دو بلا — دل فگار یکی چشم اشکبار یکی
دو چیز دلبر من سایهٔ خوبیش است — جوانی یکی لعل خوشگوار یکی
بلی ز ریخ خسته چیز کم یارب — علاج خویش یکی فکر غمگسار یکی
شدست سایهٔ دیوانگی ز چیر مرا — خویشتن ز طبایع یکی بهار یکی
ترا ز شیوه زعشاق بیخبر دارد — غرور حسن یکی ناز بیشمار یکی
مراد و کار در این عصر خوار میدارد — وفا و وعده یکی عهد استوار یکی
زیار نالبسم آتشت از نیستی بره — سرشک گرم یکی آه شعله بار یکی

دلم ز ناکرد فریاد بس ز ما نشست
که هست یار یکی هم ملک هزار یکی

شوق قدر تو خواهم طاقت فزا بری — خدا نگه مدارت کز دو عصا بری
اشکم گند مشوش آهم فروزد آتش — یارب بود چنانخوش این ها هوا بری
ایام زندگانی طفلیست یا جوانی — مردم زنا توانی کز کشتها بری
زنجیر و ناله و آه ضعف و دویدن جانکاه — الفاس مرگ ناگاه بود ز بحر بری

آب از دهان روان بین هم اشک چشم خونین — آگاه میکند ز میغ ز ما جرا بری
تا چند آه و زاری تا کی نفس شماری — از درد جان بسیار بیش دوا بری
نه طاقت و نه تابی نه راحت و نه خوابی — در محنت و عذابی افگند وا بری
تا کی کنم تحمل از رعشه بی تامل — افتاد در تزلزل هر سو عنان بری
صبح و شفق سراسر رویش بخون نشسته — گر خون شود دمی سر آخر قضا بری
نی جان بجان و نه تن بگو تو هر ابود دشمن — هر کس که در حق من کردی دعا بری
غم میخورم دمادم خندان ولی جگر دم — با چشم پر ز نم در اشتها بری

نادیده یکدو گامی افتم کنم مقامی
از زندگیت تا می بابم ز برای بری

با این سفید موی چند منم سیاه روئی — ایدل ز گریه چونی اکنون صفا بری
آخر ملک فنا نی از ضعف و نا توانی
رفتن ز جوانی نیکست پیش بری

کجائی ایدل مجنون کجائی — درون سینه با گردون کجائی
ز راحت نی ز گریه چیست آخر ایدل — نه در شهری نه در صحرا نه در کجائی

دران کودیده بودم پیش ازینت — نمیدانم دلا اکنون کجائی
مکش ترسم خورد افسوس و کوئی — کجا ایعاشق مفتون کجائی
زتشویش دل خرمم بجانم — خدارا خاطر محزون کجائی
خوش آنساعت که چون آیم بپرسش — بگویم خیر مقدم چسپر کجائی
بردار ایهوس بگذار دعوی — حریف عاشق دلخون کجائی
بهار طرفه دارد سرشکم — تو ای سرو قد گلگون کجائی

لکن محزون ودشمن شاد تا کی
چه شد ای گردش گردون کجائی

محبت تا بکه با اغیار کردی — مرا از زندگی بیزار کردی
بجرم عاشقی یکطرفة العین — مرا در چشم مردم خوار کردی
رشد جا خورد چون زلف دلاویز — ربس دلهای مردم مار کردی
زغیرت آنزمان مردم را گفتی — رقیبان را چرا بیزار کردی
دگر همسایه در جولانگه خویش — مرا با خاک ره هموار کردی
نباشد گشته ناز تو بهانه — چرا از قتل همسه انکار کردی

بدر د آمد نکین دل عالم را
نکراز درد خط اظهار کردی

بسجده کردم از زهر بائی حاصل آنچه بود — شد چو خانه مار غش کوز نار و ناقوس
اگر کافر بیاد حق بود با اهل ملان کفش — وگر مومن چنین بود فر میر جان و مسلمانوس
دل سوزان مدرون سینه گرمم بود گاهی — در میخانه مجلس گاز هم از گرمی شعر و فانوس
چه پرسی سعد و نحس طالع شوم یا شوم طالع — ندارم اگهی از سعد و نحس طالع و نحوس
بهر کس این گمان آشنائی انس میگیرم — بهر غم در چشم مردم کس نمی اندیشم و طاوس
زفکر نشو و زیبا و غنا شم بدم فارغ — بعنی او ندانم فخر و عار رنگ و نامو س
خلاص از قید هستی خود پرستی کی دهد مارا — در میخانه قید هستی چنان بیمان بیحد س
ندیدم گوشه چشمی بخود دار از مردم عالم — ندارم در نظر غیر از خود مردم الکنون

لکن بهر سراغ یار از خود میروم الکنون
در ستم اطراف چندان از خیال خویش جاسوس

مرا هر چند بیشتر رود زبان و خط میدانی — و لا قدر من این بس کز خط ایدار میدانی
کهر جائی دل گمگاهی بشکافی سینه میدانم — تو الفت نا جدا از خط مرا بیکار میدانی

چرا تعلیم ظلم و جور از اغیار میگیری — سرت گردم تو خود زین کار با ما نابکار میداری

ز چشمم خواب و از دل تاب و از تن طاقتم بردی — چها کردی بمن ای فتنه بیدار میدانی

ملکین عمر بیست مرد از سخن چیران مغرورا

تو ای بیدرد همچون چشم خونخوار میدانی

رود بیگانه وار از پیش من یکچند پنداری — نگردد طعنه تا آشنا گردیده پنداری

چو گویم درد دل تغافل میکند زان سان — که از قصه ندانستن یکی حرفم نشنیده پنداری

بحال بنده گه گاهی نمیکند رحمی — بجز عشق با هجران جور و درد دیده پنداری

چنان چندین ستم بر من ز هر کس میرسد گاهی — که دست فتنه ایام را تا بیده پنداری

نمی آید بدرمان درد جانستان من — طبیب مهربان مرگ مرا فهمیده پنداری

نخواهد بر سر کوی تو مشت استخوانم را — سگ بیشه ها زار نالهام را شنیده پنداری

بروی نظره و دستار مخمورانه می آید — خمار حسن دارد یا قدح نوشیده پنداری

مه من شب بدزدانه بخانه هر گز بر نمی آید — بلکو خواستن دیدار مشتاقانه دیده پنداری

جهانی را بطوفان داد و از طغیان نیاسودی

ملکین بر گریه ام آغشته چشمی دیده پنداری

نه بخت اگر با بوالهوسی همنشین بودی — کبا بر کوی تو ای مهر بکو از چنین بودی

ز ار طفل بازیگوشی من بهوشش میکنم — چو دیدم آفت جان و بلای کفر و دین بودی

بحال نزع بودم تا سحر از اضطراب دل — مگر نوشیده از من شب کجا بیخویشتن بودی

ندارم رنگ با اغیار مرخورد ام قدر خواهی — که از بهر فریب ایشوخ با من همچنین بودی

چه پیش آمد ز در در کوچه و بازار میکردی

ملکین آخر تو خود آزاده خلوت نشین بودی

ندارد صبر چون من عاشق زار ستمداری — دل او هم بدادار کرفتار ستمداری

چنان با یک دیده آمیخته از صافی طینت — که کر همراه من دشمن بود یار ستمداری

ضعیف و ناتوانم آنچنان کز تنگی هجران — چو نالم ناله ام سر تا بپا در ستمداری

بدست کر فتارم که کر صد جام میخواهد — جان خود را نکهدارد کر هشیار ستمداری

ز نکته کوی اینقاصد دلم در سینه میرقصد

ملکین پیغام آمد آمد یار ستمداری

ندارد را بما کس لطف و کجائی — کجا ئی تغافل شعار ا کجائی

بیاری زما یاد کاهی نیاری — در یغا فراموشکار ا کجائی

نمودی فراموشش مانندگان را — خدارا بگو بیاد ما را کجائی

حریف محبت بداری بحاظ — همین حاظر ماست یارا کجائی

بدین بیوفائی جدائی زیاران — مکن بیعقیدی بسم کوارا کجائی

چه دیدی زمارای بت بیمروت — کجا رفتی آخر خدارا کجائی

ندارم یارا چه گویم یارا — زهی هستم استدارا کجائی

سراغ تو هرگز کسان نوا صلا — نشد هرگز آشکارا کجائی

چو نوری بخشم و چو خورد و عر بقالب — ولادم زدن نیست یارا کجائی

بهر جائی و بهر کجائی ولیکن — نیابم ایعالم آرا کجائی

مکان تو هر سو ملکین چه پرسم

تو هم گو بطف و مدارا کجائی

تو چند از بینه تحمل بجور و در میر نجی — خدارا گر گوید بخشم بین بیخبر میر نجی

خدارا گر دهد فرمان که بدین دستور میر نجی — چه صبر آرد کسی تا باشد معقد در میر نجی

کجا عرض نیاز بی حد سلیمانا کوش خواهی کرد — تو کز نازک دلی از آوازی پا هو میر نجی

خدارا میکند عمر بجان زادم کز ایساغ — برای جرعه تاکی ازین مخمور میر نجی

بغفلت بودم از بسکه خوشدار پرسش ازخوی — اگر یک لحظه عرضه حال را مسرور میر نجی

تو چون خو کرده از ناله نداری عاشقرا — چرا دیگر ازین دیوانه پرشور میر نجی

باین نازک مزاجی جور دوران برنمی آئی — که از سایه گل از خط بنفشه طور میر نجی

کجا نزدیک خود میخواهیم امر محالست این — تو گر غیر از چو من عرضه مرا لازم میر نجی

اگر حرف تو نشنید و ملکین بیسوا عالم شد

تو خوش میباش چرا از زاهد مستور میر نجی

تو مختاری که در قتلم کنی از نازنا حیری — ولی آخر بحال ما ندارم چه تقصیری

دلم دارم که فتراک ترا چون زلف بگیری — که از هر حلقه اش آید بگوش آواز زنجیری

بدل آن بهتر بخشی عشقرا گویم زار میگردد — چو دلبر را کو بد ما جرا خود دلبر میگردد

تو هم بالا به بالا تا نیفتی خود ز ناز و ما — فلک زیر و زبر میشد اگر خود راست تا نیفتی

بحال خویش هر جا خواهی اما یار خود گویم — که قاصد گر زدرد من نتواند کرد تقریری

ز چابکدستی از زنگی بر نگی میشوم هردم — چو دم میشود بیدار نیرنگ تو تقریری

مرا از زندگانی کرد دور بیطاقتی گویا بشد — تو خود هرگز نگفتی کز چنین بیهوده تقصیری

مرا در دفتر عشاق یار خود کشته رقم زد — بیا ای من تو هم گر میتوانی کرد تدبیری

ندارد شاه کامل چون تو شهر و ملکی هرگز
کسی بهر فریب خلق و مردم تازه نگزیدی

روا باشد خسی در رای صیاد نکردی
اخر بقفس مردم و آزاد نکردی

اشک تف دلم از باران بگرفته
آهی نکشیدم که کمان باد نکردی

گفتم که بیا تا بتو گویم سخنی را
سر کرده قدم آمدم ارشاد نکردی

تشریف خطا آوردی و تکلیف کشیدی
ما را زچه در حضرت خود یاد نکردی

دلجوئی اغیار ضرورست وگرنه
غمگین شدم اگر خاطر ما شاد نکردی

دادار نوشتکار که سر کوی تو بکدم
از پا ننشستیم و ببیداد نکردی

از خط چو ملکین رقم زلف بتان دیدن
فریاد ز خط خورد رقم فریاد نکردی

زار ببین درد بپرداز و بپرداز ببردی
ندار درد مرا بپرداز و مرا باز ببردی

دل افسرد کمان شور محشر نه ببرد آید
قیامت را نباشد کار با موتا ببردی

چه بیدردانه از ناصح ملامت میکشی مردم
بدرد آمد دلم درد ار دوا آرد ببردی

ز درد من تو ای بیدرد شاید میندیشی اگه
ترا هم کاهش بود درد مندی جای ببردی

کجا تاب آرد امید من عشق سر آرد
دل زار مه کو است تا بر خورد او در دار ببردی

بدین درد مندی تا قبول اهل دل یابی
بدل امید بهر باشی تا رگ دنیا ببردی

چه پرسی چون ببردی زنگ تو فهمیدم
اشارتهای سرخ گرمی تو پیدا ببردی

دل و درد مرا تا هست عشق یار در ورزم
مده در دم ایواعظ از خوشحالی ببردی

حدیث درد مندان خسته دل درد ناکرا دانی
نمیپرسی تو چون ببردی بسر درمان ببردی

بطعنه درد مندان بیش میکاهی دل و جانرا
نصیب کس مبادا درد و جانکاه ببردی

ز اهات درد و شب جان بتاب و درد مندی را
دل شب زنده داران کی کند احیا ببردی

ز دراب ان تعافت تا درج کمین بسر شد
چه نسبت خستگان را با دوالقرنین ببردی

سر بیدرد ناصح بر درد آمد ز نادانی
بتقریب نصیحت میکند اغوا ببردی

مکن جان من ز درد آشنائی ها ببردی
ندارد جان من درد و دوا امید دانی

زبان درد مندی کی نماید آرزم بشنو
خموش ای خامه تا کی میشوی گویا ببردی

خون شد دلم از فکر هر چیز دوش نشسته
از بهر چه سر بر زده در آغوش نشسته

برخاست ز دل ناله و بیهوش فتادم
با غیر چرا بوعده فرا موش نشسته

شادیم زد پیاز پیغام تو گویا — برخاست از دیده در آتش نشسته
از هوسناکی بود ملکین برزن درمان — غیرت چرا بهمه پهلوش نشسته

شور در شهر و زاغ بلبل بست — در قفس مرغ هم بنالد پست

از غلط خوش آمد چه خاموش نشسته

حجاب میکشیدم از تو گر قلیان نمودی — بساط پیوندان را بخود دودم ربودی
چه رنگ است این کان نوگل دمد آه فغان من — شد در حسرت گل مرا با گوش و لب غنچه گشودی
خود از راه نسیم چار بازار جهان گردم — ندیدم غیر عشق دلبران سودای سودی
نکهت از چار طبع و پنج حس آزاد حس سالف — صدا رود و آواز سرود و بانگ بهبودی
دلم از چوب و خط از خوبرویان نشان دارم — چو یوسف بعد ازین در خواب بینم پیرهن بودی
خوش آن روزی که از راه وفا معشوق و عاشق را — چو مهر و ذره میدیدیم با هم راه پیمودی
کجا با سینه او میتوانم چشم زدن دارد — بپاسش هم نمانم رو که چون سایه نمیسودی
چو بدروئی نمودن داشت آن پیمانه خو آخر — بجا چار کان بالینش اول بر نمودی

ملکن آخر تو میدانی که بودا نیستم تا توان یابی
غبار دیده ام گر زرد و غم نیکم نیاسودی

کو راحت و چه عشرت خواب بیت یا حبذا لا — حاصل ز عمر ما را رنج بیت یا لیلا لا
مهر سپهر خوبی غیر از تو کس نباشد — آن بت ز روی دارد بد بیت یا بلا لا
تا هم دل تو نگذارد یم سیر چیست — کز پیش ما بهار دنیا مالبث یا منا لا
تا زه نه صورت او دل بر دو دین ربوده — غارتگر دل و دین غنچه بیت یا دلا لا
در الفت تو با هم یاران و هم دستان را — صلح و صفا بناشد جنگ بیت یا جدا لا
من با تو راست کویم آن نیست قصد فانت — در گلستان عالم مردیست یا چو نهالا
جز مهر و کین مرآن نیز فلک نیاشد — کز روی و خوی او را اشلیت یا منا لا
عیش و خوش جهان را کار و بعشق نبود — سامان این بیچ و راحت هیچ بیت یا وحلا لا

مسکین و فقیر جانا کز نیز ما بحث
بیقدر ملکن یا فضلیت یا کما لا

ز رو رنگ گلستان تازه کردی — ز مو بو بهاران تازه کردی
ز زلف و رخ بهنگام تماشا — گل و سنبل بدامان تازه کردی
بهار نو عروسان چمن را — ز خار و گل لفافان تازه کردی
هزاران غنچه را دل در تبسم — ز لعل خندان تازه کردی

بهوش آ ای گل خوشبو درین باغ — نسیم صبح را جان تازه کردی
بگلشن بار بود عیش رفته — غم مرغ خوش الحان تازه کردی
بروی باد صبح ای گل نشسته — هزاران باغ و بستان تازه کردی
بصحن باغ صبح از روی خندان — صفا را باد دامان تازه کردی
بقد زیبای سرو و سنوبر — خیابان در خیابان تازه کردی
بعارض آب و رنگ لاله و گل — گلستان در گلستان تازه کردی

ولیکن بی‌او بباغ از اشک و آبم
هوا را ابر و باران تازه کردی

اگر مید فروزند عنبر بر کفانی — بجانب چیز زانجا میخرد ای یوسف ثانی
برنگ نور در چشم و بسان روح در قالب — نمیدانم کجائی ای پیدائی و پنهانی
ز سودای عشق تا بیدل کشتم خلق را دیدم — بجز عقلی نزد اف نه کفو مسلمانی
نمیدانی چه میخوانی نه میفهمی چه میگوئی — تو از راهی چه میدانی که گوئی یا خدا خوانی
بهر سو زنگه زو آئینه دار خانه سان ایدل — بود یار حیران زو بحیرانی در و حیرانی
کباب دل ز اشک ما بیندیش ای عزیز دردی — چه میدانی عزیز من پروای اسیر فکر مهمانی

تو از بیدل دل از عشقش نداری — چه گفتی من نمیدانم نمیدانی
از آنرو دیده‌ام محو بهم بر روی عالم — که رو تسبیح قرآن خال و خط آیات قرآنی
نه رنگی از وفا داری نه بوئی از محبت هم — نمیدانم ترا کاین از کدامین باغ و بستانی
بگیر ای هشیار دانا بود در عشقش رسید آخر — ز هشیاری به بیهوشی ز دانائی بنادانی

بذکر است مشغولند کوکوش عندلیبی
چه مرغان گلستانی چه بوستان چه بستانی

تا چند التجا بمسیحا کند کسی — ما ئیم و درد دل چه مداوا کند کسی
چشم و چراغ نماند همان بس که بعد ازین — قطع نظر ز مردم دنیا کند کسی
عالم پر از متاع غرور و تکبر است — ما را بضاعتی چه سودا کند کسی
از گل نخنده صبح درین باغ اگر شبی — شاید برنگ غنچه دلی وا کند کسی
خیر ستمگر و خوی و سوا بست عشق — تو را چه تو را چه خسته و رسوا کند کسی
پنهان شراب خانه و صوفی مست میروی — ترسم بشهر راز تو افشا کند کسی
من عاشقم برو کس را کسی چه کار — با دور اگر کسی نکند با کند کسی
دلدار رفت و صبر و تحمل نمانده است — دل میرود چه گونه دلی را کند کسی

جز غم نکرده تازه رسد مرا کسی آه سامان بلد دوم چه مهیا کند کسی
جان بر لب آمد است نگویید یک بیار بگذار تا بوعده چند تنگ کند کسی

در کوی عشق جلوه نما شاجو ملکن
رسوا نمود کسی و تماشا کند کسی

مردم ز درد هجر دوا کن چکا چکی رحمی بر بنده بهر خدا کن چکا چکی
از ترک شوخ مهر و وفا کن چکا چکی بگذار جور و ترک جفا کن چکا چکی
از شوق وصل آفتجانی امان امان ابر درد هجر حسن بلا کن چکا چکی
جانا شوق جان بلبت آمد بیا بیا با ناز نغمه و نیاز روا کن چکا چکی
در بزم غیر و محلس دشمن مرو مرو امشب ناز شرم و حیا کن چکا چکی
آزرده چند میشوی از ما مشو مشو قربان شویم صلح و صفا کن چکا چکی
تا کی کناره میکنی از ما ملکن ملکن ای مهر بی‌عیار وفا کن چکا چکی
کارم بجان رسیده ز خجلت خدا را منم حاجت برآر و کار روا کن چکا چکی
دست از جفا بشوی ز ناز و فا بشوی غم را بریز و حنا کن چکا چکی
از پا فتاده ام سر کویت بلا بنال دستی بلند بهر دعا کن چکا چکی

چو نقش پای خاکشن بر در بت ملکن
شاید نظر بسوی گدا کنی چکا چکی

طفلا و نخوشی ز تغمز باز نه‌ای ضبط نفس و دم زدن از ناز نه‌ای
طفلا و نکته راز تغافل نشناسی نیوی نظر انداز و انداز نه‌ای
طفلا و بهان بیفکری چشم بهم زدم بی پرده یک غمزه غماز نه‌ای
طفلا و کز ناله من خانه بسوزد دانم تو هم از خانه برانداز نه‌ای
طفلا و غضبناک و جباک و ستمگر بر خیز و خونریز و دراز ناز نه‌ای
طفلا و شب وصل ز بیداری گذرانی باز نیکی مردم کجا باز نه‌ای
طفلا و ز ما بیخبری بلکه ز خود هم عین از لی حسن خدا ساز نه‌ای
طفلا و چو با لشکر اطفال برآئی صد بار کنم ناله و آواز نه‌ای
طفلا و کز از درد تو چون غنچه فاختم نالم درد اکه تو ای سرو سرافراز نه‌ای
طفلا و کز ز بخیل پر و جوان را دلدار و دلجوئی و اعزاز نه‌ای

طفلا و ملکن هر نفس از طرز رقیبان
جان سید هر دو سرای بت طناز نه‌ای

در فکر زلف و روی او فریاد زار تا بکی
شب زنده دار ما نگران اختر شمار تا بکی

شد مدتی که دست دل ما شکسته ای
در حلقهٔ آن پیمان کسل این بیقرار تا بکی

ای آشنای شوخ ما با شوخ ما بساز
با ما غریز تا بکی با غیر یار تا بکی

دل جای خنده نیست شد در فراق تو محو شد
از لطف او ما بوسش شاید دوار تا بکی

ای بخت دور از کوی او آخر ز شوق روی او
ما را بحسب او چو او سرگشته دار تا بکی

کو گریه تا آبی دهد باشد نهال غم بر دهد
بر کشت من منت نهد ابر بهار تا بکی

ای بر کشان جان ما از کف جلالک ما
بر باد داد در خاک ما چاک بکوار تا بکی

دارم دلی محزون از و هم دیده پر خون از و
لطفی ندیدم چون از و خنده شکوار تا بکی

ما او سر همخانگی باشد بکامی و دوانگی
آخر باین فرزانگی با اختیار تا بکی

شد هم بدست پا پر انه سر در عشق پر مائی
نه باد قوت در دست نه بر جا قرار پائی

دل و جان حاضر و تاب و توان بر مجهود کرانک
بر ما باشد بجا او در دل از تست ایمائی

بظاهر گرچه بیکارم و لیکن کار با دارم
کر با نیکو باشد چون خودم کار فرمائی

ز هم مکسب در یک جلوه تار و پود دستی را
کنان طاقت با محو کنند یا ماه سیمائی

شوم همدوار ما خاک و نخیزم از سر کویش
بقدر نقشها کرد دست خواهد داد ما و ائی

امیدم از وفا بشد اگر قسمت امیدی
تمنای وصالت گر دارم تمنائی

دل آگاه با تمنا روان الفت نمیکرد
سر صحبت بنادانان نداند هیچ دانائی

ز شوخی کیل ار پاک نبود نکهداری
چه شد زلف سیاه دارد ولی مژگان کمین ائی

خوشا دلی که مجلس محفل ما بود و در این
نه ساقه مید هد جامی نه مطرب میزند نائی

بما افتاد کان از شوخ ما هرجائی نیاید
مدار دانس با خلوت نشینان محل آرائی

نه مرهم هستم نه کلوخ و نه توام بهمت آسائی
خراشی بسوزی و چه چاره چه چاره چه بینائی

بدو نیک حالم محو دیدار تو نشناسد
نه مهر زشت و زیبا شر نه داند نه بیند نه بیناشی

یکی بگذر ز کوی او هم میداند که میماند
غریب و طرفه کشتهٔ افتاده در جائی

زندگی بر باد دادم در هوای دوستی
دشمنی با جان خود کردم برای دوستی

دوستان از دشمنی یاران ز یاری فارغند
دشمنان ما سعید هم اکنون صفای دوستی

گر در میزان نهند از یاران جز یاد نیست
گر چه با جان جاستم چیزی ندیدم جز جفای دوستی

بسکه در دلها ز زلف او فتاده است
شد پشیمان یار بر جای دوستی

تا کرشمهٔ خود را از دست بگذارد — با خود به بیگانه بیند تا ما را دوست
دشمنان را تا کی دل شاد بینم و خسته — آفرین باد بر این بخت ستمگار دوست
تا بلای چشم تو خلق را چه رسد — تو بیا باید ما را ساز خاکپای تو راست
پادشاه کشور دلهاستم بادا مدام — بر سر من سایهٔ بال همای تو راست

گرچه هر کس دشمنی دارد نخواهم زد یکی
من برای هیچکس دانم ولی تو راست

عمر بسیار و نعمت چون تو دولت یار را — امروز روز دولت و محنت آور و صد بلا را
از خدا دایم دعا جان و دل ما را — دل بر و دین ز دست عابد و زاهد ربا را
در دام راز پنهان خواهد شد آشکارا

ساقیا چند بنشینی آخر فسرده چشم — روبر من از حجاب بیگانه را چه بستی
در مغلسی نپرسد هرچند پارسا را — هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیا بدست قارون کند گدا را

ناصح بعشق یارا از چشم ترنداند — وز عالم فراغت بر کس خبر ندادند
بگذار تا بگریم چون ابر نوبهاران — زیرا که سنگدلان این مرد را ننهادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

منشور کامرانی تحریر ما نویسند — پیغام شادمانی تقریر ما نویسند
آرام دین و دنیا تقریر این حروف است — آسایش دو گیتی تفسیر این حروف است
باد دوستان بلطف بار دشمنان بمدارا

گر جرعه فرو ریزم بهای جرعه بستان — ور لنگر تو گل یابم بهای دست آویز
از ما حذر اغیار در کار دو بار تیز — کشتی شکستگانیم ای باد شرط برخیز
باشد که بار بینم آن یار آشنا را

دایم بخوش نماند جای غمت بسنگ — غم نیز میکند رخ خوش با مت بسنگ
ساقی مکن تغافل وصل گهت بسنگ — ابله مسکند جام جمت بسنگ
تا بر تو عرض دارد احوال ملک دارا

دام بکن که مرغ شیدای شوخ مستست — بر مرغ تا فتاده صد قید و بست
آخر ز بند یاری بر تو خوش نشستست — ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تفقدی کن بیدل بینوا را

بیدل کرامه وکل کم ماند داش بلبل — در باغ بانگ عشرت افشاند داش بلبل
حرفی از بهار و مستی میراند داش بلبل — در حلقه گل و مل خوش خواند داش بلبل

بات الصبوح یهوا یاذا الشکارا

تا چند زنده بودن کم شاد و کام محزون — باید چو برق رفتن از زیر چرخ پرون
آخر غصه کردی روزی تو نیز دلخون — ده روزه مهر گردون افسانه است افسون

یک نکته بجز یاران فرصت شمار یارا

ایدل مساز زحمت کز حیرت بسوزد — دلها در آتش و غم از حسرت بسوزد
پروانه وار رسم از تخوت بسوزد — سر کش مشو چو شمع از غیرت بسوزد

ولبرا در کف او سنگ خارا

قسمت همانچه یزدان روزی بخت فرمود — اکنون بکن چه چاره کم شود افزود
شوریدن این مقدار چندین چه در قضا بود — حافظ بجهد هیچ مشو ایخوشه گر آلود

از شیخ پاکدامن معذور دار مارا

کجا بود رکه رسوای خیر بخاما را — کجا بود رکه بسیط طاقت نمود نا توانی را
کجا بود رکه بر آتش نشد بر کمالی را — کجا بود رکه شب خیز آزرده جانی را

بعد گذر روز محشر طول داد هر زمانی را

بر آن چرخ نبین تا ترا دل کارش بجها افتد — صد شر کو از شهد ری تلخکامان بر بها افتد
لب عیسی صفت یکبار گر آوازه بدها افتد — سوالی کس ز حسن امروز نا غوغا الشهر افتد

کرا عجاز فلانی کرد کو یابد زبانی را

اگر کالا ز ما نرشت و اگر کالا ز ما خوب است — درین بازار کاسد هر چه باید بها خوب است
سخن بر هیچکس نکنی دهن بر داد خوبان است — هر آن چیزی که میگیرند از اخلاص و وفا خوب است

پس از عمری که در را فتاده بر ما کاروانی را

سیاهی نمودن روشن آبساتر از آن باشد — بصیقل رنگ بردن زان بآبی ساتر از آن باشد
ز نیکنامان کند دل روشن ساتر از آن باشد — بافسون محو آن منکر دل آبساتر از آن باشد

کز از کلیر بر سر مهر آورد ماهر مانی را

اگر از راز نهان حرفی نداند آدمی عایب — اگر احوال عالم جمله داند آدمی عایب
بگفتن لعل و گوهر گر فشاند آدمی عایب — کتاب صفت کشور گر نخواند آدمی عایب

بخواند تا ز خود آشنائی دلستانی را

بستانی آن چنین که گرد از بهران برآورد — بحسرت مردگان افزوده و مردار بهران را

بجان جادو مادم آه سرد از بهران برآورد — بغیر از اشک سرخ خود ز نگذارد از بهران را

گر استغنا فرود آرد مستعد جوانان را

نگنجد آدمی چون من در آدم زادگان کو — بحسرت مردم خود را چون من آزادگان کو

خدا داند دلم جانی چون من آدم زادگان کو — ندیدم نظیر خود چون من آدم زادگان کو

بجان تشنه دیدم بر سر ره چشم جانان را

بستم ز لعل لب اظهار خویش را — کم ساختم شکایت بسیار خویش را

شستم ز لوح دل گله یار خویش را — کردم ز شکوه منع دل زار خویش را

انداختم بروز جزا کار خویش را

از بهر رویت مه در لگار خویش — در فصل دیدن گل رخسار خویش

هنگام فصل ماه گدازان شکار خویش — وقت نظارهٔ بت پر هنر کار خویش

شویم بگریه دیدهٔ خونبار خویش را

دل داد دست که قدر مرا ز دل نکند کست — نقد مرا بهای ز جنس گران کند کست

تقصیر من که قیمتم از کلبدن کست — جرم منست پیش تو کز قدر من کست

خود را کرده ام پسند خریدار خویش را

داغت چو مصحفم را جوا آفتاب — سوزد درون مستعدم را جوا آفتاب

جانا مسوز آب و گلم را جوا آفتاب — صد مشتری چنین دلم را جوا آفتاب

من کم میکنم بتو بازار خویش را

ایدل بصبر کوش ز جلاد پیشگان — ایدل خموش دم نزن از داد پیشگان

ایدل بهوش باش ز صیاد پیشگان — ایدل مجو نجات ز صیاد پیشگان

در دام میکشند گرفتار خویش را

ترسم بتیغ تو بپرد خو کنی — ترسم بجور و ظلم چو جلاد خو کنی

ترسم بعقل عاشق ناشاد خو کنی — ترسم که رفته رفته ببیداد خو کنی

برکن مدار طبع ستمگار خویش را

از آنکه احتراز بود اتحاد تو — باشد هلاک عاشق مبتلا مراد تو

تنها همان نکرده ملکین ضمیر باد تو — حسرت بود که هوشی نظیر بیاد تو

آسان نمود مردن دشوار خویش را

بس خانه خراب شرحداد افسانه خویش را — بیان کرد اینهدام سطح و سقف خانه خود را
کردیدم کم شکسته بام و در کاشانه خود را — این ویرانه تر میخواستم ویرانه خود را
ازین ویرانه برون میبرم گنج خود را

رفقان تیر راح فراغت را نشانه ساختند — بدینسان قیمت صهبا الف را انداختند
عزیزان قدر جام عیش و عشرت را نشناختند — حریفان نشئه مهر و محبت را نشناختند
بدست دشمن خود میدهم پیمانه خود را

زهی آنکه همراهان مرا از دست درباز زند — زهی آنکه از غفلت بسوی من سر فراز زند
زهی آنکه کاروان خود روان از پی باز زند — زهی آنکه کوس رحلتم ناگاه بنواز زند
همین ساعت رخت ببرکاه دارم خانه خود را

بود زیبا بدو ذکر از آلود نفروشم — بگفتکوی بیهوده و حدیث سود نفروشم
باینجا مسیحا و دعای عود نفروشم — بآیات ز نبود نغمه داود نفروشم
بیان دردناک و نغمه غمناک خود را

شود کز تاب درد این تن شیدا ز تنگی — درو کوهر اگر گردد کسی نگزیند از تنگی
نه دهقان و نه بازرگان بسویش میدود از تنگی — نه موسی خاید از حسرت نه عیسی جهد از تنگی
نمیچیم ز جنس خویش هیچ خرد و نه خود را

رفقان خانه از خشتم سازند دلواز فانی — نه زمان مجلس از بانگم سازند نوساز فانی
حریفان انجمن از احکم سازند نوساز فانی — عزیزان دین از خاکستم سازند نوساز فانی
تو شمع بزم خلوت مسکن پروانه خود را

غم و درد دلین ورد زبان این دم آزاد شد — ز شرح حال آن خسته پر کون و مکان شاد شد
لبالب از حدیث وامق و مجنون جهانی شد — نظیر قصه فرهاد و خسرو داستان شد
کنون مهنم کند بسکنم افسانه خود را

ز خورشت عاقبت یاجوج و نسناس جهان کشد — ز دست انداز دردم عیسی عزلت از جهان کشد
ز بیغاره تو را حاجت از زهر و آسمان کشد — ز بیداد تو حرف مهربانی از زمان کشد
کن جنس را جز مجت از میان کشد

پس عمریکه کشتم و اصل افتادم از چشمت — نظر کردم بماه کامل افتادم از چشمت

آسان نمود مردن دشوار خویش را

بمن خانه خراب شرحداف خمخانه را — بیان کردا نهدام سطح و سقف خانه خورا
که دیدم کم شکست بادم در کاشانه خورا — این ویرانه تر میخواستم ویرانه خورا
این ویرانه بیرون میبرم از دیوانه خورا

رفیقان بستر راحت فراغت را نمیدانند — بدینسان قیمت صهبای الفت را نمیدانند
عزیزان قدر جام عیش و عشرت را نمیدانند — حریفان نشئه مهر و محبت را نمیدانند
بدست دشمن خود میدهم پیمانه خورا

زبیم آنکه همراهان مرا از دست در بارند — زبیم آنکه از غفلت بسی من سر بر آرند
زبیم آنکه کاروان خود روان سازند — زبیم آنکه کوس رحلت ناگاه بنوازند
همیبرد رخت بدرگاه دارم خانه خورا

بود زاد بره ذکر از تو آلود نفرو شم — بگفتگو را بیهوده و حدیث سود نفروشم
با نجیب سیحاد دعای هود نفرو شم — با یات زبور و نغمه داود نفرو شم
بنیان دردناک و نغره مستانه خورا

شود کز نغمه بر دویش یک تن شیدا از تخی — در و کوهر اگر گردد کسی نگزیند از تخی
نه دهقان و نه بازرگان بسوی من نیاید از تخی — نه مورش خار باید از سخن نه برگ جو از تخی
نمیبینم ز جنس من بسی خرمن دانه خورا

رفیقان خانه آخر چشم ما سازند نورانی — بدینسان مجلس از بانگ و نم ما سازند نورانی
حریفان انجمن از اخگر ما سازند نورانی — عزیزان دیده از خاکستر ما سازند نورانی
تو شمع بزم خلوت مسکن پروانه خورا

غم و درد یکی ورد زبان این مرغ آوازه شد — ز شرح حال آن دلخسته پر کون و مکان شد
لبالب از خمریت و امق و مجنون جهانی شد — نظیر قصه فرهاد و خسرو داستانی شد
کنون مهم کتابیسکنم افسانه خورا

ز خورد ساقیان نامم نشان عاشقان گشته — ز دست انداز دوران عیش و عشرت از جهان گشته
ز بیغاره قرا غت از زمین و آسمان گشته — ز بیداد تو حرف مهربانی نام و نان گشته
کتاب حسن را عنوان و محبت از بسان گشته

ز پا افتاده ام از خجلت — نظر کردم بجا کاملت افتاده ام از چشمت

نشد یکنفسم در محفل ایام دمی از غم
بنالم خواستم جادو دلم افتاد از چشمت

کدا آمد هم قرب جمیدی آسمان گشت

نسیم صبح از زلف گل فروزانت بیاد آمد
نقاب غنچه چون دیدم گلشن کشود از تو بیاد آمد

زخاور مهر تابان بر خمنود از تو بیاد آمد
بخت بستر نفس سرد از تو بیاد آمد

چنان شعرم رآورد هم که قحط ستان گشت

بماهر نماز در روزه حکم صدر مکنر زاهد
پی آزار ما بر خط جد و کد مکنر زاهد

بجرم بت پرستیها زما دل بر مکنر زاهد
متاع دیر ار کردار یم بر بار در مکنر زاهد

بعزم کعبه مبه فتیم راه کاروان گشت

زخود رفتم بر دان آن دلبر ران پیش آمد
روان گشتم زراه مرعا جانانه پیش آمد

بمنزل تا رسیدم آنشه خوبان پیش آمد
پس از عمری شدم عرض کرم خندان پیش آمد

که مضمون سخن صد بار از دل تا زبان گشت

دمی منظور چشم قاتل عاشق نمیکرد
زجور چرخ هرگز اصل عاشق نمیکرد

زبیم غیر سوی نرگس عاشق نمیکرد
زهجر او بالجمله کس در دات عاشق نمیکرد

طفیلی جمع شد چندانکه جا بر مهمان گشت

چو برگ لاله نخراشد دل عاشق مبوسیدش
بود داغ دل او جزو الیفک منوسیدش

زدست دل کیان آوارد بشد گر محوسیدش
اگر بر سر حال نظیری را مکوسیدش

که در دامست آنم غرض زاب آسمان گشت

کرا عشق چو پروانه دل و جانم سوخت
بهر نفس شمع صفت دیده گریانم سوخت

نه همین داغ دل از آتش پنهانم سوخت
آمد آن شمع سبکسر بر سر و سامانم سوخت

جستم از جا رجان کم هر دو امانم سوخت

فصل دی آمد و آرام بکلبن نگذاشت
عالم افسرد و دم و جام بکلبن نگذاشت

از کرم لاله خرامان بامم بکلبن نگذاشت
غنچه غارت ایام بکلبن نگذاشت

غنچه تا هم سر خان گلستانم سوخت

منکه سر حلقه ابار و سرو ایمانم سوخت
حرم ار نوش ریا پاک بود دامانم

منکه بی ورد و وظایف نبود کارانم
منکه در مهو مه سر حلقه رندانم

نگه کافر آن مبغچه ایمانم سوخت

عرق افشان زهجر حور لقا گر گذشت
در گلستان تفس باد صبا گذشت

از پایان طلب راهنمائی نگذشت مدتی شد که ز دشت آبله پائی نگذشت
جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت

سوختم کون و مکان را بدم گرم مکین اشک گرم تو ز دامان تهیدوران چین
اینچه حالست خدا را نتوان بود چنین نفس سوخته در سینه نگنجد از حزین
اینچنین دف نه ز گرمیست درو خانم سوخت

از مانویکی شاد و یکی بیتو غمین هستم سرگشته یکی از تو یکی کوسه نشین هستم
جان یافته یکی از تو یکی ماخوذه دین هستم باشند همه گاه خوش و گاه حزین هستم
هر بهر چه یارب نه چنانم نه چنین هستم

از رفته مرا روح زقالب بسر اغست صد کام جدا مانده ز مطلب بسر اغست
هر چند جان آمده بر لب بسر اغست با آه حزین و اشک خونین بسر اغست
رفتیم فرو از فلک و زیر زمین هستم

آتش زهوای تو بآب و گلم افتاد برق از نگه گرم تو در حاصلم افتاد
آنرا چو نظر بر طپش دلم افتاد سر رشته تسلیم بدست دلم افتاد

چندین سر از الف تو و جیم تن هستم

تو جان جهانی و جهان تو ندیدم در کون و مکانی و مکان تو ندیدم
کس واقف اسرار تو آن تو ندیدم یارب تو کجائی و کنان تو ندیدم
در روی زمان چشم و در چرخ برین هستم

احوال مرا از تو چه پرسی از نامه چه پرسی
هر لحظه بپایاب و آرام چه پرسی کیفیت صبح و خبر شام چه پرسی
آگاه نیم هنوز چنانم و چنین هستم

در سینه ز بسیار غمت صبر نماندست در دل ز جگرخوار غمت صبر نماندست
در جان ز گرانبار غمت صبر نماندست با هیچ ز کفتار غمت صبر نماندست
خوش باش تو با خاطر آزاد نشین هستم

از حرف دو نیک و بد بسیار گفتیم در چون و چرا راه دوان بسکه گرفتیم
یکسان سخن سود و زیان بسکه گرفتیم الف بیدو نیک جهان بسکه گرفتیم
وانسته مرا عاشق خود دوست چنین هستم

یکجو نه خجالت ز هنر شکل و شمائل یکموی نه پروا ز بد و نیک شمائل

یکتا فرد است باید شکل و شمایل یکتا بخرد است باید شکل و شمایل

در شهر چگل و قصم در کشور طالقم

خوشنگ بادوش جو فاخته ظریفی ای سرو بر تراز آزاده متعیفی

آسوده نامه تو وضیع و شریفی شایسته دلبستگی چو تو حریفی

باقد تو خود فاخر مسکین و طالقم

دیرانه کجاست کو عمارت بادا برخاست دلم ز شهر غارت بادا

دیوانه ز خانه بیرون مرآید

طغیان محله را بشارت بادا

یارب بسبوک بگذرا بخش مرا یا فکر خضر ذکر چاه بخش مرا

از خجلت عصیان بگداز آمده ام

بگذار بحرمت علی بخش مرا

جز ناله ز عمر حاصلی نیست مرا آرام بهیچ منزلی نیست مرا

دور از تو ز درد دل بنالم هرچند در سینه چو طنبور دلی نیست مرا

ای دوست تو از غیر شنیدی مارا در مار رسیدی و ندیدی مارا

صد مرتبه وصف غیر گفتی یکبار

از یار فروشی نخریدی مارا

دیدیم بکین باستان چون همه را دریافت نمودیم دگرگون همه را

جز تو که بود دل و زبان تو یکی یکسان نبود درون و بیرون همه را

زان کو دل خسته ریش آید بهبهات شرمنده ز کار خویش آید بهبهات

چشمی آید خیر چشمی یارم آزرد

بهبهات بکین چشمی آید بهبهات

با خرو بهار و مهمانی است در خانه چرا نشسته جانی است

هرچند بکف هیچ مداری برخیز

دستی اگرت نیست بکین پائی است

هرچند کز چرخ در شکست مستی است مرگشته را بپای بست مستی است

دادیم بهم دست بکین چون ز تو خیزد برخیز کنون هم دست و هم دستی است

از حسن خش زیب و آراستست در عشق دلم بخوار و کاستست

یار آمد و با غیر مجالس نشست
برخیز بکین هم وفا نه خاست

ای شیخ زاگرچه شعار خوبست بد کوش عاشقان نه کار خوبست

بگذار بعشق او ملامت بگذار
برچند بکین بد ست یار خوبست

در عملکده دهر چه هشیار و چه مست تا دست دهد ساغر می گیرد دست

کو بند که گل بمی حرام
خود دوم کند باده بهر کو نه رست

کز هیچ نبود دمان یاری که مراست خوف و خطر و صوت بگوئید چرا

در هیچ نباشد که وجودی دارد
آخر نه بناهیچ نمائید کجاست

سرمایه سودای تو قیمت است جان کرد سعوز تن غریبت است

عمری بجهاد نفس کوشش کردیم کشتیم شهید تو غنیمت است

آنی تو که بیاد تو زند که دستوار است دانی تو که بیتو زندگی دشوار است

بیگانم تو اگر جدا شوی میمیرم
جانی تو که بیتو زندگی دشوار است

بیهمتا بکین تو در سیر بهشت امروز قصه را مهیا کن سیر بهشت

طفلانه بان جوان بده دل شرمی
نزدیک رسیده به پیری بهشت

از لایم نرشت تا ملایم بخشت چون باد بود خاک فشد در دشت

هر طبله که میزد بر جلش ایوای
آنجا بود امروز بمنبت بمیشت

جانا بزمین زمان تا همدم تست بنشین زمکان تا بکنی همدم تست

زنهار تا بزمین و زمان تو ام بتر تغافل حد زنی
آخر زمکان تا بکنی همدم تست

صد شکر که درد تو مرا دید دلست راه دل بعدای تو بر سید دلست

از درد تو عالمی بدر دامده بود آخر زادب پای تو رسید دلست

از اهل وطن جدا فتادم بهبهات — رخاستم و زپا فتادم بهبهات

از خاک برد باد صبی نیم شهر کسم

بهبهات لیکن کجا فتادم بهبهات

اغیار فزون گرچه شد از مور و ملخ — شو قتو بها فست چکو یم بیخ بیخ

از ناز بمن کرم بجوشش هرگز

گر آزدم بر دامنک من بندد یخ

آن عهده فراموشش اگر از یاد رود — شاید که ز خاطرم خاطر ناشاد رود

زینسان چه لکین آه کشم از نفسی

صبر یکه ببادخانه برباد رود

جانا دل عشاق کمشتاق تو بود — چشم تو بلای دل عشاق تو بود

این بیشه که سالم ز گلستان ماند

بر طاق بلند ابروی طاق تو بود

روزیکه ضرور ز تو دور افتاد — بهبهات که بنیاد صبور افتاد

ور نه بتقصر زیستی هم شاید — اکنون چه کنم مرگ ضرور افتاد

هرچند لکین دل غیور دارد — وز هر که بود طبع نفور دارد

تا دست دهد با تو بهر حال که هست

ایدوست ملاقات ضرور دارد

روزیکه ترا جنبک بمن خواهد بود — از نام خوشی تنک بمن خواهد بود

آندم که دم از تنگدلی خواهی زد

بهنار جهان تنک بمن خواهد بود

بار تو بچوخ بستمن خواهد بود — جار تو سر خوش برین خواهد بود

چندانکه لکین ز خاک ارایشوخ

چون مور فرو زیر زمین خواهد بود

هرچند لکین نکهان خاطر دارد — افتاده در شکسته باور دارد

فرش قدمت باد دل دیده او

بنشین تو که سامان کلاهر دارد

جاوید مبیت بکام که خواهد ماند — هم فلک بکام که خواهد ماند

خوش لکین بخانه خاقانی نشین

کاین سدر مبی مدام که خواهد بود

هرچند یکین کون و مکان را بپیمود با یار طلب جمله جهان را بپیمود

هرگز خوشی نام و نشانی نشنید

بیهوده تمام این و آن را بپیمود

زاهد بخیال حور بیش مستم داند کافر بگمان خود پرستم داند

مردم ز غلط فهمی مردم مردم

القصه کسی هرآنچه هستم داند

عید یکه برای دیدو دادید بود آن عید نه عید اهل تجرید بود

روزیکه زاین و آن کنار گیرم

قربان شوم آنروز مرا عید بود

تا چند کسی از تو خجالت نکشد وز زندگی خویش ملالت نکشد

گر مرگ نمیرسد که با هجر بکو

تا جان زتن حزین ملالت نکشد

هرکس که در این حرم ز شعوری دارد از اهل جهان طبع نفوری دارد

چندانکه ز پیش این و آن بگریزد نزدیک نمانده دوری دارد

گویند که روز دید و داد دید آمد بعثیر که برای مردمان عید آمد

برخیز یکین کین ما کنار گیریم

عید آمد و کشمکش بتجدید آمد

گر یار رسد که اختصاصی باشد ور غیر رود ز غم خلاصی باشد

هرچند که با عوام با شم و ز روز

با خویش مرا خلوت خاصی باشد

عاشق بهوای تو چه سازد چه کند خاک بر ای تو چه سازد چه کند

گر دیدن تو بجا موسی

مشتاق لقای تو چه سازد چه کند

گر سینهٔ صاف و دل بی کینه بود کنجینهٔ نور آن دل و سینه بود

پیداست بهر نور نگر در صورت

آئینه همه روبروی آئینه بود

در یار یکین را وفائی دارد در کار و فا دست بسائی دارد

هرچند همه دوست ندارد چیزی از بهر تو دستی بدعائی دارد

عاشق که کسر محرم خویشش نبود جز گریه چو طفلان آزر ویشش نبود
آزاد که مذاد مدر غ چشمم تری
در چشم خلایق آبرویش نبود

هر کس ره حقیقت تحقیق داند بحر بد شناسد و عدیق داند
نیرنگ صانع رصنایع بیند
کیفیت خالق ز خلایق داند

نزدیک مکن هر که مکان میکوبد صد فیض ز انسک و آه آن میکوبد
کز مجمره بر مجمره آتش میبرد وز آب بسوی سبو روان میکوبد

شد ابر و غم خانه خرابی نخورد افسوس بر یخ شیخ و شابی نخورد
این خانه خراب بلا آهرمن کز
با خاطر فارغ دم آبی نخورد

تا چند چو طفلان مسبق باید خواند بر نسخهٔ باطل حق باید خواند
در مکتب اهل دل مکین باید بود از دفتر دل بمدرسی باید خواند

باران زنانه مستلذ میخوانند مشتاق بیکدگر برای میخوانند
کو مژده عرضه الغوض این نامهم
دریاب غوص آشنای میخوانند

آنانکه مکس را بمکان میجویند گم کرده نشان را چه نشان میجویند
از خویش گذشته را چه نام و چه نشان
بیجاست سراغ و را یکان میجویند

بگذار مکن تلاش دنیا بگذار خوش باش غم تلاش دنیا بگذار
زد یک شاه راه عشقت گسسته
اندیشهٔ راه و کیش دنیا بگذار

جانا تو برو درد بپیشم بگذار تکلیف مکش با دل ریشم بگذار
تا حال ز حالم چو خبر نگرفتی
الحال برو بحال خویشم بگذار

از وصلتو شد تازه هوای امروز ای صد شب معراج فدای امروز
هر چند که راز تو نمیاید گفت میرنیستم ایدوست برای امروز

خوبان همه از خوی بد ندارد پرهیز خوبست از و جدا نشستن ار چیز

هر سرو قدی که راستی بگذارد
از سایهٔ او بصد خیابان بگریز

سالک که بوصف شوق باشد موصوف پیباک رود براه چه ایمن چه مخوف

جای تو بهر طریق خواهیم جستن
بر راحت و بر رنج چه باشد موقوف

مفتون جوان و دلپذیر ایدل مطعون صغیر و دلگیر ایدل

ترسم که عشق بر نیائی آخر
پر سخت و ضعیف و پیر ایدل

از کارگه نخست موهومم کاریکه بکار ست نشد معلومم

کو کارکن و چه کار فرما پرسم
عمریست که خود خادمم و خود مخدومم

از دور ی دستان جانی مردم هر چند که بود زندگانی مردم

عمریست بقاعدهٔ غیر اجل دانی مردم و کی بدانی مردم

ما نوبت از خوب تر امیدانیم گفتن چه ضرورست که ما میدانیم

گفتن که بود جاروقا هر نامم
نامم ترا نام خدا میدانیم

ما از دل و جان و دیده مشتاق توایم بر عهد تو جان تو میثاق توایم

در زیر حریق زندگانی داریم
تا جنب بیاد ار و بر طاق توایم

شمع دل و پروانه و بلبل مائیم صهبا خم و نیشه و قلقل مائیم

در عالم وحدت بنود پیش و یکی
مائیم اگر جزو و گر کل مائیم

در بزم زمانه سوز و سازی داریم عمریست که شب درازی داریم

پروانه اگر چه پستم مسوزم
هر چند نیم شمع گدازی داریم

هر چند که جا مانده بجای خویشم بر خاک فتاده در سرای خویشم

بر روی زمین نشانده پستی قدرم
هر جای که نیم نور بپای خویشم

برخیز تا کین نجانه را هی کردیم تا کی سر کوی یار و آهی کردیم
هر گوشه روان چند ز غمخانی تنگ چون نخبهٔ گشتی تباهی کردیم

تا درد کلوی او نخواهد رفتن آیم بکلوی خود نخواهد رفتن
تا درد کلوی من نخواهد افشرد
درد اکر از آن کلو نخواهد رفتن

تا کی تو سوز و ساز باید کردن خود را بوفا کداز باید کردن
خواهم نرسم ز لعنتو شکیر نکنم
دستی بدعا دراز باید کردن

در راه تو سینه چاک خواهم کشتن فریاد کنان هلاک خواهم کشتن
چون کرد بدنبال تو شاید بر سم
بر خاک فتاده خاک خواهم کشتن

دنیا طلبی چون باید بودن عقبی خواهی عسول باید بودن
یا یار وفادار خوشی ممکن نیست ناچار کنون ملول باید بودن

تا کی بغبت صبر توانم کردن بر خود چه قدر جبر توانم کردن
دور از تو چو دیده والم هر مژه را
از کریه رک ابر توانم کردن

عاشق بهر دمی زنده نخواهد ماندن در محنت پاینده نخواهد ماندن
کر هیچ نباشدش بهر جا نه داند
از هجر تو نرمنده نخواهد ماندن

از نقش فضول چند خواهی بودن بیهات ملول چند خواهی بودن
داد و ستد جهان فانی بکذار
در رد و قبول چند خواهی بودن

برخیز ز آئین شرافت کردن دیوانه صفت ره در آفت کردن
رغبت ز لطافت بکثافت کردن
دانی چه بود سبیل خرافت کردن

دایم منم و پاس شرافت کردن پوسته خطاب بی ملاطفت کردن
بیهات مرا بهره در امیدانند خیزست منم و با تو خرافت کردن

مارا هوسی هست که گفتن نتوان دشوار بسی هست که گفتن نتوان

بگذار بگویم دو سه دل بگذار

در خانه کسی هست که گفتن نتوان گفتن

جائی که رسیده‌ام نخواهم گفتن هر چیز که دیده‌ام نخواهم گفتن

هر چند بگویم حرف گران نشنوم

حرفی که شنیده‌ام نخواهم گفتن

گر نیک بود وگر بد تاریک بگو بنشین بفسر دانشمند نزدیک بگو

تا از تو بچه پسند افتی شاید

در گوش کسی معنی باریک بگو

خواهی ز سما تا بسمک سیر بگو خواهی ز فلک تا بملک سیر بگو

ایجان بگو هر مکانی که ترا

دل میکشد آنقدر مکان سیر بگو

در گفتن یار دیر چیزی نشود در قطع وفا تیز چو شمشیر مشو

غمخوار ترا دلبر چو یاری نکند ناخورده و نابرده ز ما سیر مشو

جانا ز بگو ایجهه آزرده مشو آزرده از این خسته قسم خورده مشو

آخر بتو حق آشنائی دارد

بیگانه دل و هوش خود برده مشو

ابر بگریه و باغ و دهلان همه تو در ابر و هوا و برق باران همه تو

تنها نه همین شمع و گل و سرو توئی

پروانه و قمری و هزاران همه تو

هر چند که زیب و زینت عهدی تو خوکرده بشیر و شکر و شهدی تو

صد بخته و صد بد و صد آفت بلا

در عهد طفولیت و ما عهدی تو

ای وای که عاشق بفقیری گشته رسوای جهان بکوشه گیری گشته

دیوانه شد و هیچ بلد زور نگفت

دستک زن اطفال اسیری گشته

ای سیل چو از ابر بهاری جوشی در ریختن کوی او بزاری کوشی

گر من ز تو هر شب بگریانم لیک نامم نبری ز شرمساری پوشی

صبح از ره شوق ای نسیم سحری در گلشن گو گر گلعذارم گذری
گوئی گه مزاده عاشقانم لیکن
از نو نشوی بچهود نامم ببری

هر چند گه خوبیت بازی گردی آخر اموزم چاره سازی گردی
از راه گرم رنجه نمودن قدمی
ارحب منی بنده نوازی گردی

هر گاه م همراه بداندیش شوی گه پس رو راز ناز و گه پیش روی
آخر م نگین ترا بد نباک رود
در پیش از گام از خویش روی

گاهی سر گو بیاد و آهی گردی گاهی تو نگین بخانه راهی گردی
امروز دلت آب گجائی نخورد
هر چند زماه تا گجاهی گردی

ایوای نگین ز درد هجران ای دای مردم ز نگلای نامبوری ایوای
دورم ز وطن گه دشمنان افگند شد م ز رستان ضروری ایوای

از خسیره نظر بین گه از گور دیلا امروز با تم حسین ابن علیؑ
نگریت از گجا تو آخر فردا
بیندیچه از بروجمال از لا

از خانه نگین جانب گیون رفته دیوانه شد م ز شهر بیرون رفته
یک گام ترا م منزل از گستر بود
ناچار هزار منزل اکنون رفته

اعنچه د هنر سخن طرازی تا گی خاموشی گنی ز بان درازی تا گی
فضل و هنر د وقار د نگین آموز
لهو و لعب د شوخ و بازی تا گی

گفتم سخنی با تو اگر غور گنی تدبیر دل غمزده فی الفور گنی
درمان تو فرصت نی هد درد دلم
چیدانگه نفس تازه بی جور گنی

ایوای نگین غصه نخوردن ایوای از جان نشدن سیر و نمردن ایوای
بیدرد و چه زنده ماندن زود بمیر بی یار شبی بروز بردن ایوای

الا ای زود ریز نشت میثاق — الا ای دیر صلح فتنه مشتاق
الا ای سنگدل یار جفا جو — الا ای همدم اغیار بدخو
الا ای خصم آرام غریبان — الا ای دشمن حسرت نصیبان
الا ای دلشکن پیمان شکن هم — بلای جان عالم جان من هم
مدار ای یاد آن مهر و محبت — مدار ای یاد آن لطف و عنایت
بخاطر نیست آن مهربانی — که با من داشتی ای یار جانی
چه شد آن گرمجوشیها که بودت — چه شد آن خو و فروشیها که بودت
بیاد آیا نماندت آن سخنها — که بودت با من دلخسته تنها
که از من اینچنین بیزار گشتی — رفیق و همدم اغیار گشتی
چرا چون شعله رخ تابید از من — شدی آزرده و رنجیدی از من
کجا شد آنکه بی من یک زمانی — نبودت راحت و آرام جانی
چه شد آن مهر و آن الفت که بگذشت — چه شد آن لطف و آن خوی که بگذشت
که از من گر زمانی میشدی دور — دگر یک لحظه میماندی تو مهجور

بانگ و آه میکردی دلم خون — که محزونم من از هجر تو محزون
زدرد هجر میگفتی حکایت — وفادارانه میکردی شکایت
که از هجر تو مردم جان ندارد — خدارا گوش کن از من خدارا
هزاران شکوه میکردی پیش — که از دست جدائی سینه ریش
فغان از هجر و آه از جدائی — نمیکردیم اگر آشنائی
چرا گشتی ز من بیزار اکنون — شدی همراز با اغیار اکنون
بگو ای سنگدل از من چه آمد — بگو بیمان گسل از من چه آمد
بگو ای بیوفا چون بودت — بگو ناآشنا چون بودت
چرا از من چنین بیگانه گشتی — باین فرزانگی دیوانه گشتی
چه دیدی از من بیدل چه دیدی — که از کوی محبت پا کشیدی
چه کردم من چه شد از من بدانم — مگر گفتند چونی از تو بانم
مگر قول رقیبان را شنیدی — که یکبار از چنین از من بریدی
مگر پند زدشمن در گرفتی — که از من دل یکباره برگرفتی
مگر حرف رقیبان کرده گوش — که من کردیم از یادت فراموش

چه بودی ار ز مهر آن چهره‌ات کبا اغیار بستی عهد الفت

ترا گر بیوفائی بود در دل ز من قصد جدائی بود در دل

بخاطر داشتی گر بیوفائی نمیبایست کردن آشنائی

اگر بودت دل از من بر بریدن بهر بی‌یار و بی‌سر الفت گزیدن

نمیبردی دل از من اول بار باخر رو نمیدادی با اغیار

خدا را الله توقع از تو این بود جزا گر الله امید من چنین بود

ولیکن هر چه یارت بیوفا گشت باغیار جفا جو آشنا گشت

وفا نبود از و برداشتن دل چو همچون بسته از نخل گسل

چو من بد طالعی مخلوق کم شد که عمرم صرف افزوده و الم شد

نه شب آرام و نه روزم قرار است دلم در اضطراب و اضطرار است

کدا این وقت نامسعود زادم که در این محنت و غم اوفتادم

درین غم زندگانی نیست ممکن مگر لطف خدا گردد معاون

بیین از جور الفت با من عالم مرا بود دست شوخی یار و همدم

چه شوخی آشنا ناالفت آموز چه شوخی مشفق بیگانه سوز

چه شوخی همدم و همراز یاران چه شوخی غمگسار خاستداران

چه شوخی کز من از فرط محبت نبود هرگز دمی چیزی منظورت

ولی کردم ز من هیچ‌ت نماندی نه آرام و نه راحت هیچ ماندی

چه سازم کز فسون چرخ غدار بمن بیگانه شد با دیگران یار

کنون با هر کس و ناکس رفیقیت دلم زان بیوفا خون چیز عشقیت

بهر نیک و بدی سر کرم یارست ازین اندوه جانم در کنارست

شود با هر کسی همراز اکنون بهر بی‌یار و بی‌سر دمساز اکنون

بهر اندی بر سودای جم جم هوسش باد همه هر پیش و کم را

شود هدرست و خوار و بی‌قرارم ازان غمگین شوم محزون این غم

بخود همدم کند هر مرده دل را نیخواهد من آزرده دل را

چو آن کرم آشنا ناآشنا شد چگویم زین ستم بر من چها شد

ایا چرخ دنی ترک ستم کن مدار بر رحم باری جور کم کن

که گر او مهربان من نباشد دل خصم و بجان دشمن نباشد

غلط گفتم کز انجمن منست این — نه از نیرنگ چرخ پرفتن این
غلط گفتم نه این گردون دون کرد — همانا طالع وبخت زبون کرد
کرا این هم عاجز بیدستگاه است — یکی زاوار کان سود راست
چو من هر گشته بیچاره هست — بدست یکسر آواره هست
غریب عاجز بی اختیار است — چو من خود بیدل بد خمگسار است
خدایا عاجزم بس عاجزم من — دلیلک خوار و بیکس عاجزم من
درین بیچارگی بخشای بر من — ازین محنت کنه فریاد برس من
تو گر خواهی شود حل مشکل من — گره بگشا بدان کار دل من
کز این اندوه و غم حالم بسیکدارد — همین از تو درستی بسیزر سازد
فغان کان بیوفا قدرم نداند — بجول و محنت همدردم مدانه
نشیند در میان بوالهوسها — بود افسوس کل همدستخیها
ولیکن هر گاه یار بیوفایم — ز بد عهدی ندانند آشنایم
چه باشد سود از ین اندوه و غم ها — چه بندم طرف ازین رنج والم ها
کنون در گوشهٔ عزلت نشسته — بقید حسرت و اندوه پابسته

همان بهتر کز سازم درد محنت را — آهی از عطر سنبلزار جمیلان

خداوندا ز یارم هر زه گردی — ز کارم عجب و بیخور کردی
رخ زرد و دل پردرد داری — سرشک گرم و آه سرد داری
بریخ و غمم گرفتارم نمودی — جدا از صحبت یارم نمودی
بجای یار و همدم جای فادم — بناچاری بدور دل نهادم
بلی هر بنده کو بیچاره باشد — ز کوی عافیت آواره باشد
نگردد بنده جز راه رضایت — خدائی خوب کردی بر جان فدایت
ولیکن ترسم که صبرم عطا کن — تو خود چون درد دادی خود دوا کن
چنان فضل و کرم کن کز تو هر چند — نشیم شاد و با این بیخبر چند
وگر نه جان خود بگذاشت سازم — نماند دور وصل یار بازم
دگر امید دارد از تو این هم — دل زار حزین و جان غمگین هم
که زود یار سوی خانه آید — یکایک یار بیتابانه آید
ز غم پرخون و باد و نسیم — بجوید باز روی او چو بیسم

مگر در عاشقان نامم برآرم | بنا کامی ازو کامی برآرم
همه گویند یار خوب دارد | نگار چابک و مرغوب دارد
آخر این دعا معقول گردان | مزاج یار من معقول گردان
بده او را وفا و مهربانی | تمیز نیک و بد هم قدر دانی
کجائی ای بت نا قدر دانم | ز بد پروائیت آزرده جانم
بهر نادان که مکتوبی نویسی | میانه صاحب سلامت هم نویسی
بلی با او غرضها در میانست | خوش آمد لازم اما جانست
بدانا چیز نبود هیچ کامی | نه مکتوبی نویسی نه سلامی
خوشا مردیکه پروائی ندارد | غرض با الهام و دنیا کار ندارد
باستغنا درون خانه باشد | جدا از محرم و بیگانه باشد
بخلوتخانه تنها نشیند | چو نقش بی نجرد تا نشیند
شود غلکن چو از تنها نشینی | بخواند نسخهٔ علم الیقینی
وگر خواهد رفیق نیک خواهی | نشیند با مکین آن نیز گاهی

بنام آنکه دوری آفریده | بدُ دوری صبوری آفریده
بنام آنکه پیدا کرد و پیدا | بیمن آن ز غم بخشید فردا
یکی را سر بلندی داد از وصل | یکی را دردمندی داد از فصل
بوصلش خوش دل اغیار کرده | مرا غمگین بفصل یار کرده
کنون ای دل غم جانکاه بنویس | جواب خط عشق الله بنویس
ز اموس شعار من سلامت | تغافل پیشه یار من سلامت
پس از اظهار شوق بی نهایت | ملکن خسته میگوید دعایت
بدان دیگر که مکتوبت رسیده | سرور دل فزود و نور دیده
چو مضمونش بصحت بود مقرون | ز الطاف حق بنمود ممنون
بجا آورده ام صد سجدهٔ شکر | که لازم بود و باشد سجدهٔ شکر
بحمد الله که من هم خیر دارم | بتو مشغول دل از غیر دارم
امید از حق بود اینم همیشه | بصحبت تا ببینم همیشه
نوشتی اینکه بی یادم نباشی | بداد از دست بیدادم نباشی
برد هجرت شاید صبر کردن | بخود در عشق باید جبر کردن

که شام غم شود مبدل بطرب بهم — بتن کردد روان جان بلب بهم

شکایت پیش کس نتوان نمودن — علندا بیخلاف نتوان نمودن

بلی در عاشقی لازم همین است — مرا دار محبت اینچنین است

همین باید محبت پیشکان را — چنین باید وفا اندیشکان را

وصالا یاد تو سازد بجور و جواب — رنبیداد تو کشتم بخت بیتاب

غم دوری مرا از خود ربوده — کجا صبر و کدا این جبر بوده

شود تا صبح شام غم کی داند — بماند جان برلب یا نماند

چه کویم شکوه از دل بر زبان رفت — نفس آهم شد بر آسمان رفت

چو تیر از شست کار از دست رفته — کجا کردد چو تیر از شست رفته

بپا شاید که باز آید مرا جم — علاجی کن وکرنه لاعلاجم

زآه بیدریغ من حذر کن — بیارانی که بر دولت حذر کن

بهر صورت خبر کردم تو دانی — بیائی خانه یا آنجا بمانی

زیاده این دعا مقبول بادا — مزاج نازکت معقول بادا

سوخت صبح و جک عشق الله آه — آه از نیرنک عشق الله آه

میکند از ناز و معشوقه مرا — زهر شد تریاق فاروقه مرا

میرود در صحبت هر بوالهوس — آتش آری دوست دارد خار و خس

منکه از عمری غلام او شدم — عاشق نامی بنام او شدم

سوی من هرکز نمی آید دمی — باکه کویم چیز کهم کو محرمی

سوخت از غم جان مسکین مرا — محو کرد اخلاص دیرین مرا

شور او بر پا قیامت میکند — بنده کر صاحب سلامت میکند

حد خود بشناس چیز مفتون شدی — اینقدر کستاخ بهر خون شدی

او همان آخر خوش آمد میکند — دیکری کر صد سخن بد میکند

نیم جان مسز شود غمناک تر — تا بکستاخی شود بیباکتر

میکند کم در میان خویشتن — ایمنم نیداند که قدر خویشتن

کاقرم دیکر اکر سویش روم — بعد ازین جز او همه کیرم کروم

یکنفس همراه ما باید شدن — ای عزیزان رهنما باید شدن

وه چه شد آن راه کو آن سنه کو — کلبهٔ تاریکن خسته کو

۴۳۹
۸۷۵
کتابخانه مجلس شورای ملی

تا باو بگویند باشم همنشین

بوکه کردم فارغ از زندان دین

کتبه العبد الضعیف الراجی الی رحمة الله القوی سید عیسی غفر الله عنه ووالدیه بحق رسوله وآله